



۱۵

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

حکم خبرد
موسسه اسناد و کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۵

بد شد
۱۳



۳۱۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان نامخسرو

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه

۶۱۲۹۸

۲۵۱۲

۳۷۵

نقلی، فهرست شده
۲۵۱۲

۱۵

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

حکم پرورد
ارواح پاک و آسمان
۱۳۷۵
تاریخ ثبت کتاب

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۱۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان ناصر خسرو	مؤلف:	
شماره ثبت کتاب: ۶۱۲۶۸	موضوع:	
شماره قفسه: ۴۳۷۵	شماره ثبت کتاب: ۲۵۱۲	



تاریخ ثبت شد
۲۵۱۲



Handwritten text in the top section of the left page, enclosed in a red rectangular border.

Two columns of handwritten text in the lower section of the left page, enclosed in a light blue rectangular border.

VI - 47

مكتبة
1871



در بند مارا که در بند بند	در بند که خیزد چو ملک در
کز تو مدارا کنی آسک بیبا	بهر سبب ارغفت دارا بد
درت آرزوی لذت سی شب	پیش آرزو فان خرم آدم خورا
بشکب از بار که بی شب	بر آرزوی خویش کرد شکب
آزار کیم از کس بخیره و دزار	کس را که آرزوی کانه است
پر کینه باش از مکان را چو فنا	نیز یکب از بون باش چو کرا
کز کینه دانت چه اندر کین	در بوی چمن بر حبه شکر بر
بهر کس غش و بر از کمال	براهم در روز کس بس حقیقا

چون بار موانع نبود تنها بهتر	تو با بر صدا چو پناوان است
خوش شید که تنهات بیکر تو دان	بهر تر ز با که کف است ز با
از پیشی و کج جهان تنگ کن دل	بهر مدارا کنی و خوش تر با
احوال جهان گذرده گذرده است	سر ز بس که بر سر است ترا
بجسته هم آن چیز که او تو نماند	بشوخ خوب و کفر کمال صفا
دیوانست جهان مشرب و زیندگان	بشاید جز در بند بخت با
کر هیچ خرد داری و شبیاری بیبا	چون است مرد در آرزو است
آب است جهان تره بدین روش	ز نهار که تره کنی جان مصفا
جانست بجهان که شود از کوه و سب	از راه سخن بر شود از چاه بگورا
خوبت سخن دیدار بار که بدو کرد	خو آنکه کرد از پس او تا غصبا
زنده به سخن بگشتت از باراک	سره بسخ زنده به سیکر مسجا
پیدا سخن دیدمان که نماند است	در عالم کس به سخن پیدا پیدا
آن بر که گوئی چه ندانم سخن باراک	ناگفته بسی بدو از گفته رسوا
چون تر سخن زارت کماله کوش	یهوده کو خوب بر تان پزنا

نیکو نیت شسته در بر صورت از بیک
 با دام بر آید و سپیدار است
 بیدار شد یاد پدیدار است
 در بای سخن خراب خرابی است
 شده است چه در باطن بتریل
 اندرین در بات همه که در دل
 اندرین شتاب ز بهر چه باشد
 از بهر همه که درین سنه است
 غواص ترا جگر کل شورا باشد
 مستغلب از طاعت بر خردم
 قندیل فروزی لب تقدیر
 قندیل مغرب سوز قندیل
 در زنبق آه لیکم طبع در
 که مار نه مردمی از بهر چرا اند

فلا دهر

محروم و مشرورم از اقبال نه
 و اسیر بی کرد فلک بجز از
 دارا که هزاران خدمت خجسته
 با نیت بر آید زنده که نیت
 آن روز بنامند همه حسن کاش
 آرزو ز همه بول و فزع بر است
 تا داد من از دفتر اول پیر

بیکر فی البصائر

چشم نهان بین نهان می بین
 نهان در جهان صفت آزاره ام
 جهان است با من بنام ستن
 بهر چیز با شایسته ستن
 هر چیز است نه جهان علم و حکمت
 سکن کن بود روز جوانی

زیرا که نشد وقت تو این بخت
 دانشه بسی گشت به دعا و سوا
 بگشت است همه پاک بخت خویشتن
 ز وضع تر ما هیچ نه بول ز موی
 هم طالم رسم عادل هیچ مجاب
 پیش شهادت نمود از خیر
 به بخت م ایزد داد ارقا

که چشم عیان من نمید نهان
 نمیشی نهان از بینی عیان
 بر تخیل حکم سینه این جهان را
 که زی اهل شعیب سیم نیت از
 بدین هر چه بگمارتن را و جهان را
 فراری نبود است هر کجا را

چگونه که با تو آسمان
 سران جهان ز بدن این جهان
 در این هم گردان و این هم کن
 که کن که چون که در هیچ جفت
 که آنچه است اندر این کسب
 چه که که در کسب بدین هیچ کس
 نه فرسود و نه خسته است
 از بر حکیم است صیغه است حکمت
 چه که بودستین مستعان
 اگر نیز و اب استر نباشد
 مکان در زمان هر روز از به صیغه
 اگر که این در قرآن است کیم
 قرآن یکی خازن است کابرد
 همیشه به بود او از است

اول

تو بر آن که بد جسمی چه
 معنی قرآن سستی زبان
 قرآن خوان بفیاض است این سخن
 از این خوان خوب آن حمد است
 بر دم شود آب روان نبرد
 ازین که در هر آن خوش است
 اگر چه سستی خوان بدست
 مخور اند و خوان و چون نماید
 ز دنیا ز بهت مین بود کردی
 سخن کن از ندی پست نشین
 پیش که یکم سخن لطافت
 یک را جان صحتی گفت بشنو

یاد میکند هر می ز وطن و کردید آن روز کار و نما سوار می او
 آرزو کرد که در دم غربت بگر مرا
 که از زبون ساقی گشتی می مرا

در حال خویش چه بجز بوی مشک
 گویم چه آتش تیر زمانه کرد
 کرد کمال و فضل بود در خاطر
 که بر قیاس فضل کیش تا از
 ناله که صرخه در بر نه نشد
 و دانش را ضیاع و پاره دل ملک
 با خط منور روشن تر از قمر
 با شکر نامه و باغ تیر قهر
 که ز سیرال شام بجز آن
 اندیشه مرا شجر خوب بود است
 که بدست کسی که بر نی افام
 منکر بدین ضعیفتم تا که در سخن
 بر چرخه منکم زمین است ز در
 کبستی برای ر دلگداز است ای پسر

صفرا سی بر ای زنده بپسرا
 چرخ نوبت جابل بیدار کرد مرا
 چون خرد زار که دلبس این خط مرا
 جز بر زخم ما بنودی تپسرا
 این گفته بود که جوانم پسر مرا
 این صخره خیز کشت مرا
 ناید بکار هیچ مفرق مرا
 دین و دهر دلبس سپاس پسر مرا
 اندر شکم چه بایز زده و جگر مرا
 پارسه ز علم زوار او که در مرا
 چون عاقل کج چشم بصیرت ز مرا
 این چرخ بسته ز فزون است مرا
 بر چرخ غم است مجال سفر مرا
 زین بهتر است نیز یا مستورا

از هر چه صفت بد در بر آمدی
 شکر آن خدایا که موسی در پیش
 اندر جهان بدوستی خدا آن حق
 در دیدن و شنیدن در پیش کند
 که ز فر ز این سراسر ای نیم در آن ک
 ای کس و فایزین من در این جهان
 همه سزا خیز کج کن بر من
 بر من تو کینه ز رندی و دام سختی
 نام مرا تو عاقل و ای من بی باقی
 که رحمت خدای خودی و فضل او
 اکنون که شد در دست که تو قسم کنی
 خواب و خوراک که توانی بجز
 کار خراست سوی خود ز خواب خور
 ز نه بولای چند ششم در این رای

کرد است بی ساز زمانه که در مرا
 ره واد سوی حشرت بود در مرا
 چون آفتاب که در چشمش تپسرا
 چون دشمنان خورشید که در مرا
 از روز جای خویش چه بایز پسر مرا
 همه یه بود کس از تو تر مرا
 جز تو نبود و بر چه در مرا
 در دام تو بود و خیسر نام ترا مرا
 از مکر و خد خویش که نمی بجز مرا
 اکلنده بود مکر تو در جوی و جگر مرا
 نیز از راه دست تو نوار و دگر مرا
 لیکن زدی است ز خواب خور مرا
 سنگ سنگ باغ و از خواب خور مرا
 کار و دسی بخوابد بجای و کار مرا

آنچه منبر بکار و فضایل تنویر
 پس خواب دور او دور بود
 چون پیش مضائق نرسند پناه
 که چه دراز نام ز همه شمر
 روزی بر طاعت از این کس بند
 بیرون برید که چو منم چو بر
 هر کس می خد ز رضا و قدر کند
 دین بر هر رسیده رضا و قدر
 نام رضا هر دو کند نام قدر سخن
 یاد است این سخن ز کلام نور
 و اکنون که عقل نفس سخن تو نم
 از خوشی چه باید کردن خد را
 ای کس خورشیدت رضا و قدر نام
 چون خوشیست سوره کلام بر
 قول رسول حق چو در حق استوار
 ز کس ترا که کا و تو را در
 چون بر که خوار گشتی اگر گامی
 اضاف ده گوی جفا و مخور
 ای اکنون دین تو بخیریم بجان پیش
 از جور این کرده خزان با خرم
 در آنم که نیت جگر گوی تو ای خدای
 روز خب چشمه مقدور در
 که جز رضای حق خضر مراد
 بر چرخ نامه بدو عالم خضر
 و اندر رضای خویش تو رب بدو
 از خدای حق تو کن ز سر مر
 همچون بر بختی و شکوی از دور
 زیرا که نیت کای جز این پس
 از آن کس که نیت کای جز این پس

دو

گو تا که جنتی تو نامت براه من
 از آن جنگ خیره چه بندی که مرا

خطب میکند بید و دیو میکند وطن را

سلام خیز ز برای ما در هر خانه
 مرا این فصل و خرد را نام ده
 خیر سیاه و داری این ز چه داده بودی
 ز حال من بخت خیر است
 بگویند که جهان سر در چرخ کرد
 بگر خویش و خود این است که گویند
 نمکن آن کند غم و عهد و پیمان
 که او ز فتنه سیخ عهد و پیمان
 فلان اگر شکست اندر چه خوار کرد
 جهان بدو بس که کوی چشم بهار
 از این همه تا بچید هر چش در
 چرا که باز بسته هر چه داده بود
 از آنکه در دینش اینان سپید
 در ز راه بسته بقر پستان
 نمکنید که در دست از آن چه
 بچند گونه بدیدند روح را
 بملک ترک چراغ اید و کسید
 جلال هر است محمود را و استار
 کجاست که ز بغیرینان وقت او
 ز دست خویش ما و ده که گاه
 چون در ایسم هر که در آن
 کس چو در جهان دیگری از آن
 پیای پیدای بر دکان خدای
 کسی سبزه از اندر نه پیکار
 از آن کس که نیت کای جز این پس

چو سینه ز خف روی زاری است
فریفته شد بیکت در جهان می
شما فریفتگان پیش او گفتمید
بفرجات او که همدانگردد
پر بر قیام او اندوستان بود
کجا است اکنون آن مرد و آن کس
برین چنینش فرود گشت نه پیش
بسی که خندان کرد دست صبح گریه
فر از چشم چه داری برین صبح چو
کناره که ازاو گینم او را تا آن
بر سر سخت ز سختی چه سخت است
بر دل کند چه در آید چشم گریه
بر آسان که کوفت سیه بر آید
خجری ای جهان بر چه خوار و زار است

وز اوج گویان سر بر زینت بود
چون فریفته بود این جهان ز او زار
بر ارباب فرودن با دگر سینه
بزرگ دمان چون بوم فکستند زار
چنانکه گوی است امروز اهل ایام
که زین خویش می دید بر سر خار
چونیز که در او که چنگ و دوزار
بسی که گریه کرد است بر خندان
قر از بس یکجا صبح که صحر را
کسی که گریه و سوزان را
که صبح زود کند سخت کار آید
ز قصر قصر او زدن خود خار
مر آفتاب درخشان در ماه تابان
گران شده شمران خنجر خواران

سینه کاری باش ای بر کجا بگری
ز بهر حال تو خویشین خاک کن
نگاه کن که بجز توست خاک کند
اگر شراب جهان ضیق را چندان کند
نگاه کن که چه فرمان بود بر سر
بقول سنده و بزوان قانده بود
کوشش آن که شمار احمقا و دیوانه
چرا سخت لینش بر تو ای سینه
زبان نبود و بشارت را چه گویند
ز آن تو چه سنده است و در جهان تو
ز نعم و حاجت جان ضعیف چوستان
بقول سنده بزوان سینه می تو
بشمارش اندر که کرد جان نهن
خدای تو بدین سینه کجا است کرد

که مرده تا مرگش جز بر نقصان را
بر در مرده است و شمشیر خیره جان
ز بهر پر که گویا دوستان پران
تو شان را که چون شمشیر است
غانده فرمان در خلق خویش زوار
بچقا و همه سنده است سینه
که دیوانه اندل خویش بیار تو دیوانه
زین کزانه بیکت خویش بکار
زبان و مصیبت دیوانه سینه
مفر خویش پیدا ریند و زنده را
بعدم کوشش پیش از این صبح
خدا را از حیا چه لاله لب زار
پیش او در این سنگار و پنهان
بقول و فضل تو که در شکر احسان

جهان من سخن تو جفاست	بخت بد مغول بود و وفا ترا
من این سخن که کفیم ترا گویند	مثل سپند بود و همش یار ترا
ترا گویند بهار است جفاست	که نامی کف آری گرفت ترا
دل تو در غفلت غفلت عنوان است	بگوش سخت و گو کن ز ما غم ترا
ترا خدای ز بهر بقا بد آرد	ترا خاک و هو او بخت چو ترا
نگاه کن که بقا چگونه میگذرد	سخن و که مسخر دانه سپند ترا
در سراسر ای جز بخت بگذرد آنرا	که بنده پادشاه جز خدای سبحی ترا
مرا بدان بخوان ز این بخت گمان است	کسی هر طلب در غم ترا
ز عمر بهره بهیست ترا که بشود	برشته میباش این ترا و در جفا ترا

فی التخییر

زیر تو در جبهان بخار مرا	نیت در کجانش کار مرا
دیدمش در بر مراد بسی	خوردم غم هاشم خفت مرا
چون خورم اندوه او چو کج بود	کردمش از صبح مرده خوار مرا
چون کنم پیش از آتش رک او	بر کند از پیش خورشید مرا

هر که ز من در دوسر خواهد عزم	کو نهم در دوسر ما مرا
هر که پیاده بکشد نیتش	نیت بکار او جان ما مرا
چند بخت این نامه بر من	که جهان کرد خفت ما مرا
این بخت و شک بود و کون	غم غم بود است غم ما مرا
مگر تو ای روزگار کجا پشیمان	نیز در کجا پشیمان ما مرا
نیز خواهد کرد اگر بهشتم	نپس از استیت ما مرا
من نپندم ترا بود و کون	چون نپندم می بود ترا
سر تو کرد بود و آشکار کرد	سرمی بود و آشکار ما مرا
یاد من امر در غم و غم	شاید اگر نیتی بود ما مرا
شاید اگر نیت بر دست	جزند کرد و کار ما مرا
بانتخواهم بوی که میکند	نیت او نیت ز ما مرا
چون کنم بکسی قسم نمود	حشت آن حشم کار ما مرا
سگرم نمی بوی هر کس	کاید از این نیت کار ما مرا
ز غم اگر نماند چه بکشد	با کتر از ز غم است از ما مرا

خواندن قرآن در هر دو چشم
 چشم و دل کوشش بر کشته
 چشم همی گوید از انام هم
 کوشش همیکوید از انام هم
 دل چکنده گوید هم سستی نوا
 عقل همیکوید هم توکل کرد
 نیت زهر کو بپا بود
 سر زکنده خرد چگونگی کشم
 دیو سستی لب بظهار هم
 کر نه خرد بستن چهارم ازاد
 غار جهان که چه تنگ و نازک
 مسیح کن ای پسر زهر کوه
 است بر کوشتم ز زبان و سخن
 در هر یک گوید هم که بر سفرم

در هر چه است عمر می خرد
 عرشه آن بر بود و نشانی
 راهبری بود و سخی سپاه
 این عدو عمر بود در سرتا
 سنگ سید بودم از قیاس خرد
 خار خزان بودم از نال و خرد
 دل ز خرد گشت پر ز نوز را
 پیش روی هم عقل بود، چنگال
 بر سر من تیغ دین نهاد و خرد
 از خطر آتش و غلاب ابه
 دین چه دلم پاک و پاکت
 پیش روی اندر کوشش کنم
 کردم در جانشینی بفرست
 چون کنم جان فدای او گنجش

کرد و خرد غم نامدار مرا
 انداز آن سودی یادگار مرا
 این عدو عمر مستار مرا
 سوی خرد داد در گذار مرا
 که چنین نوزش موافق مرا
 سر دوی کرد و بختیار مرا
 سر ز خرد گشت بیچار مرا
 کرد بچگونگی شایر مرا
 دین سناری کرد و در بار مرا
 دین و خرد کرد در همار مرا
 من به پاک بر بخار مرا
 در عقل و علم کن شمار مرا
 این دل جان زین بزرگوار مرا
 آسان کرد و بد و شمار مرا

لاجرم اکنون جهان شکر است
 که چو سسی خلق را کف کند
 جان من از درد کار برتر شد
 و هم بنیاد روزگار مرا
 خوشی که شرح بخورد
 بری و ان لاف حال شرح برین
 همی نماند پیشه و دست میکند
 هم از روزگار شکر میکند
 چو تو خود کنی اختر پس این
 بجز شدن چون بری که تو
 ندیدی نمود ز کشته بصحرا
 اگر لاله پر نورش چون ستاره
 تو با پیش و راهی که تو بخورد
 نماند که با سسی کس تو
 درخت نریخ آید در کف
 که چو سسی است او شکر را
 که در نیار جهان شکر مرا
 و هم بنیاد روزگار مرا
 بر دل کن سر باد و خیر را
 شاد بیدار شکرش بر را
 جهان بر جفا از تو صبری را
 میبکند نغمه در این داور را
 مدار از کف چشم نیک اختر را
 با فعل مینه و شوهر بر را
 بعبود مانه لاله طری را
 چاروی پذیرد صف صور را
 امس بر گزنی که تو خضر را
 رتسیم در تاج اسکندر را
 حکایت کند که تو خضر را

بهد

سپیدار نه هست به چینی
 اگر تو از آن خوش سر تا بی
 بسوزد چوب درخت با بر
 درخت کو که بر دوش کیم
 کز شتری امی برادر کز آن
 که این شیشه نیک کوه نماند
 یکی این آن هر دو قطع میکند
 چو کلبک در می با مرغ کبک
 بیامیزد آن داور علم حق را
 مبادون و او موسی را
 ترا حقا قید علوم است و فاعل
 تو با قید به پیش سواران
 از این کشته که بدلت تو بکشد
 اگر شکر را تو در کسفته
 ابراک بزیه مستکبری را
 بجز به سر تو سسی بر در را
 سر از خوا پاد این است بر را
 بزر آوری شرح سید بر را
 بدش میری غمزه شکر بر را
 مرا الفقدن با حجت آن بر را
 خطرت با رنگ در بر را
 غمده سسی سحر سحر بر را
 که شیشه دیدش این بر را
 نبود است غمی جان بر را
 چو خیر مر مر کبک شکر بر را
 نباشی سزاوار جز چاکری را
 نه نفسی و میر مانه بر را
 یا بزرگ خوشبخت بر را

تو در باغی کجا که مطرب نشیند	سزد و کسری زبان جری را
صفت چند که ترا نشد و لاله	سخ چون مرد و لنگ غنبر را
بگویم و بگوهر کنی جنت از آن	که مایه است برجهل و دیگر بر را
خطم اندر آری در غمی طعرا	دروغ است بر مایه کافر را
پسند است باز به عمارت پیا	کنده معجم و در معصری را
من آنم که در پاهای چو کمانی نم	مرا از قنبری در لفظ دوری را
ترا در نامم که چنبر که را کن	بسجد در این قیمت عری را
کسی را که سجده و نه کز آن	که نیتش از حق تر بربری را
کسی را که بستر و اندر نشد	نزدی زمین صورت جا بر را
اهم زمانه که هرگز نداد است	بر شبتش ماری سحر را
نزدی بجز عفتش مردی را	غیبی بجز عفتش بر تر را
اگر عقل در صدر حجابی نشسته	نش زدی در کفش روی شتر را
بوزی امانی که خنده پیش	تجوید خیر است چو خنجر را
بعین کت باید که بینی نظر بر	از او صورت و کت خنجر را

نیز در نظر کردی تو گشتش	که در دست چشم خردت بر را
اگر با هر ی مردی ریختی	لطافت بر او کردی از خنجر را
ولیکس تقربستی سوی دانا	اگر جویدی عفت بجز بر را
مرا همچو خود غری چون شارد	چه مایه نسبی غل مرا کفتر را
نرسید که پیش تو نظر تو نم	چو دیبا کند کاغذ دفتر را
سخن آن مرد و در بیان سخن	یک کشته چو خنجر بجز بر را

دلیله ایست

ای روی داد و حجت میداد	شادان در بر فرشته آوارا
قدت چو سر روی چو دیبا	وار استه بدینا دینا را
شادی بدین بهار چو چینی	چون بستان خنجر و سحر را
برنا که نصب لغو آن گنون	این بر کشته صورت زین را
تو بزم فنون بر کبری	این کشته پیر جادوی عین را
وز تو بجز فنون بر باید	این خنجر زینت سحر را
چون کوه کمان بجز ای غری	داغ کند هر لاله و سحر را

لیکن فانی یاد از او فردا	امروز بود باید سوار را
دنیای بگی همه امروز است	فردا شمرد باید عقبا را
فردا ترا مین مال امروز	بگشای تیره دید دنیا را
عالم قدیم نیت سوی دانا	ست جهان زهری شیدا را
چندین هزار بوی مهر و صورت	بر در بیان بست کوا را
رگین که کردوشین ز جزیره	حاکم درشت ز خوش خوار را
خوار گری خاک که تحت است	این نقره شده دانه خرم را
حفظ خط که در جرح با نیرا	بوی از کجاست غمنا را
بیکر چشمه خاطر چشم هر	ترکیب خویش و کند کار را
گرگشته بر فرود خوانی	این خفته ای خوب معمار را
بر بس که کرد کار کرد است	این سینه مدور خط را
دیوان ز بهر چه خواهد کرد	باز این بزرگ صنع همی را
چون بند کرد در تن سپید	ایرجان کا جوی سپید را
و ایرج آن که رود و بجزو شد	و اینجی که کشت این زن بول را

الله

چونست کار پس چنان بس	امروز بر سکنه رود لارا را
همین گشته و بگشاید قارون	ز آن پس که تهر کردند اعدا را
رستم چه انتخاب بر روز ک	ان نیز چه چکل عفا را
آنها گشته بگشاید اینها	زین بر پس کمره دانا را
غره مشو بر روز تواناست	کافر ضعیفی است توانا را
بر نرسیدن آنچه چند چون	عادت بود رسیده و بر بار را
نشوده بپرسید است	پنیر صدای
والا کشت بچکان و عالم	فاوید و مرعوم دالارا
سیرین مرغ نکست چنان	چون گرفت سخن که را را
بر رسد کار با شکست	باز که نصرت شکیب را
صبر است کیمی بزرگها	نست و بسج و انصاف را
بدان صبر است که کرده	ز ممت روی آن که خوار را
از صبر زبنت باید کرد	کز زبانی خویش خرابی جو را
یوسف صبر خویش پسر شد	رو استتاب کرد ز لیا را

بهر قهر سهر بر تن تبارا	بدری صبر خواه که باری نیست
این بود قول عجبی شمارا	صبر از صبر انفس بود پش
مردی گوی مرد صبر بدارا	بنده مراد حول بود مردی
هم چشم و گوش را هم اعضا	در صبر کار بند چون مردان
چون بی آن جهان مستقارا	تا این جهان بپیرودن با
کای خرابید دانه صبر را	آنجا بسیل دهنه آنکه
بر جان زاین بزرگ در صبر را	صبر است عقل ریجهاست
از سر بران کن بوس بودا	فضل و خیر بکس بران
او که در بیت گرفته شیارا	تو بدمی گرفته خنده را
چون ز دشمنی بیده تر تارا	بیش از پیران در خفته
قیس را آنکه صبر را	کس نماند هم مسجد او که
بجن خیر جنگ و معاد را	حجت بقل گوی و گنزد دل
ایضه های خورده ابرار را	در عقل و است بیک گوی
مرصع و دست مرا ایهارا	اورا سخن بنده بدری دان

در اول

اورا اگر کشاخته پیک	دانه ز نوله سوله را
توحید تو تمام بدو کرد	گر بدانه احد کیت را
را از بیت اینک راهه استند	ایجا در این بهایم غوغا را
آز باد و بیل که میسید	من دیده انفسه بجا را
کان کرد دل زار در تن	بند سوار دل دل شیب را
حجت ز بهر شت جدرت	ایر خوب و خوش قصیده خارا

فی القدر

بیکو بچیت و خوش چای	دبایت ترا آنکه خوش صوا
بیکو که مران در اچید	است نکو خوشی دان
حلو آنخورد که خوب بدخ	دیده نمود بکار بوزین
جز مردم با خبر و نیت	بکام خور و نظر خوشی نیت
حلو آنخورد که خوب بدخ	بمردم و نیت عینا را
شرم است که نوبت خوشی	مرد و خوشی خوب از خورد
دستی دست شرم زنی قل	صوای دست عمر زنی والا

جورا تو آرتو بد شدی
گر شرم نایدت نازانی
کوری تو کنون وقت کز
تو عورت جمل را می بینی
این عورت بود آنکه پید
ای آدمی از تو علم نامور
چو پست بود رفت در
دانا ز تو چون پرا چون پس
شاید که ز بیم شرم در سوخته
ناخفت خدای امر آدم را
بر رس که چه بگوینک از آن
تا نام کسی سخت نامور
ار نام نیاید از ره بید
خست بد شو نام بی سستی

گر شرم گفت کز بود جزا
بیشترم تر از تو گفت در دنیا
ام حقیقت کز بد سخن بیت
انکار شود چشم تو نیست
در حقیقت و بود از آدم چو
چون در چون پدر شوئی
چون سر نور اچه بود بر ملا
بالاست سخن نگوید ای بر نا
در جستن علم دل کنی نیست
چون عور در بر کت خرد کا ما
سگر در بوع عامه و غوغا
در هیچ سخن چون کنش او را
چون عاقل تر شش بود جز
نام تویی است زنی هر دو غوغا

این عالم مرد و کوی من نام است
سوی همه چیز از جنبه
در نام و کز نهاد بند در دم
بیت غمین نوزاد او را
چندین معجزه پدید آید
این سستی است در دوران
این زنت و سپید و آن شب
از جیسم در یکی صانع
از جرد که است خرد نیست
ار غلت بود در شمعان بر کا
انکار که روز آخر است کرد
چون آخر عمر این جهان آمد
کشی خرد است در روزی
کر با خردی هر این بر سر

دان عالم زنده ذات دل را
این نام روزه و بر زبان
ایران که تو خوشش می
نام معروف عنبر سارا
از خاک بر یک سبد نظر
و این است سخن است و این سب
ان کند و توغ و این خوش و
بافت چرات این این سست
در کل دلیل کردت اجزا
مغفل زبان و بر این غوغا
زیرا که هنوز نماندت فردا
امر در بیاید پیش یک سبدا
تا خود کردی اندر این دریا
سخن اهل این خرد و اراد ما

تا از تو بداحسب بدتر است	با طاعت و زین برین همواره
و آنکه بر شو بگوک جو را	پر بهر لطافت و دانش کن
صحراست یکی و دیگران صحرا	ز این صحیح بر وی سخی گوید
از بهرین تو این همه نیست	ز آنجا همی آید اندین کسب
جز کز زه زو بان علم اینجا	هر که ز دانش خلق زبان زین
سرا ز تو هر زمانه در هم گرا	چون نباشت بجهت دران میدان
او چو گفت در زین صفت تنها	ببر است خدای را خود بستان
از پیش روی خیره ای بشیدا	دار که گفت بمراد کرد
مولای خدای امان مولای	کان بنده ایزد است فرمان
بر حجت دین هر که صغرا	در راز خدای اگر نترس آگاه
و نه اینست فی القصد	
بیر اندر نکت بزبان هر و آبا تنها	حکیمان چه سبب بود بر چو برانها
که گویدشان سستی تک بر ما و خزانها	مزان که بد بر ما سستی شان زنده بمان
هر سبب در پوشش نمان بیابانها	بقول صحیح کردن بر زبان بود و نور سنا

درخت بر در فرزند زاید بی سار و بر	در آویند فرزند آن بسیار است تنها
فر از آینه از بر سببی بر معانی نمان کن	پیدا آید هر فریغی بونی و کرا سکا تنها
لبان پرستار آسمان کرده و کجا کمان	ز سزه آید در صبح گل و زلال است تنها
بگفتاری که بیرون آورده چندان بود	درخت نفس صحرائی بخاره ز تنها
ماند باغ ویران جز زبان بود و نور سنا	بقول او کند ایون همی آید و برانها
چو از برج حمل خورشید شد آنکه در گنگا	بفرمانش صحرا بر مظر آنکست خفا تنها
نور را استاده در درختان سستی	و در پیشان روان در خاک بر کرد آینه تنها
درخت را بهاران کار بنداند و بستان	و لیکر شان بفر ما بجز آرایش نیست تنها
بقول و دی آنکه کن آن آینه و نمان	نیاید شب در روز بر ما هر چه سنا تنها
که گوید کور و آمو را کجاست آنگاه و بی تان	همی جست که زان شان میسبب جزین تنها
در آرزوی هر یک بر گفتار و زینها	صلح خویش را که با بخت خویش بود تنها
چرا واقف شده اند اینها بر این امر را وای من	نمانستی تو واقف چنین پوشید فر مانها
برین در فرزند پر اغوشندی خیره	ندانستی که بسیار است او را که دست تنها
نخورد هر که شریفان فرزندانشان است	مادر دود یا خویش ز خویش نمانت خفا تنها

چسبید و فعل خویش بر کس راز ما و ایم
 اگر بگویند انداخته استم که در نسیب
 همی بینم که روزی شب همی کردی نکست
 که آری چه سیکر تو زب بر کس بد
 اگر میدار بسیاری و گوشت سوری زانی
 اسی گویند که این کس را ای کجاست
 زمین که با بی نهایت دانا را همی گوید
 تا بر کی و بد مزه همیشه روشنی
 بال وقت دنیا شوخ و چه دوستی
 و کرد و توار بی منو تو سب از آن
 چهارت بند بنیم کرده اند و بقیع زدن
 در این صندوق رخت عمر این در حیرت
 ز عمر این جهان بر که حق خویش استند
 چو زین من که کم بسبب هر دو در آن کس

بدره

در این لونه که جویند را در خویش میدار
 با تشنه دور ویش و تیار که بفرخند
 که آید کران امروز فتن زبده حجت
 بنفتمتار سنده که که چو بد زده حجت
 خداوند جهان تپش بوزد بدعا را
 از برای خداوند در خاتم موسی
 بدی با جهل یا راستند با بل کس شد
 بیستی هر صی این جهل به کردار بد را کس
 بر این قول چون بر هم کز فضل چه شتر است
 نسبتان گدیت بر سز کن و آنکه طبع خرم
 اگر یک جوان خواند امر او امر کرده کرد
 سعی در که مرغان کرد خویش برین
 چنین غایت به جز که هر خوار رسیده را
 چسبید چون کفنی ای محبت که بر جهل این است
 که هم زادت بر خاند و هم ال کس کا نه
 در این ایام الفتن شراب ال در نه
 که آن آید مرا کس را بر دوش میزانه
 بشدتها رسد آنکه که گنبدت بیجا نه
 را این قلم شدت اندر جهان بسیار نه
 سزای بر تن گشتند بر که بر مغیلا
 نیز سبز زده که چه شکر آید بفرقا نه
 که پیوسته همی در بند بر خبر کس نه
 بن نامهای رشت بر خوب خوانه
 بگوید صد هزاران بر خدای خویش نه
 سجده در پشت عدل بر صلوات بر ما نه
 فروختند بر جان و شکم گنده و خون
 که بر دارند بر پشت بگردن بر کلاه نه
 فرو برد در خشم تو همی اندوه طوفان نه

پوش بر کاهای دل که باشد پیش
 پوش شود تا پیشی پوش بر آرزو
 پوش گشت آرزو بر تو زیاده کی تو
 آرزو بودی چندین جور به جوی زود
 دیو را هم بران بید و رانده پیش
 خوشی را چون فری چون بگری زید
 چون که تو کی زان دیو را بشکند
 چون نیندیشی کمی بر خوشی گشت که
 پاره کردستند جان تو بر لاجرم
 آن کان که خون فرزندش میجوید
 آن کان که کنان کرد و عوار از پیشان
 چون بکت آن زهر اودی شستی او شتر
 ای نمده بهوش پیش نه سخن با دار
 بر طاق رات رو چون باور کند پیش

پوش شود تا پیشی به هر سر اودی پوش
 کار زود هرگز نباشد پیش بر پار
 جان و دل بدت و او این پوش را پار
 تو را کن دیو را کن دیو را تو پیش
 دیو را نادان نیست بدین نوم مر تو را
 چون نمی چون خود کنی خصمانه بر خصما
 در یک سبکی کنی زان سر زاید پیش
 از فرود بر خوشی است چر اوری و ا
 آن کان گشت گشته روز قرب کر با
 روز خوشی آن میمون و بیست بنا
 تا تو لایق تب هستی این عبا
 نشود گشت ز رضوان بر سلام و جزا
 که خطی بندرت در دنیا عطا
 گاه به پیشان دکا به باد صبا

خوب و بیای طرا زیدم کجایم را که او
 که خواب از کز نه دیدی این جیبی

وقال یوسف یمن اشتعل بالین من المین

ای کشته جهان دیده در پیش	صد بر خیزد هر دو لاش را
بر لفظ زانه پیش با زوری	بسایر شونده کاش را
گفته است زانکه بی تمام من	تا چند کی طلب معاش را
بر پنج نویسی چون کند وعده	گفته محال و قول معاش را
چون چاک کند بچشم پرست	تو خسته باش کار معاش را
که بر تو سلام خوش کند زوری	دشنام شمار معاش را
کس بر نظام دیده جانی	کو خسته ز در نظام معاش را
وز بای ز نام خویش بر گوش	تا زود بود باب معاش را
پر سیز کن از جهان بیجا میس	ای کشته جهان و دیده معاش را
و آگاه کنای برادر از غدرش	دور و نزدیک و معاش را
و از آنکه از او کسی طعمه لرد	کو خسته پیش انتقام معاش را

که بر کفک نام کاشد اش
 من که ز حال کارش آگام
 وان کس که حال او نمی جوید
 آرزای جهان که جوید
 در شتری و قمر سیر
 که روم به سپاری دیز که
 آخر بهی تنگ در سو
 هر چند که شاه و نامور پند
 و ائمه کنی بیت بیدادی
 بشود در نه ای پسر پند
 پر بهر کن از کسی که نشند
 در ذل چرخ دین و علم حق
 روزت تویی و جز کجای موشی
 بگزارش تبین سسی خرد

لای

مسکوبل هزاره عجرت
 بل بکشد بگری حوزخ
 بر راه امام خویش می نازد
 دیو است بر لب کام او خورش
 چون صورت در راه دیو لایه
 دانگه بگزارشگر ایند را
 و امی است بزرگ سگراف بر تو
 شگری بگزار علم و دانش را
 خرد جنگ چون فاش را
 دیوار پس بویست کاش را
 اورا پس برونه اما مش را
 بشناس بپوش و دیو کاش را
 بگزار طاعت تقا مش را
 دینت و نیت تا مش را
 بگزار بجهت و جهد و مش را
 زان به که شراب باطش را

فی ذکر اعتراف خلقی امیرالدین

بچند نامد جهان کز کرباب
 چون شد سینه خور و تن سب
 زانکه در بوی کشته اند همه
 که نه بی خطا بهایش بین
 بر مثال کی فسیله شدی
 پس او چون دوی شب تاب
 همه خورد و بزرگ و کوچک و شاه
 اندر این خمیه چهار طغاب
 چکه خاک و باد و آتش و آب
 چند کردی بیه و بیاب

ارچه مند سپهر لب کن
 خوش خوش این کسب پیران کن
 دال قبا محقق رنگ تو را
 چه کفشی در بزباب رزی
 بس کن این قصه را با کن
 چون نیمی که می بدرست
 پس چو شمشیر چو مال
 گرفت وقت آن آمد
 همه کشت بر فو پاک چو
 دایره کجاست بشیر شربت
 مانی اکنون نخل چو آن سس
 چمت از خواب پیشی پیش
 پس دین درون شامی گزگ
 بر زمان بر که با یک بند

کفر

آن سر سبز در ماه سپهر مد آب
 از دهن تو در نامی خوشاب
 که خوشش من بزباب خنیا
 غزل و عدد بر صفت بر باب
 زرد و نالانی چو رود در باب
 طبع و حرص و خوی بد چو کلاب
 بر لبه شراب آب سر باب
 که دانی شراب را ز شراب
 مال و ملک تو در دست و شتاب
 بر بنا که شهادت پر خراب
 که شب کج سینه اندر خواب
 خوشین را سجوی و اندر باب
 که بر دار بر شد است عتاب
 رین سپهر چه زرف از خلاب

سستی داری از کلاب در باب

خوی کرکان همی کپی پشید
 در نیاب رلوده اردویش
 کاره بی چپ و بلایه کن
 تخم اگر جلود جو آرد بر
 خود بیستی کر عذاب عشا
 چون از زور بر سینه نشی
 و اندر در کنا که با عدل
 چو که از خیل دیو کز زنی
 بر پا بس چیر تیل برو
 بس نماند است کاتب خدای
 نوز غوغای عامه چنگی
 سپس بار بد نماز کن
 که شود سخت زود دیولین
 برده بر حق پیش اسبج

که چه پوشیده و جد شتاب
 که برت آیت نیت رهسوا
 که بر تپت و هند کتاب
 بچ سنجاب زاید است سنجاب
 چون غایه مرا عشا و عذاب
 که برده شود در و انصاف
 نظر نماید که با سنجاب
 در صفت است اسباب
 با کثرت دیو زیز کاب
 سر سنجاب بر دن کند سنجاب
 خویش زانند کن بر سنجاب
 که سخن است در در سنجاب
 نیز یعنی بر تراب تراب
 خوش می رود بر شتی سنجاب

بخوان

اندر این رسم سخت جوی
 نوز عوسی است ایله از پیل
 چون نوی شده با صلابت
 خاطر او بر او کشیده و تقاب

دلیله

بر من سنجاب که گشت مال و او در دوزخ
 گشت بر من زوز و شب چندان گشت گشت
 ای پرستی زان عشا ترغ چه بر
 نوزت ای خنده و سستی آگاه از انک
 چون خوری اندوه گستی که فرود خدای
 چون ملع دار می سپید بود در آن خجازه
 ای عبا رطبه با عطایه را حس و دار
 در مزیت چون زله لوبی را بچ سنجاب
 شاه که باشد در این زمان قوی شونده
 که شود زمان قوی مرز است سنجاب
 علم حکمت را طلب کن که لایب سنجاب

کاره که در لب نوز و عجب چن لوبی
 سوی مس مانه روز و روی من باشد
 قنده ناز و شمس نا چون است از عجب
 او سی بر لوبی خنده روز و شب در لب
 چون گئی بر خیره او را که لوبی در لب
 کوسه که کشیده عینه که لوبی باید لب
 چند جوله در سرای رنج و چهار توب
 در نه مجنون نه پر امی ای کوی در سرب
 باد چون آید سرد آن را کن در دوزخ
 که چه زمان را بپست نماند که لب سنجاب
 آتش خشم و سنگ بر طرب سنجاب

آنکه گوید وی دوسوی دپی کوه برزین
 من بیگان در بر نام آراین دیوگان
 اندر این زمان سکنی چون با منم پرور
 جوی کشنده بزار و لغور از جستم
 کس نخواهد نامد من کس گوید نام من
 چون کشنده از من بر پیران چو کس
 من بزول آیم برده نهادند بهای چه
 عا در بر من تهنه دینی قضی می نهد
 در آرزو این دعا کوباید کوه است
 سخنان را که چه بکس نگوید شوه
 میزدنش از خرابات اینست در روز
 غرور از اینی دینا بسی دیدم کنون
 ایمنی و بیم دنیا هر چه با یکدیگر بند
 چون نخواهد در جت این باشد که کج

لله اعلم

که مار و حرمتم حاصل مرا کتر شد
 نزد مردم مرجب را آب و جود
 نهاد و مفرش بقعه بیگان من
 عیب ناید بر عجب چون بود پاک جوش
 من بیگان در نه نام علم من پیدا شد
 نرسد جان دل من چه بسج و سوز
 رایت که هم علم در زم طاعت نوان
 دیدم هم خیرات یکسر راستی است
 مردم از کادای سپهر بدالعلم و طاعت
 طاعت و احسان و علم درستی با برکن
 از پس سپهر و حیدرین هر دو ده
 زنده نغفاد و در داری و نبی در این ام
 بولوب ازین پیشت برودای منی
 که نیستی تو مرا این زار بس منی کسی
 سوی و انانکب بنجاده و قدر عجب
 که چه کا و خردنا خرمت و در جوب
 چون فضل صطفی شد مفرش در عجب
 که چه از سر کن بزول آید منی کتب
 فضل نفس منی پیدا است او در هیچ عجب
 خاک پای خا من صحت است او در هیچ
 این سپهر است ای بار کاه عقل کتب
 در هستی قیامت پیدا کرد عجب را کتب
 مردم عیبم و طاعت کا و بشه بلون
 کوش چون داری بکفت بود نش و کوش
 بر کوه بیگان را نایب منیر عجب
 است حاصل خیر منی منی را عجب
 سزاکند ز نش را در کردن اقمه و کتب
 نیست رو طر مر از تو و این منی کتب

بند کبر از شرح در پس این نژاد
تا غلامی بی کبران اندر کرب

دعای نیت در صفت لیل

ای شب تاران چه جراتیست	عفت خوابه در تریست خراب
که تو صحبت کردم ز تو	ست در آرام و تو خود در بیاب
نوحه که زبکی ناخوب دیر	دختر کان تو همه خوشیست
زاون این ز تو ای گنده پیر	ست شکستی چه خواب است
تا تو غافل میماند بسج	دختر کان رو که با از حجاب
روی زمین را تو با لایه و لیک	این نیت است بقصد
چند کزیری خواص در این	قبه با روزن بی ای خواب
در تو کسی بری ناید پدید	را که ز مردم تو با تشابه
آب نه چون که لبوبه بسی	شرم نداری ز به نداری خواب
چند کبودن گشتی بغیر	چند کجنگ کرفی خواب
چند چو رعد از تو نلبید و عد	تشنه بگردی غرق در آب
چند که ازیم تو کبر بختند	از زمره گشته شبان در آب

تا چشم چون تو بود که کند
شیر از نسج و سنان از شهاب

چند که گشتی بر جان	بر کفن محبت و میان قضا
هرست توخت برکت را کند	در تو دعای گوشت میند بپا
ای که مایه تو نسج شد شب	سوره و القیل بخوان را کند
قدر شب اندر قدر است	بجز آن از سره و سستی بیاب
چو شب دنیا دین را شبت	خفتش از جهل و خصمان سخا
حق نیستی بر نعمه ز نعم	عدل همان گشته ده من اصبر آ
ایست که تو نمی زنده در میند	بلکه در بسند بریز بیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ	چنگ چو سبیل و چو شیر با
خانه تار چه قصر شهید	میرود بران در جد خراب
مطلب تارون نه در راه داد	مقوی باید و کاشش غاب
حاکم در جود و جوان بروز	نیمش شب اندر شب
خون حسین آن کجاست در سوج	و این سخن را شتر صالح کباب
غزه شو که چه با و از نرم	عزیز کند بر تو خعب و خواب

چون بخورد ما کی خوش است
 این شب من است بگفت
 کا و محراب و کون سخن زود
 ناز و شور صورت دین زین
 ریزر کاب و عم غلشی
 خاک فر بیان شود از اول
 بر جبهت ل با بر خدی
 کر شود و بطل از او حق
 چون که نخواستی ز لبش
 صید زنده شدی و دلمت
 چند در این دین و درشت
 دنیا جوخت و سخن توین
 کر شود پرش سستی و لیک
 کرش خوش آید سخن کنن

نعلی

شهر علوم انک در او در علی است
 هر چه جز از شهر بیان شمر
 روی شهر آرا که این است روی
 هر که تا بد ز علی روی خویش
 جان من بخت تو مر تو را
 از طرف موج تو در کام من
 مسکن سکین آب در آب
 بل بر و با آب در آب بیاب
 تقصیرت ز غولان خطاب
 بیش از ادری تا حساب
 با و ز آب قدم ای در آب
 کر و جیارت و با لک کباب

دلبر اینست

بر تو لیس می خواند از این خبر است
 آن مقدر که بر اند است چن بر ما
 و عده کرده است جان شهر خیزت بی
 آن شایه که در کافور جز است ز او
 در زمانه که گوی است بر این نهاد
 تو گوئی که عده در دست و لیک
 و عده را بخت دیدم تری تو بعد
 انکه لیس است چن سخن تر از آب
 قوت دستی و خواب و خور و می بری
 جامه رفت کان سخن بد است خوب
 مهر شکفته بر آن ناک و کوازه بر آب
 همه در خیزه و هم ز او و یک صورت است
 نیست کردار توانه ز خراب سخن خوب
 سرت از عفت بر حکم کرد و عده بیاب

زبان همه وعده بیکو بچرخنده شوی
 زان که یزید بنیاد تو می پوشید
 آنجا که اندر پست چمن بویش
 تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسند
 چو کبر آرزوی دل زردم چنگ
 پر شود معده ترا چون بودید کشت
 ای خردمند چه زاری پس بندگان
 از عذاب آن بود بخواه گران بگریخت
 سر بر سرخ و عدالت تهن آگوشی
 طلب برنج نوی مرد خردمند صفت
 آنچه خوش گوشه چو شعل شست گناه
 پند که کرد و فرزند تو ای خواهر ز تو
 چون سزاوار حق با من خورشید تو خرد
 چون سخای تو من نپندم برانده

در خور قول گوید کردست عمل
 قول چون روی بود از نقاب بر خرد
 کاروانت نهی چون عمل غیب براد
 از عمل که لعل سخن ابر که خدای
 که چه صعب است عمل از قبل تو نیست
 چون نیایدت عمل راه نیایدت هم
 چون لعل بر بند مردم از عظیم
 قول چو این عمل کشت برین بخرید
 کس بدانش نه بد بزرگ زان که
 پاره چون بود اول که شود و شکست
 همچو لولو کند ای پور تو را علم عمل
 لولو گفتار نه لولو کرد و عتاب
 لعل کشت جدا فقره و سیم از سبب
 ایزد از بهر عمل کرد و بیایست عتاب
 با تو از بهر عمل کرده در این است تو
 جمله است آن شود ای پور بر برون عتاب
 مندر مرد سواری چو باشد سبب
 کان هفت است به تیرین درین بخت
 مرد چو کشت نشا و زنگ بود ز عتاب
 نبود جز کتف و دین خاز سبب
 قطره آب بود ز اول لولو چو سبب
 ره باب تو بین است بر دره پاب

ایسر بالله کبر فی سوره الدینا

بر تو ای خردمند و این سخن را حق است
 اگر تا کام تو بود ای همه تقدیر چرا
 نیک بگر که گفته و در این کار چو است
 هر چه حق خواب و خور و کام و نوا

چون شدی فتنه نماند خوشی
 در تو خود کردی تقدیر حسن تن خویش
 رات آن است که نماند خدای است
 که چه اندوه تویم تو را کاست است
 ز بر کرده فلک چون بی خبر به
 کشت حال تو چون کس خجسته بود
 منزلت جهان ای سخن چون غیر
 محزانند چه از این صیسی که زدی
 پست نیست که تو را زدی ابرق و کاف
 تو نه از نعمت برده است می نبرد
 بیکی الفیخ در بهر خود پوش سلاح
 بهترین راه که برین کن که دور پیش است
 از پس آنکه رسول آمد بدو و عید
 کند و باطنی خود و قضا بر چه نهی

افند

که خداوند قضا کرد که بر سر تو
 بدگشتری تو خدا را است برین گشت
 اعتقاد و حسن است و کین زبان
 با خداوند زبانت بخلاف دل است
 میان قدر و جبر راه راست بجوی
 میان قدر و جبر و خدا این خرد
 رات آن است که روین که پند کرد
 عدل بنما جهان است بیدیک عدل
 خرد است که چه در دم پس او بود
 خرد آن است که در دم زبانه خویش
 خرد از هر شایسته در هر غم خجسته
 خرد از هر دینا سر دیار است معج
 خرد از هر دردی در یک سعادت چشمت
 خرد از هر دردی در یک سعادت چشمت
 بخرد که چه بود بپس جهان دان که آید
 تیبی که بر این است دان هر است

پس گناه تو قبول تو خداوند زبانت

آفت که بدید بر اهل خداوند بود	کار بند و مرد صوفی و تسلیم در صفا
دانت که بدید بر کسی تصدیق بود	بی گناهی است بخت همه کارهاست
و آنکه این مرد و خفته که درین بخت	بسیج گفت که از روزگارت بخت
چو در کار باشد نوم زایل جزا	اندازین قوم خرد و سپهر راه کجاست
چون بود عدل را گویند محرم و عدل	رئی من این سیخ رو بخت از روی کرد
اندازین باختر را بر سر آن است که ز	برده در سم خرد و که رو او سپید است
رخسار و نه جهان را بشناسد و بخار	شکر او را که از این تو به است ملک بیست
حکمت آموزد که آرزو گوید و دانند	رو خیر این همه را قیمت بدارد و بیست
مردم آن است که این در هر نفس بدارد	نه بجا سپهر و فصل که در پیش قامت
همه کن به سخن مردی کردی و بدان	که بخیر در سخن سخن همه ضرورت است
بسیچان چون من مانند بگفت و دست	خوب خب دل مردم را که از این تو است
سخن خوب بخت شنوار و الهی	که سخنش سوی مردم و اله و اله است
که سخنش که باشد هر چه بود و ضعیف	سخن حجت با قوت و تاز و بر بخت

بسمه الفظ فی امور الدین

هر که چون فرستد تو را بخت خور است	که چه آدم صورت است آنم خور است
ای که بخت بر رفت جان تن	چون کنی بیدار که بیدار است
که روز اجرت برسی بخت	چون سستی بخت کنی بخت
آز بختگر تو را که خرد و بر	نت چون بت بپوش آرز است
که درخت از بهر بر پند غرور	جان بر است حق بخت بد است
ترتیب آن است و جان تو هم	دانش اندر کائنات که بر است
عمر جان است ای تو شبیه	که بچو جان جان را در حور است
سوی دانا ای برادر چمن که	جان است را هم جان را در است
چشم دل را بکن بختگر تو	را که نفاذ آنکه میگویند است
بیر این چادر که کن از نیت	شکری بسبب بخار و بر است
بزدلت شکری دشمن شناس	کایچه و در کت این بر است
و این خردمند بخندان با پس	همه در و با سر و در و شک است
ای که لشکر و مدبر چه دری	و این صبری بسبب گفت و در است
بر کسی از این چادر کنون	خاص جو یا را هم دیگر است

ایت کویه کرد کار ما همه
 وانت کویه کرد کار نیک و بد
 نیست چیزی هیچ از این کسب بران
 کار برون صبح و بچو تا و خیر
 وانت کویه بر سر بستم فلک
 صد هزاران خوب رویه بیز
 و آنکه اور است خرد و دوتا
 نکتت به زبانش در ما ند
 این کشت کور با و بان
 سبی رخ و آنده است این کس
 زین کس بیرون تو که دانه کسیت
 قول این کس در آن بیکار
 قول بزدلش سوختن بین
 همچنان که قول تو شست
 بر رخ و خاک و آب به دو او آست
 ایزد و او را و دیو ایزد است
 هر چه است این است بیکار است
 کار و این کسک در شیفته است
 جوی آب و ماغ و ناز و جوی است
 بر یکی که که ما ایزد است
 این سخن نمی او حال و نکتت
 سادیز دانه برون نیز با و است
 آتش است و خاک تیره کسیت
 جای آن که و شادی و کسیت
 کس خضاری بس نمیدید است
 قول قول که کار اگر است
 قول و خط من ترا خود از است
 خط او از خط ما بیکار است

همه

چشم کس خلق به قول رسول
 قول اور است جز علم زبان
 خط او بر دفتر است می ما
 این حال در خیز فکر نه می ما
 بر که زرد سیم و زرد جویه با
 نیت سوی من بر قصر خطیر
 چون نسبی قیصر زرد افش کند
 که نمی خیزی به ما ن خیزد
 از نیا زمت اینجا ز غویر
 روی دنیا را زینار ما ن خوب
 که کسیت نشد به در خشر
 در نما نشد اور اسبیل
 آب خورش یا شکیما خوش بود
 در بهشت از غار زمین بود
 اخط او از قول او کور در است
 خط او از شخص مردم دفتر است
 چشم او کسش و عقل و خاطر است
 همچو اندر جیب در با سوغ است
 بدین بویش در شوم است
 که زرد بر سر اور افش است
 نیت او قصر که خرب است
 در بهشت اینجا حال از است
 در زرد بسک لوده است
 در زردت جنگ و زرد و لغو است
 او بهشتی نیت بن خود کافر است
 که هر دو خوش بود و نکتت است
 مرد در آب آب خورش را نکتت است
 قصر اکنون خود لغو و در است

ایستاد خرد و شکر را کلید	صفا انداخته سپهر است
که بخانه در راه در شوند	اینست که خانه را در جبهه است
بر که تزییل به تاویل رفت	او چشم است در دین خود است
شک باشد لفظ و معنی لوی او	شک به لوی پر خاست است
مرنهفته و خسته تزییل را	معنی تاویل حیدر زبرد است
مشکل تزییل به تاویل او	بر کوی خوش دین خجرات
اکت باشد در خبر قرآن	بلک باشد بی خجرات
دوستی تو فرزند آن تو	مر را نور دل سپید است
ارذل از ارمی و چاکریم	کوز ارذل بری و چاکر است
خاطر ما زده حمت است را	دخواس ز بی حمت نکرات

وله ایضاً

با نجهان تیز چرخش نکرات	با نجهان از اجزای نکرات
فتب جهان فارسی ناز و حسنی	خزول او سوی ناز و حسنی
قافله بر که خورده راه ناز و باز	با نجهان بر نرسد قافله نکرات

بگفته

صحت دنیا مرانی به آرا بکرات	صحت او اصل تک و دینه نکرات
صحت دنیا لوی عاقل شبیه	صحت دیوار پر نقش نکرات
کا جهان چو کا پریش منان	بکره نخب و پر خجرات
لاجرم انقل خبر کت چغنا	بر در انست بر جاده و دینه است
سوی جهان با بر زرت ایزد	صفت بر خور ز خجرات
جنت شش به پر ز خجرات	شش هزار کس پر ازل و دینه است
تا بصیر دینه است و شبی	خزول و نعل سیر کا چهار است
عز و چر کشته بکار زمانه	کرده و نخت پراقت و نکرات
دسته کل که نور او بد تو چنان	دسته کل است که کشته نکرات
میوه او را نه هیچ لوی و دینه است	جدم او را نه هیچ لوی و دینه است
روی بنام سوی جهان که بنام	کین لوی می نزر کشته نکرات
هر که بد است خوی او رنگان	همه این است صعب و نخت نکرات
هر بری از وی ما چشم که دیوانه	سوره خوش زوق طبع نکرات
هر دو کوی زمانه و دینه است	بس کن از لید انقدر که با نکرات

جان عزیز تو تو ام صدی است
 جز به این نکرده شود
 این همه که در است پند
 نه بچنگال که در کفاری
 که تو از این که در دهنه
 ای نه غره بان که جوان
 فخر خویله در و سیم زمان است
 چه که پس نگریم و سب است
 من شرف و فخر خویله آن قلم
 آنکه بود بر سخن نوار است
 شوره و خفت شوم که خرد را
 علم هر کس از قبیل به چهار است
 مرکب شوره همون علم و ادب است
 بتخم مریح خندان مریح است

کلی

خیل سخن را بهی و بنده کن
 شتری اندر نمازگاه مراد را
 طاعت سطر اصدای جهان است
 روح قدس را ز غرور بصدور
 قصیر روی قصه و شرب ادا
 خلق شامه و او بر از ابراک
 رایت او در خند شوره خفت
 خون مدور او در چو شمشیر
 مرکب او را چو روی مهر کند
 پیش عدو خوار و الفضا و
 نه نهند بر خط طاعت او بر
 بهی شوم را بهی سر اندر
 نیت بر وفا بهی شوم

آنکه نیر زان بعد و عدل است
 پیش بود و جبریل کشید است
 ماه فیرات و این جهان است
 کرد مجلس مجال و مدار است
 روز نظام زندگانه است
 بر چه شامه است بعد از بر است
 کش طغیان و فتح بکاه و تار است
 رنگ در قصر او بزرگ تار است
 نصرت و فتح اصدای شمشیر است
 شخص عدو در کبر و دار جهان است
 بهی شوم را سر اندر دار است
 علت محبت بخار و دو و خند است
 از زبان شوم بر نای قمار است

وله ایست

از مرغ در بار زمین چنان باشد است
 لکن چو بر چو بر آید است و کل بود
 باروی پشت با و سبک کوه و دشت
 ای پر کز پشت لکن کشته شایع کل
 نوزد ز قوه بود جهان ناکر چنین
 کرمغ تازه روی و جوانان خندند
 چون روزی که از آرزو سبک و درشت
 بر پیش سر کلاه و واج سپید است
 تا میخواند جهان بویکت عند لب
 که چه نوا اولی بند باغ را هرگز
 این لکن کوه زنده سر از باغ بر زده
 آن است تیغی که پوشیده بین دشت
 فزادن بود ز قوه چون چشم سرت
 چون چو امجوی در بون چوایش
 در لاله سبز چو با چو سبک است
 لکن کوه بی چای سماک دعوا شده است
 بر ترجمای با و روی دو شده است
 باز صبا بصنعت با و سبک است
 بر به که کرده بود درستان سبک است
 چون از بر نال چنین با کجاست
 از دست آن چرا که بستی لغات است
 اکنون روی کلاه و چو اجی قیامت است
 بر شادی از نای جهان در لوانده است
 آن میخواند لکن کنون با و شده است
 بر ماز و زهره قیامت کوا شده است
 از خیر بقیاس کجای کجاست است
 نوزد ز کجای از در قضا شده است
 بر آن که خود دستور زبان چو شده است

آید

بکز نایت مرده که چون نده سبک
 علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم
 بر آنکه علم و عقل نیرمان از دست
 هر دو جهان و مردمش از نیرشت
 هر چیز را بهما و خط سوی مردم است
 از نیر و عقل است عقل سوی کجاست
 هر که پیش عقل سبکی که حسن را
 او که عقل جوید و جفا جوید و با
 از ابدان که در لوجه را می کشد
 گویند روی کشتن پیش لب بود
 هر که در عقل روی تنایدی درون
 مردم در خط که جهان پادشاه داد
 هم زمان قیاس بر همه مردم چو خدا
 در خصص بر و تناید از روی
 انکس بود تخم چو نیرفت است
 بر یک و بد علم سزای چو شده است
 بر هر دو جهان نور بر فرمان روا شده است
 زین دو جهان عقل و کون و دانده است
 دنیا و سبک در زرد و بر پر به شده است
 با علم و حکمت از قبل از خطا شده است
 او که گمان زین زرد و ناس با شده است
 بیگ در این عقل سبکی از خطا شده است
 حکمت نمانده است و عا و شده است
 در جفا این سخن زین در با شده است
 روی سبک چنان که لب و قیامت است
 بر جفا که نوران پاوش شده است
 هر پسران از شرف مصطفی شده است
 محمدا را از کس علی الرضی شده است

حیدر صغیر موسی دور است ز کوه
 ایشان دو دستان توین می حکیم
 دین آت است ظاهر توین روح است
 گزند در زهر چه دین چه مرده
 بسجده حال شد و مرد چون خرم
 چون مرده تو را نکند گوید چون
 آتش تلال خضاری و وز روح مرد خوار
 ز می شکلتها کشید برست کسی
 ای بر هوای دینشین بر زمین
 سر بر زمین سجده نهادت بر کوه
 از علم به نصیب نماند است لاجرم
 به آرد و میشود لبوی خانه ز آسبیا
 بر کوه جان مال نماند است جز بخراب
 کنجور علم نام زان است از ابلت

انوار

انوار ملک و فضل و خطب و حکم و عدل
 دیوشن مطیع کشید بال و پری لایم
 دیو پوری لطافت او بند لاجرم
 ای مردمان چرا که به نام سکرید
 بر این نماند غیر نمانک فال قبل
 این بر فراز آنکه تو کوشش چیست
 انکو بنده دان شد یعنی که غاریم
 این از بنا که سنج لبی که شمیم
 پس پیشش ز این سخن طبل کسی
 آگاه نیستند که دین علم و طاعت است
 به علم بر عمل چو خمران می چر اوید
 این عقده ای بچه طحلات تو کسی
 ای صحت زین ترا از سخن طبع
 تو لعل و طاعت از ابل عباد شدی

امر ز کاندیش بیان گشته است
 آن نماند این که بوش و خمر بنماند
 زیرا که وعده پیش زاید داده است
 بان و دلیل بر ضل در بیان است
 از به طبعین و عمار دور اند است
 انکار که گوید در کفن و صفا شد است
 از به بردگان ز بهر خوا شده است
 هسته بچهل و شقیقه که با شده است
 کشتارستان علم بوی رو شده است
 این مردمان چه بود که بوش از شده است
 زیرا که تان ز جمل بوا عقده شده است
 ای دل گمان برد که خمر به شده است
 در دین حق جز که تور امر کرده است
 از در دور سنج صبی ابل عباد شده است

وله اینست

شاخ شخرد هر دم و شعله بار است	زیراک بر این شاخ تخم و شعله بار است
انگور چون از شعله درخ صد کرد	باشخ جهان سینه و شورید و مایه است
باشخ توای در سرد و باره قوای	مار اهرم ز کار است و نه بار است
چون با برین شعله فکندی ز غریب خویش	اند ز غریب است چون کوه کوه است
که دار ترا هیچ باصل است ز یاد	کفایت ترا هیچ ز یاد است نه بار است
احسان دوده ای تو سجده ای بس بیک	لیکن خنده و مکر تو با صد و یک است
صند و فخر عدل تو نه است بطریق	دستار چه جور تو در پیش کبار است
شکست کرم زیر تو بجال و تو آرام	هر که که فضالت ترا زنده فرات است
چسبیده و مشکین ز من در لب دوز	ز سواد ستمکاره و خون خواره و بار است
ای تو یقین دان که ترا جنت کار	چون کرد تو چسبیده هر مار است
ناچار از اینج برودت آنکه میاد و	اینست برای تو که این راه کله است
بنگر که شمشک در پلور	امر و در این عالم چون سخن و عادت است
ایجابی غلط بود کجای فانی	نقد بر قیسی است بر حق کجاست

این

کرامت لعل جوی تو بر من از کجایی	بر حق ایجابی چرا دلت نکار است
ای منده در این با کله در احوال	از عدم در پریز که است تبار است
تو خفته دشت ز کشته گران	بیا بر که ان نفس از اخلاق تبار است
بلیغ که چون کوه بستنت ازین	بلیغ که چون کوه ترا سینه چهر است
پرسند صهارت روانت ز یاد	در بند و صهارت تو از این کار تبار است
این کله جابل خوش خرد تو کرامت	و این جان خردمند یک جان تبار است
ز چاکر جانت مرد از پیش ایراک	هر چند بر آفتاب نکار است و نوار است
جان تو در خفت خرد و در سخن بزرگ	و این تره جلیل درشت خرد است
بر هر که که کردی کینه نهاد است	بلیغ که کینه کشیدن دشوار است
لطیف که تو را شترین شهر و مملای	و اندر ز تو جوی و جز و شیره و غار است
زین شتر قباک و همراش شتر پیش	زیراکه شترت و برادر مار چهار است
با خردت است برین فضل و ادب کس	مر با خرد در ادب و فضل نکار است
بر هر کس از جمل بختی ایراک	جهالت مثل عورت و پر بر زار است
در ساید وین دو که جهان فخر یک است	باشخ خرد و باشک که عالم تبار است

لیکن بر بخت روان در بر جوسل
 بر علم تو حق است که از بدین نکت
 شرح خود را سخن گفت برکت است
 ای کشته دل و سینه از کربهاست
 چون که رسیدت دل به پر از کرد
 غم و زنج و بهی و کور لبی است
 آن سر که بر بیکه از زنج است
 اندر خورافه شود از غم تبخیم
 پیوده و دشنام کردن بیان
 دشنام دمی بزدندت بی زانکه
 دم بر تو شمرده است خداوند تیر که
 بدست زخرد به بد و طعنی لبوی گفته
 اندر حرم آبی سپر ابراک نازی
 بشناس حرم را که هم از بختی بدتر است

کم میس نباشد سخن محبت هرگز
 زیرا سخنش پاکتر از زخمهاست
 از چون بیدار آمد کم میس نگردد
 کم میس شود زنی کان بخشش بود است

وله ایست

که در دل اندیشه کنی زین دوست	اگر بنا کرد جهان بزیغ دوست
گاه که گاه از فزون گاه است	کشش گردون و در و در دوست
ابرش تابد لبوی ساه است	آب روزه و شب از فراز
باز روان جانور از چپ است	مانده همیشه بکل اندر درخت
مشغولش از چند به مشها است	در بدل اندیشه ز مردم کنی
یکسره از یغ نور اندر با است	میش برود گاه و غم و غم پر است
داروی مانع خورشید است	تخم در درک همه رستی
هر چه خوشتر است از آن دوست	هر چه خوشتر است آن خورشید است
هر چه او را از کجا به است	آه و بخیر و کوزن و مهران
اترس و غار و پند که در غفلت	گوشش سی سازه از بهر تو
روغن سبزه کنی و دود و مات	دختر و غار به پیکار گاه

نیت ز ما این سخن شیر و شیر
 آتش از دیک بر بیکار تو است
 باز بر یاد ما را مطیع
 آن کسکی آن کز آن کون کف خلق
 روم کی گوید ملک من است
 این سر کج بر آورده تخت
 خانه بر بسته خزان و بز
 این کی الود حق ز بی غار
 این به چون آمد آن تک چون
 و آنکه بر این کوزه نهاد این جهان
 بار کس پیش که در عالم است
 مردم از نیک و بدو است خجسته
 چیت جواب تو بیاور که این
 ترسم که قرار علم خدای

در که و سرخ که آن در است
 آب بر پیکار تو در است
 کار کن و با بکش و پیر است
 بر کی از دیری اندر غنا است
 وان در کی گوید چین بر است
 وان بسکی کج در دوزخ است
 وان در کی پاک دل پیر است
 جعفر در آرزوی بر است
 عیب در این کار چگونه است
 زین همه پرخش را در پاره است
 عدل نون که در اینجا است
 گزدم هر کردن در حق است
 نیت خط این سخن بی ریاست
 کار کنان و ره انیت

باز

دیدن دو استن عمل خدای
 کرد و بر آورد تو کار کز نیت
 قول و هو ابر و در صفت نیت
 بنش نهای تو خداوند را
 بل فلک و بر چه در او است
 عالم جسمی اگر از نیک است
 پس ز نقری تو که ملک خدا
 و آنکه فرزون آید اگر کم شود
 پیش شناسی تو را در اسی
 این که تو داری سوی من چنین
 معرفت کار کنان خدای
 کار کنان آن که جهان کس است
 کار کنان نذر بر دو و لیسک
 آنکه ترا خاک ز کردار او

از تو سخن نیت تو خدای است
 کار کنی که بهو است سلامت
 در صفت مردم ز دوان خدای است
 مع تو او را به نیکه بر خدای است
 جمله کی بنده او را سزا است
 علمی بس سیزده و بی است
 هیچ کز دوزخ فرزون در کس است
 چون بهر حال چهار خدای است
 قول تو چه بس تو را کوا است
 مینا و الا و لغزو شفا است
 دین سلسله را چون بنا است
 کار کنان ز ابد او است
 کار کنی صعب تر اندر کس است
 این تو خدای در تن خدای است

آن تقدیرت کرد و کعب	آنکه همی سازد کندم ننگ
سوی شامحت بر شمشاد	اینکه کفعل خدایت ننگ
بیک در پیش وجود لیبیا	پس بطریق ترسد ای جهان
از تو در اوشت دشتا و جفا	آنکه تو دانی که چنین اعتقاد
آنکه بر جان تو بی شهادت	کار کن را چه بد عالم بحق
کار زانقت بی جهت	کار کن بزن تو تا کار کن
نیک و لیلیا که تو را صطفا	بر پله در راه نیست برو
توضیحی یکدیگر به است	عقل شین کار کن کار کرد
عت و دانی دین زانقت	بر ره دین رو که سوی عاقان
علم ز آب در برت پر است	جان تو بی علم خری لاغر است
ارز و ایراک یکی از دماست	زار زدی هستی پر پر کن
لکن دو جهان در برت به است	عزت و بقا را بشیرت بخور
برق تو در جب دین از خط است	عقل عطایت ترا از قلی
گرچه مراد با چه تو آدم نیست	آنکه بین اندر ناید غر است

دوازدهم

سوی خردند ز غر غر است	هر که مراد است توری بافت
در ره دین صراطی پیش	طاعت خوش نیت و کور است
مر تر نیت را طاعت است	نیز یکی را طاعت بجات
طاعت با علم نه طاعت بود	طاعت بی علم چه بود به است
چون تو در چیزی بنی بنی چون	طاعت بر جان دین تو دو نیت
علم و عمل در آنکه مردم بشیر	ز نشانی دید بدایس دور است
بر سخن حجت کزین سخن	ز آنکه خرد بخشش شناست
لغت او بر حق است	حشم خرد و بخشش آید است
دیگر روم است تنهای او	در سخن شکر یک با ک است

وله ایف

خرد چون بیان نشنم نگر است	ازین هر دو چه درین کبر است
مرا گفت کایچه خوب است	بدون عنایت گفت ای است
عنایت نمودن کار غریب	سرفصل و اصل که منحصر است
را که است برت نیست کرد	قت را بسیاری کایچه نگر است

کوه بر کوه کجا بس روی
 اگر دیورا بپری دیده
 پرت ای برادر بنه پرت
 چوت از غصه صبر دار و پرت
 اصحاب این شوی بر پرت
 ز دانش کجا بر کف پرت
 سر علم با علم این است کان
 بدین از خری دور به پرت
 مگر چهل دردت در زمان و
 باروی علم درون علم و پرت
 سخن بر شکر بود مرد را
 سخن در ره دین خرد را
 کلمی بر سخن دیده هرگز کسی
 بیاموز گفت روگردان خوب

ادامی

مراد صدای اجهان مردم است
 نبینی که بر آسمان زمین
 خداوند تیسیر و عقل شریف
 متاب ای پسر ز فرغانه کنک
 بیاخت کن شکر اسنان او
 بجز شکر نیت نبرد که شکر
 من شکر بر فضل از آنکه او
 جهان صبی الفیج و ملک بگشت
 کرازه ملک آفریدت خدای
 صعب کن بقا را که کون و فو
 جهان را چون دوان کوه مشکن
 بفضل آمد و بفر و شکر کن
 چه چیز است از این شرح کردان بران
 جهان از خشت و خورشید اجهان

در کبر چه عیبی همه سر پرت
 مراد را خداوندی و مهری است
 خداوند تیسیر و عقاد پرت
 از دست این بزرگ و این زاری است
 که این داد زده خود و عورت
 عقابت و نعت چه کلبک پرت
 بقدر و وسع شکر تر شتری است
 بقای و ملک که با سپرت
 چرا مر ترا مینوی چه کوی است
 بریز بر این کسب چه خبری است
 که بر تو مراد را حق با و پرت
 سر از آنکه صفتش بدین شکر است
 در باران و قطن را بسی داد پرت
 در و کسر از غصه آتش تری است

مرآتت فردالقیم اندر	که امر در بر عیش صبریت
بنا که کسی نشد و کرسند	دراو کین سخن در جور طایریت
چو شد بنا شدک نجای آن	که جای شرابستی در بریت
صدکن زعام و کفتم خام	کرت میل زین بهب حیدریت
تراجان در این سبب اکنون	بی کار کن فستی لشکریت
سیفح ملک سکندر کنون	که جنت در این سبب اسکیبیت
سخنهای تحت بخت شمر	که قولش نه بود در بریت

دلالت

از که دشمن کنی کار رویت	هر چند که نیکش را بقیت
خوشتر ز بقچه بخت از ایرا	مرا از جهان جز بقا هویت
چون تو جهان بقی بقا را	چون تو جهان در نور شاییت
کیتی بش دور است دور	از هر دو سزاوار نامزاییت
جنت ثرات انصافی بق	ناچیز شدن بر ترار رویت
عالم شود بر هر کان بقایت	بزرگ بقا عت قنایت

رسیدن مردم بزرگ درید	کار اینجرا علم دین رویت
تو نیک خود کو بر لب را	از دانش هیچ کجا بقیت
الفح که دانش این بریت	اینجا طلب بر چه مزاییت
ز این بند چو کشتی از آن کس	مرکشش و الفح با بقیت
کو بند بقیت جرح و او را	آقا ز بود است و انقیایت
چون بقیت بقا اندر ترا چه	کرت مراد افق و بقیت
این که روش هموار جرح را	کو بند هموار بقا نه ثناییت
ای بر جوان است هر سکوئا	زین بهتر در تر و کر بقیت
ایضای قفا چو است بقایت	آن دیگر بیک چه بقیت
داروی بی دخطات قبه	آن کیت که او را به دخطات
رویت مران سخن را که آرزو	رو زنده و جنت و دبقیت
آن روزگمی عادل است بقا	کود اینجرا از استی قضاییت
نیکی بد به بقای سکی	به را سوی او جز بدی بقیت
ان روز در است مرد با	هر چند که نصد و ثناییت

براهه بخت در حجت	براهه بخت در حجت
من روز قضا ترا هم امروز	بنجام اگر در دلت غایت
بگو که مرا از خرافات بستر	وین را مثل زبر بود بخت
سعدی بر جگر غلطه	بخت سعید از نمد خفایت
آن روز هم ایضا ترا نمودم	هر چند مرا آرا بر این نیست
هر چشم فرد را غم بهتر	ای بود هر سه تو بخت
که بدول تو عقل به دست	هنوز تو در حق بخت
ایزد لغزنا و عقل به دست	ز این تیره شو کین سخن بخت
دینا بفریب بگردن	از آنکه پیش مرده صفت
چون دین مفردت نه بگفت	که ملک دنیا بخت نیست
شرم از آن عقل و اصل بخت	بخت نیست ترا که ترا حیات
بغرضش چهار بادین که او را	از دین در هر پیر به بخت
ای گشته ریشت و با سوی من	کردت هنوز از مولا بخت
ای کام دلت کام که دین را	بش دار که این راه بخت

نعلین در دای تو تمام بخت	تو یک من از عقل ما بخت
کویت بقدر بخت نرسند	بهوش و غرور بخت نیست
این آرزوی خواجگار بخت	بجو که از این تیرین آرزو بخت
ایزد در بخت از بلا هوش	ببر ز این سوی من ترا بخت
من مانده همچنان در دل آنم	کامدول من شست بخت
آبوی محلات و آرزو را	اندول من معدن بخت
ای خواجگار باشد بخت	از آنکه ریخت بخت

دل افش

بر که گوید که هیچ بیکار است	پیش جانس ز جمل دلوار است
کس ندید ای پس ز بخت شود	بسیج کرده که بیکار است
حول تو تنگ می که پنج روز	چو بخت است شب بیکار است
بود و باشد چه جز بخت چه	ز این اگر برسی ترا دار است
اصل بیمار اگر بخت بقفل	پس مرا خود یکی بیکار است
وانگ از او روشنی بدید که	روشن و کر و کرد و نوار است

چون که زبانی گوید است
 علم برمان چه حفظ پرکار است
 جنبش پیرا که مختلف است
 جنبش صبح چون که عمو است
 اصل جنبش هر آنکوی است
 چون کوی که این چه کار است
 خاک خدایت رستی است
 کای تا چه جنبش کوی است
 جانوریت بن کوی است
 لاجرم زنده و کوی خوار است
 و این که سوی آسمان دارد
 باز بر سر پروردگار است
 مرتزاه چارمین درجه
 کشت است و در پیکر است
 زبردستان چون کوی خردند
 چون ترا برش عقل و لغات
 همه آتقی که حیوان است
 مرتزاه ایمن خردید است
 مرتزاه که آینه داد
 نه چنان که هیچ کرد است
 کار کردی و خرد چون کوی
 پس ترا برش عقل و لغات
 ای پسر تنگی که عقل سخن
 چون بران خلق برسد است
 عقل باریت کسی که عقل
 کز دزد و دزد و عمو است
 رش و سنگ کم تر از وی کز
 بر تیر برود غارت است

عقل در دست این تیر کرده
 چون نوبت کوی که غارت است
 کا و خورشید در خرد
 با آنان را زانی صد بار است
 لک درنده که کشت است
 بهتر از دم سنگار است
 از لک رکن رستن آن است
 در سنگار سخت دوات است
 لک مال و ضیاع و بخورد
 لک صعب نویسد پندار است
 نزد کس بقدر وقت او
 مریض در اصل و مقدار است
 هم بر آن من که برود و خرد
 بر یکی میوه برد کرد غارت است
 هم چنان که تمهید است
 شور و گلزار و باغ و گلزار است
 دزد اگر عقل را بدوی بود
 لاجرم چون عقاب پندار است
 تو پیش از آن خجاری
 کز دوشیت ای پسر خوار است
 مریض در اجسم باری ده
 کز دوشم را خریدار است
 نیک و بد ز و بیان پیدا آید
 کز دوش چون سپید طوطی است
 از زبان بشود زنگار نیک
 و از این یار که شیار است
 عقل کسی پندار کرد تو
 بد شود بر توین سخن عادت است

خورشید که علم و خرد
 اندر او بود علم و شکلی یافت
 طاعت و علم را چنانست
 خوی نیکو و دار را بفتح
 خوی نیکو و دار در است
 پس ره راستان و بستان
 داد که گزینم تریح آنگی
 جز که بیدار طبع بر طبعی
 هر که نازد دست مبارکش
 بکش بر جان خویش کند
 کار فردا بعد خوابد بود
 صاحب القدر خویش در زمان
 بعضی از بن دین اطاعت علم
 بعضی را روزی بار خست

چند غره شوی بفرود
 روزی گشته که فرود آید
 خوشتر از طاعت اندر است
 پند بپذیر و سخن از تن بر
 بدل پاک بر نویس این شعر
 که نه با خویشت بیگانه است
 که برکت بر رخ سمارت
 اگر از خویشت بیگانه است
 که سوی جنت پندار است
 که با کی چو در شهوار است

دلریخت

ای سپهر عمر تو یک عفت است
 نیت ختم است در او شکر
 طاعت اگر اصل بر نیت است
 که نیت سحر نیز در شکر
 مرد که صورت بی نام و شکر
 مرد و جوان هیچ شستن آن است
 که تو بهی مردم خویش آنکه
 نزد نویس دم گشته نیت
 این در را بر تو در او طاعت است
 وین بر دین نیت هر عفت است
 عمر بر شرف نیت است
 بر تو بدو کنیم نیت است
 ساری حکیمان بحقیقت نیت است
 چون نیت با نیت در نیت است
 از قبل سیم در شستن نیت است
 را که بر او در نیت است

بر که نماند که کلام است مرد
 مرد نهان ز زردت و زبان
 سوی خردم که خردم نیست
 بز که سخن باقی ملک را
 جز نسج سبده کرد و نور
 مرد در سول است دست و پدک
 مرد سخن با قدر از سخن
 حجت در بان و سوال و جواب
 هر که مرد و متحدان بسی
 شیر سیدان را با مرد جنگ
 چنگل شیر آینه شیر
 دل تو تیر است در بنگن
 بر که نیز سخن خسته شد
 پیش ز مردم در این کجاوه
 بچو ستوران ز در حجت
 در بگر کس کل بر صورت
 او سخن و کالبدش لب است
 هیچ ز مایه است ز نیز الفت
 امس که با تو یک نسبت
 این که می گویند این است
 حمت و محبت و هم وقت
 ضربت و تیغ و سپهر و عزت
 صعبتر از مکر که حجت است
 هم سری و هم بری و ترک است
 نشن چون بر تو به بیت
 کت بر رخ ببل غبت
 خشکیش با خوش و با حجت
 بجز دان را بر تن عورت

شهره شود مرد شهره سخن
 پرورش جان سخنانی جو
 کوب علم نوسری بر کند
 هیچ شود غره کرا و باش را
 سوی خردمند بصدیده زرد
 که بهر کت چراغی کند
 قیمت دانش شود که بهر کت
 توبه کند شیر ز شیری که بر
 سر و سسی و الله اگر چه زار
 سبک و به عالم را ای پس
 کاه تو خوش طبع و کنی خوشی
 اندر محبت او نیست است
 برابر ز در شود چنانکه
 حوک بر ز در است و سخن
 شهره سخن با بر حجت
 سوی خردمند بهر حجت
 که چون تیره و در حجت است
 چند کلمه نعت با در است
 جابل با قیمت و حجت است
 هیچ مبر طبع که در حجت است
 خلق کون جابل و در حجت
 که چه شتر کابل و حجت
 جنگ و کوب و در حجت
 بهر شب در در و در و حجت
 برت این صبح بهر حجت
 نعت تو تر از او حجت است
 نعت را بر اثرش حجت است
 برش هم خرد و در حجت است

بسپرد و بندد که بر این آینه
 اگر تواند که شود خوشکیش
 بر طب برکت شیشی ترا
 نیک کن که بر این جهان
 جی حدیث آراینها ترا
 آنکه قیامت از خاک او
 و آنکه همسگوندن زاهم
 گوش و دل خلق همه را پس
 بیت و غزل طب فشن و لعل
 عادت خود عادت در پیران
 سیه گفت بچو فکن
 در تو خود در نجات با جنتی
 در صفت بهار و آنکه ندای عالی زمین را زنده کند بعد از مردن
 چون در جهان که کنی جوت
 اگر گشت شرح زلف چو کردت

در بام آرایه نموش نکای
 وان ابر بچو کعبه مغان
 بر جرح بچو لاله بت اندر
 چون است بر شرح سخن بزبان
 با شرح پرستاره در آن چرخ
 چون دی بلبل است کل پیش
 چون شتر است ز راه کجک
 مشرق بر صبح سحرمان
 کونی بی حسنه هر روز
 دشت اجنبن بنود با وی
 صحرا باز دور و ز شکر
 خاکی که مرده بود و زند
 این رنگ بوی شرح گل زنده
 این کار را که زنده کند را
 پیش سخن نغمان و طربخت
 اکنون بچو کعبه لولو کونست
 سرخ چون صحنه بر خوت
 که ماه تو نمید و چو جوت
 پر لاله سبزه در خور و نوت
 سر و توان قامت مجنونست
 این شتری بعمر مجول است
 رخسار بن عامر از لوت است
 بر آفتاب نغمان یکی آفت
 بار و بهشت و چنین جوت
 از بهر چشمتش و به جوت است
 آنکه چون شد و نوبه کلوت است
 هر کس که این نامه معنون است
 ابر و بختش مایه و قانول است

این مرده لاله را که شوره زده
 بر مسیبل و حشر با من است
 و آن جنگ خار خرس که بگوش
 فرعون بی سلامت فاروق است
 و اندر هر بر سر و سینه تنها
 سب و بهی چو برس و بار است
 و درخ شورش به رخس را
 گل بهشت باغ بهایون است
 اندر بهشت خواهد بود میوه
 آنچه چسبید که لاله و اکنون است
 پس هم که کنون تو بر شوی شو
 کان از قیاس نیز نیکوست
 مضاف در خور لب و نخل است
 مصلح برای آتش و کانون است
 پس نیت بهی منون بگردد
 و درخ که جوی کا فرعون است
 نه در بهشت خدو شود کا فر
 کان جا کجا نمون میبوست
 بندهش از این ثواب بظانگین
 کاین در خور برابر و موز است
 این را بهشت نیز در گرفت
 کرد دیگر است مردم و گل دیگر
 خرد و میوه به بهشت اندر
 دانه کزین زیادت در ناید است
 بقیه بر معلوم فضا طو نه
 این تاج عملهای غلطون است
 ان غلطه است و این سخن زنی
 این شکر است و غنچه میبوست

از علم خندان رسول تسلی
 در خانه رسول چو نو
 در کار خوی نیک و کمال آری
 فرزند را همیت و مروت
 که به خوات خار و تن نخجوی
 این لاجرم کرامی و آن نوت
 دل را بدین پیش که درین لرا
 در خور دهم و خسته مروت است
 جازای بعد شوی که مر جازا
 علم ای سپهر مبارک که مروت است
 سحر است علم را بش قرآن
 در سحر علم امام چه چون است
 جیون خوش شلست و با نرد و
 از ناخوشی در هر چه طاعت
 ای عم جوی روی همچون نه
 کرفت بر پاک نه مفلوک است
 در پند آب که بش آب است
 چون پریش زین نه نیت است
 کرد مثل کرد که علم او
 از طقت علم جهل بیرون است
 در پند آب که بش آب است
 این قول بدو شمع این نوت است
 تاویل بر کزیده مار جهل
 ای بوشبار ناره افنون است
 تاویل حق در شب رسنه
 شمع و چراغ عیسی دشمن است

ای عم را فرار که گشتن	اند برسان حجت و دین است
این زادرت کسی داند	کش دل بچشم دعوت شوق است

فی الشکر و البصیر

ان یلقن و جانی کور است	که شکر نیند و لاله کلبی است
آفاق جهان بزاوت و او خد	بیرون ز جهان در جهان است
خود هیچ نیاند و بجنبید	جنبید و همه بر او خد است
پدات بعضی چشم نهان	گرچه نه خداوند کاسران است
بر چه او بود بر گزی نباشد	او بر گزی او باقی روان است
بطافت و بهوشیم او خود	بطافت و بهوشش روان است
چون خط و زارت بی فراخ	خطی که در آتش سیران است
بمراه بر این خط خفت نقطه	گر دان پس یکدیگر روان است
ببر کس بهره است بیگ	که گوید با سپر با جرات است
بجز زردی از او شدن گمان را خد	زهی عقل خرد و است در گمان است
او خود در سبب است و این سبب	بر عاقبت ای بر از اول است

لطف کردین منم نشستم	بزرگ مرا در القاب زین است
سر به پریشکی زمانه است	هر چند که به مهر و بلایان است
الفتح کن کزین که به داری	ازت نصیحت بر ایگان است
زود بود و چهار سیمی از بار	سر مرد و جهان را زانم کام است
بیرون کن از این گمان هر چهار	لکین کار کجایان در مشت است
دنیار است نام بر ایگان من	بزرگ که جهان بر ایگان گزانت
اگر این سوی او بدهد و جرات	فردا سوی ای ز کرامی از گزانت
و این خرد سوی کنسرت کار	بشخصه دل عقل به سبب است
جایت بر این نام لاجوردی	کاشمی ترا جا و دان مکان است
بیشی در آستان پریشکی	نیکیت کجید در آستان است
دانه بسوی آسمان از چرخ	از بسکی بهتر در آستان است
نیکیت کردار نیز باید	نیکی تو به هر بزبان است
بزرگ که سبب می چراغ روشن	اندول بر بند تو و خاست
از دست خوش تو نباید نواله	بزرگ که نواله بر استخوان است

تو پیش روان ز مبرزگی
 زبیراک چو تو زود نه ازت
 هر کس کردستان بگردان
 خاصه بخیر آن کس که شمارا
 یغوج قوی لاجرم بران نرسد
 برای فرسان فراخ شمار
 در غلبه در و دیند بجا
 و ز خوب غلامان بد نماند
 زنی رود و سرد است که شکار
 از جرات خود شاه پیش از یک
 در غلبه سلطان برین چنگش
 و تجاری اسلام و علم بود
 اینجا که چنین کار بود باشد
 مهان قسیر است تو محنت

از آنکه بانه

از آنکه بر امید پنج نیست
 سر از دکان باه بهین
 کای است تبا و این صانع بکن
 ای برده با زار اینج مانع
 عمر تو چو آب است در شیبی
 رفته بی غن و کس نیاید
 ما را خرد اید و نسی نماید
 بس سخت ست از ای سزایان
 زبیراکه بر این راه چختان
 ز این راه بیکسیر که او
 این زرف و قوی چو پراست
 زمان می زود بر ره تو محنت
 این تره جهان شوره در نیست
 خفانه فرغ تو پریا است
 که پیش خود کا و در غفر است
 با زار تو کس همه زبیرا است
 و این آب تر امر که او است
 با زار عجب از کار بر نیست
 کای عجب قدیم و جودان است
 کرد گفتن از خرد غمان است
 پس زرف یکی چه بی محنت
 بر جان و تن خویش هر است
 که بر سر تو عقل دیده بان است
 که چه در آن راه می محنت
 در افرار او درون بر آنچه گنا می کند عذر را از آنچه دنیا چون کس است
 بی این جهان بیکم از خون کت
 هر آن مردمان را که در آن است

از برای کس چون کجا در جهان
 اگر چه صفت ناید و کم شود
 ولیکن کجا را باید شناخت
 جهان کز کجی کز نیکو شود
 و کز چند ما تیم مغز جهان
 کجا همی و از است و آرد او
 بخواهی سستی خوردن سستی
 ولیکن خوردن است در باکی
 بدوزند که شست مردان کجا
 اگر مرد در رازند و کردی سیح
 بکند که کندم در ای بر شبار
 ز مردات و هر کز کبر و کجا
 میان هر عالم کجا نزلت
 کجا سوزی مشایخ ستمت

بنا

کجا را بدردان دست سپهر
 ز قالی ز باقی کجا است ز کجا
 بشخص است فایده و بی نوح
 از او ترا در جوان دردم آید
 بیایه بقا رهیب ستم
 جهان کز چه از راه دیدن کجا
 کز اخوانه هر گزش آختر زانند
 همیشه او میگوئی کجا است
 کجا فقط نور یعنی در او
 درختان نیکش را بر بیت
 ز آن نوات ای برادر او
 کجا کجا است ای برادر مردان
 چو عادت او تفرگتن
 پس آن را کز نری از غدا او
 و کز من مبرم کجا خود است
 بقا و فضا را در او مفاست
 پس این کجی علی بر به است
 چو تو هر کجا بر بقا است
 کجا کجا بی بس با خوش است
 ز کجا در او است و زانند
 ز جی مجا و روی در با است
 بعد و عدد او را سر به است
 بی دو چون در پیش آمدند
 بر این نقش در با است
 هر آنچه کجا نیمی ز است
 کجا کجا کجا و در پیش است
 بعد غدا و کز قرب و کجا است
 کز چه هر کز نخواهد است

که در وقت از بدی سب ز
 دور بهر پیش تو سدا داند
 خرد و با پیش از خندش
 خفا که گفت بهش کار
 بطاعت بسکوش و شیر آن
 بدعت شود پاک کند گن
 نه نویسد بهش زده ای بخت
 دروغ آنچه سگال از بار او بخ
 حد زک که کرد جدای سپهر
 به بخت داده خرسند بهش
 بهر جزو جهانی اسپه
 اگر بخت آردی نه آزاد ه
 در ستگاری بر سر جزوی
 کزین کن جزا زدی و خوبی نیک

فازد

سخاوت نشان از سخاوت
 به از بر درخت سخاوت شنا
 خردجوی و جنت از بهر اذکار
 دولت هیچ راحت نخواهد خرد
 سوی شکر حجت کرای ای سپهر
 که در بیای روی است شادین

وله اینست

ان شسته خوش درخت کشید بخ
 نیک بزرگ می هر یک عمر تو
 نوشته خوش و عمر ز سپهر تو
 بر تو ای فاخته آن رخ بچیده
 ای چه کوساله نباشد بمله
 بدنه آنچه جز که جوان بختی
 کین از آن بس زود خشنه

که بار درخت سخاوت سخاوت
 بختی رضی و بارت که است
 از ای بر او چشم دل را گشاید
 از کرد و او بر بنوا را پر است
 اگر مسج در خاطر تو نیست
 از شرف مسلک کی گشت
 که بخت بدست چنین بیخ
 همه بخت می تا زود تو رخ
 مرغ کردار و بر او مرکب نماند رخ
 که مان که بجهد نمانی کون
 سسم و له
 که جوان ترا بخت بدوی بیخ
 خرد خنده بنگ چه در او بیخ

سز کون پیش پیکند کند از دست	بخت چون بگذرد مکتب می شود
کز خواهی کرد بر بر تو نماند	بکش تا حج در برت کرد پیش
چند کاشد و کبک کی در طبع	اندازد ای پیچی چه پندارد دل
هر چه دارد چینی پاک در این رخ	این جهان شرح کرده بر کتک کند
نات میوشد بنایدش از این رخ	بر سر جوی امروزی کن سپید
بر زلفش معاصی در جوی رخ	در فرسوس بکشند طاعت زان

فین یقول لا یفعل

ز این خواندن زنده کی و چند	ای خواند کتاب زنده و پند
در دشت چشیر زشت در زنده	دل بر ز فضل و زنده بر لب
در قول حکیم و خردمند	از فعل منافق و بی باک
در قول رواندگی باورند	در فعل نفس شو بیغزای
حکام کرمی چند در بند	پندم چه در می نشت خود را
پند تو بود در دوزخ و تر فند	چون خود کنی چاکد گوشت
مکت پر است و پند فرزند	پند از حکم به برابر ابراک

تو شسته بزود قد خود پند	زنی مرد حکیم در جهان نیت
بسیب چو باره سرفند	پندی از چه فند شنود
بمن کن اسچان و پند	کاری که ز نزل پندت ناید
فاصلت نایدت بو کند	جزوات کوی گاه و بیگاه
تا پاک شود و دانت از کند	کلمات در وضع از او صد کن
باید به از بنه میبند	از نام به از اسمی برسی
کوشن ترا همان نویسد	آن کوی مرا که دوست داری
هر کوی بهار جو پر کند	بر ابراک به تیر ماه جو خورد
انگاه به با تویش بر خند	از خنده و با خوشش بندیش
هر قول چو نوشش نخر با فند	بر فعل چو بر نیت پادشیر
عاشق شود و میباش فرزند	در کار چو کت با تو مشکل
جز تو جهان خرد در اند	از مرد خرد پیرس از ابر
بر خیره هیچ در قرا کند	تیر بر کن میباش ما خبر
لی آلت جریح را بکشد	نیز که خدای چون تیر

باینده چو در شعر مجت	منکر کتاب زنده و پازنده
بندهایش که بر پدای بخت	این خوب قصبه و با بکند

یا سر با نظر با الدینا

از ایل ملک در این قیامه کبود	که ملک از او ز بود این نیند کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر بید گرفت	چو روزگار بر آید نایه مده و نگوید
چو عمر سوخته شد و پشیمان بود ترا	ترا ز مال که سود است اگر نگوید
فرودگاه از فرسوده کبریا که همه	صایغ جز جمل فرزند و فرزند
صدایا بصفت زمانه و صف کن	که هر روز صف زمانه است پند
یکت با صفت و بی صفت نوبتیش	خبر و چه بگویش که آن حسن فرمود
صدایا باشناس و سپاس او بگذار	که جز نیند در سخا بسم بود ما خود
بفضل و قول زبان گنجه و باش و بندهش	بدل صاف زمانه چو شیر زنده بود
چو زرم گویم، تو مرا درشت موی	سوزد است چرا ز آنکه مرز بار بود
نخاکه و آتش آبی برسم این نود	کوه که خنک و درشت است آت بود
بباشن و خنک موی خیره مرا	کس تر نخ لطیف و خوشم تو خیره بود

الکلی که بر قی زور و جسمه شرف	بهرش بر شستی ز گشتی تر و دو
جهود را چه گوید که کس لوی جهود	بسی فایده نری را آنکه سوسنت جهود
ستوده سوی خرد مند شود شش لکنه	سخت ستوده ز رسلت کش صای شود
یقین بدان که ز کله یک است پیوسته	بجان پاک رسول از خدا و یقین درود
الکلی که ای محشر آلوده	بجصل جان زنده دل عبادت پا بود
ز آنچه کوبید و دو کله باک و دسم	لجان دولت هزار جمل و فضل بود
ر بود خواهر این برین زرا اکنون	بیکسسته و در سوخته کشت تیرش بود
بال و ملک و بقال در هر دو شتو	که تو هنوز ز آتش میده و جردود
جهان مثل چو کی منزلت بر زمین	در او مسکند و فوج زوزان بود
برادر و پیر و مادر است بر فرشته	تو چند تو خواهی اندر سفر سسی آلود
توبه و چه بودی سپهرن غافلان و ملک	بکلیل روز و شبان عمر تو بر سپود
تو لب به خفتی و آنکه بر تو شتر و	دم شتر و تو کب نفس زدن لغتود
کون بیاید نفس سسی لغت در دست	پار بنج ز شراب احشیم خواب آلود
تو عورت هر چه لاله که مردی و دست	ز نخت ما خوششود و خای ما خوششود

نگاه کن که چه حاصل شدت جو کار
 چو ابرخ تن ای جو مطلب کردی
 بد آنکه هر چه بکشتی رنگ بد جزا
 بد آنکه بر تو کواهی دهنده هر سخن
 بگری بود و عذر مرز پس از آنکه
 از آن دوست و سر روی سوختی و خود
 فروختی که بر تو اندرون بفرود
 بیادیت همه نام و کام پاک در تو
 و چشم هر چه بدید و در کون چشم
 ترا دلیل خداوند راه راست نمود

وله ایست

یک جهان ولی تا بقی کونفرینت	بمردودت و در برستی نزد کونفرینت
سواران که بغرب بندس با ابرخ آواز	یکه سبب است آنگو هر سواران انفرینت
سواران خفته و ان اب برشان سنی	که نکس را بگو به سر کس را روی بشناید
نوروزند تو هر روز بر این اسبند لکن تو	همی گاهی بر این عموار روزندت می آید
ترا داری چو در نبرد و دشمن کسی کرد	ولیکن نیر که راز او بیا زاید بر او زاید
زنده نام در ازان گوید بجز حجت	بزرگ و کبر الفاظ و معنی کس ترا یابد
سخن چون ز بر بجز حجت کرد و بدیغ	چو او را خاطر دانا بدیشد بیلابد
سخن چون ز بر بجز حجت کرد و بدیغ	که آنایه سخن ملک رنگ از دست ترا

بآب علم بیست که در جبهه رخ ازل
 طعام جان سخن باشد سخن پاک خوش
 روانه ای پس بسکون سخن را اگر بیاموزی
 و کرد خوشین را از سخن نهمه و بیست
 بیانک خوش کرامی شد سوی مردم هر آنرا
 هزار آوا چون دانا همه بسکون خوش گوی
 بخفتن تو طوطی را از ان کوهی سخن گوی
 حکیدت ای پس بسکون سخن را انفرینت
 اگر تو سوی ملک چو فرموده بدست
 زین بنی که ز هر بنی نشد پست در میان
 حکیم آن است که از شاه شد بشد ناروان
 کسی که بمن اندر علم و حکمت بگری جوی
 چرا که چون منت او همچوس در صد تشبیه
 کتاب از دست او برود از آن صد گشت
 که چون شد عیب سخن ازل سخن سبب
 ادا را چون باشد خوش طعام پاک گزاید
 بدو عالم ترا هم خالق به هم خلق بستاید
 مرا که چون تو فرزندی باشد بر زمین نشاید
 در ان خوارات را غایب چون که خوش و خوب
 و لکن تراغ بسجود و جان بل ترا غایب
 نو کس که سخن گوی ترا از بدیغ
 سرم نین خود و حکمت سنی بر جبهه ابرین
 جهان زان پس چشم تو پر پشته نگزاید
 همی آید سوی من بسکون هر چه هم سنی نماید
 که شد را شعر گوید تا که هر سخن فریبید
 همی خواهد که کل بر آفتاب روشن نماید
 و کز آن چون بگوید نام و خبر و از آن زاید
 که تا عالم پایت اندر این معنی نماید

چوسوی عکس بینی بیانی روشنی اگر نباشد خوب اگر زان پس کشته دل چینی بر برای انعطاف سخن حسدی که از دست	که افلاطون کسی برض عالم با و بسیم که در روشن مردم هرگز نهایی نیاید چو این سخن بر آله هر کس است بر آید
وقال ايضا فيمن اختار الدنيا على الآخرة	
این جهان موهبا را برگزید و به گزید بر که دنیا را بنا و آلی بخورد گشت بدست جهان و نه بفرین چینی در پیش است پدا و خداید گزید گر کس فایده ای از طبیعت و است پس با راه که بسته زولی از جهان گر نیست امر و بر کرد و دل کشد غرض آن ده و آن کوی را کس سدا آید چون سخاوی که زدی کس بکشند شود در ترسی را که در کس بگریه عیب نو	لا جرم بر دست خویش از به گزید خورد و حسرت چون برایش بود پیری بر که او را بود با جوی در پهنو غریب چند ناله تو چو دلو از زدی با پدید چون تاز دنیا چندی او را خوا چرم نایا را امید و خود هرگز ناله بپسید را که فردا هم با عزت او گشت گزید گر بید است زان خورد و بر بید است و بر آن را خبر و خبره دل چو آید عیب چشم از عیب که گنجی مایه چو آید

الانها

مر مرا لونی تو بچشم خورشید چینی خار مدرو و با کرد و دست گشت نالی بر که زین از کار با که بر که خوی شک نیک خو گفتم است بزوان بر سران چینی	در کعبه اجواب من چو آید عیب کز نهال و تخم تری که گزید چینی گر همه دنیا که خست دنیا این گزید خوی نیک ای برادر کج نکند عیب
گر خوی مصطفی سوت خواهی چینی چون همیشه چون ناله در زبانی پرست از پر سر و طاعت که در کج چینی بر رس از علم قرآن و علم با و شین	پس بیاید دل ز با کان به با کان کرد است چون مردان سسی در کار چینی جغفر طیار بر عیالین طاعت پید گر می زان چوبق عرش خواهی پید
تا نهایی رنج و ناموری ز دل عفت صورت علمی ترا خود بد الفقد چینی در جهان دین برابر نگرید چینی گر چه بزوان آفریند در روستای چینی	که تواله و بدلی رنج آنچه ناله آن در تو آید ز ما فرزند آنچه در کس فریم گر می خواهی چیدن ز نایا پید چینی کو دکان را شیر ما در خود می پید چینی
گر طعم جسم ما و زرا هم چینی لذت علمی جواز و ایصال نورس	مرطاب من و نارا ایجان پید چینی ز آن پس بچشم لذت جسم لذت

جان تو بر کز تابد لبت ازین
راحت روح از غلبه محبت ازین
ازین آید پند می چوین بسیار
که گوئی پاک و خوش است ازین
ارزوه چشم سورتان مگر اندر بستن
کام را از بر دنیا کی باب دین شوی
چون نیشی که بی حجت روان گشت
و این عهد و پیمان را چوین دو لایک بود
را از این روز بر این پرده که بود است پس
که گوئی که چون همان که در این روز
را از این روز که می و الا و اما خدایت
بر آب زندگانی است من زنده شوم
خداوند علم قرآن فرزند شیر از دست

دلیران

مردم بود صورت مردم که اند
و اینها که نینداز تو سزای که گوئی
بند و چو اندک در روز و رند
بخیل جاکوی و در کج چو اجوی
دره لایق از مردم چو نبست
در دست شاه اینها پر غم اند که می
که تو سر غم شوی ای بگفت
بره امر که است بر اینها که است
اینها که بفرمان خدای از پر و جد
آنها که بتباید آتشی به دین
اینها که مراتب از اندر و برت و فضل
اینها که تقدر جهان داور را
اینها که جبار ابرو می که خداوند
اینها که گو اندر این سخن بر این

دیگرش خاندان و در شایسته
موجود جز از تو که کی که نماند
اچون و چو که نماند سزای
ناراضی بر اندیش که در کج چو اند
اینها چو چویند اینها چو که اند
در شب بر اینها چو که اند و خدا
انها که نماند که بره امر اند
خیر البشر اند و ضعف اول عباد
همون سخن نماند و بر شمس خفا اند
اندر شب که ای ابرام سه اند
مردان و زنان که عیبند و اینها
از در ده جلال بگویند و خفا اند
بهر خوش اندر شب این در خفا اند
باز در هر وجهی عدل گو اند

انها که در جمیع تنباید الهمسی
انها که در این راه و ابش را
انها که چو خواب شریفند و نغم
کعبه شرف و هم صحبت کعبت
زایش نهر اقیانوس بی بند و بوبت
بر اهل ولا بر صلحانه و برانگه
صح که اند و حکیم ن جهانند
کویت بر کثران ان که از این حق
کوی که بر او چو نرنگ است
کوی است میکان که بنشیند کوی
کویت که در او نور القیاس
زی که در کعبه کعبه حکمی قصد
آیات مرا که در این مری نیت
در کان دل من که در هرگز نیت

مر که بر تهمت و باهت رو بهار
از عدل و ثوابت بقدر او پناه
پند ز چه روزی ز پیل به پیل
عدلت و محبت باره را در جوی
که عدل از عدلت بدان جوی
انها که ندانند لطافت حق دور
یارب چه شد این سخن که با الهم
انها که در دشمن اولاد رسولند
دانم که در بهایان خردت ایس
دانم که درین فعل که می بینم چند
انها که ندانند نفس به اینها
وانند که در عالم این شهره نوبت
ان شمس که در رویش آری نور
تاجی در برش سهند در زبان
اینها که سزا اند که بی قدر و بهانه
سزا اهل قبا که بر جور و نط اند
بیزار بشه پیمان بر رخ و عفا اند
استند که در این شهره خط اند
بجز بصیرت که بر این بر بهر آن
بجور و جفا اند نیز عدل و فغانه
چون که در دم و نهد و چو کافران
از راه دراکر که نماند روانه
کز تمش این قدم برین فعل پند
گویند ترا هم محبت سزا اند
در مده و در خسته در دروغ اند
پیمان شده در سیر این شهره لوان
از فضل تو خوانند و در او را بدعانه
انها که سزای صلواتند و شانه



اولا پس بگویم که در قصه اند	ای منت بر کسده را اولاد چمبر
اینمست قیامت که اینها نمهند	این قوم که این را نودند شمارا
اینکه در روز قیامت آنها اند	بر من ز شایسته عاقبت عجب ایرا
بر شایسته و فرزندی و صاحب این	که احمد سل بدست چو شمشیر
و اولاد و زنا بر از برای دیوانه	بر از حضرت پنهان خورشید
انحضرت او حافظ این شهر در آن	اسلام روانی در سولات و نامه
تو یک چنان ز در جیب و جیب	نماند فغانه و طمان بر سر این
در دین حق انحضرت پنهان ماند	مارا که گنج چو گوهر که در جیب
زیرا که صبا که تو اینها چه میماند	آز جیب سبکی تنهای بخت
بشناسد آنکه عصاره حقیقت اند	موسی ز من را گوئی بنور چشم

یا میکند یوسفانی زین را

کاروی مستقیم نتوان کرد	این جهان را قسم بگویم نتوان کرد
خوشین را مقیم نتوان کرد	اندرا اینجا که نیست جایی مضم
بدی نمی تقسیم نتوان کرد	آنکه را محدث آفریدند

خوشین را بقول مرا که فر	در عذاب حکیم نتوان کرد
گرددل را که مغز تیر بود	بسیج با ما فهم نتوان کرد
دل ز ندیق پاک نتوان خست	سفید را حکیم نتوان کرد
دیو را جزیب و در حدیث	راند نتوان و بیم نتوان کرد
بر کی خوار بر چه در ذوق	رنگ را دل حکیم نتوان کرد
دشمن و خویش را کار چو ش	جز زود بسیم نتوان کرد
چو آن زرق که در بجه کس	با خدای حکیم نتوان کرد
توان رفت بر عصاره گو	سجرات حکیم نتوان کرد
طبل نتوان زدن زیر حکیم	بانگ وی در حکم نتوان کرد

یا میکند در آنکه مردم در دنیا نیز آید

ز خورشید خور و داد و مرداد	قوانه داد ما را چو کس آید
مسائل این طبع سیهات بیت	کسی بدی که اویش را فرودم
ز بهر آنکه تا در دامت آرد	چو مرغی تر از خور و داد خودم
که از خور و داد گشتی مرد پیش	از آن آید پس خور و داد مرداد

چه جای که دیدان بماند
 تو ای می با و چای شب در روز
 از این بره و خانه نسیم خبر
 چو که لکین عوی پاک گوهر
 خداوند ازین در و کس است
 و کز لبتش بگری پس جبر
 و کز در بند دل و کفایت
 سزایندان جهانت وقت بند
 بچشم سربکی بگر سحرگاه
 تو پنداری که سزین و کل زرد
 چرا که در دگر و خاک ویران
 مراد که در کاره این صفت
 کز آنکه کشتی کرد این در
 و کز است نادانان در

۱۱۱

در این بره و خانه نسیم
 در این خانه بر آید سال و عفت
 برون بید شدن خبر با و
 بدین زمان و این بندار چه فتاد
 در این زمانه بندار بهر چه فتاد
 در این زمانه سوی او چون رفتاد
 چه خواهد دانست چون که پیش آید
 بر این زمانه و این بندار توین
 بر این دو لب لب و دیار و دیار
 بیاید است پر پر و مکن لاد
 هم چندین کز این صبح آید
 طریق معنی چه داری با و کز است
 ز تو بر جان تو خور است وید
 برایشان بر با است مبار

بشنده میکند ستارگان از این کاسان

و کز گفته بر گرسین در
 تو چاره غمط کردی ره در
 طع چون کردی از کز و بیله
 در این گروه از است بر چه
 هم آن این اسم این آن است
 ز هر چه غم شادانند بر ک
 ترا دو بو غموشه یکسر
 خدای از شر در رخ داده داران
 ترا کز قصه بغداد است بک
 و لیکن جز این شبر بزدان
 بهترین از خبر و جوی و تادیل
 از آن راه و کار و زمین و آتش
 دل سندان آزاد که بد نکالند

بشنده میکند ستارگان از این کاسان

این رفیقان که بر این کسب فرودند	که هرگز بر نماند چه چشمه ز بر بند
که قریبان بهر سزایند از ما	این رفیقان سماوی بر کسب بر بند
بشن من زنی ترستا ز دست و لیکن	پشکاران رفیقان قضا و قدرند
چون که ز بیم قضا و قدر سستی	بهراران صبر ایشان بودی گشت
سوی و ران گزیدش که بر هر پل	خرد و جان سخنگوی باور نشاند
خرد و جان سخنگوی که از غفلت غم	بر پیامد بر این کسب پیروز بماند
این چراگاه اول و جان سخنوی است	جمد که تا بخوار غفلت دور نشاند
اندازد بی کیگان با یکا بستی	ز این چراگاه از ابراهیم بر بندند
جسد آدمی همچو لاله در غنچه است	که بر او قدرت و قیاس بر بارک در بند
از درخت جنت برگ در جو چو پتک	پیشتر از آنکه از اینستان بیرون بند
زاد بر کبر و بسک پیش کف تیغ ار	خاندان که در تعقیبش سستی بر بندند
بمکان بر خطره اندک بقیمت و کمر	روینا بند سوی جطلان بخیطند
راش من لوز قنات و دراز خیر	زمان چو آسمی در روی و کف و طربند
چون مقیمان بر مشغول غم و اندک	بیک از خسته خویش می بر کز بندند

بخرید از قون سوره و انوشیروان	و انکی بجز که همه شغل و انوشیروان
که چو شان کار همه ساختند که کار	بمکان گنبد در و سوره سوره که کارند
در سینه بجای بختیست کی گوی	جز همه اندک ز بکار و پوشان بختند
سخن نموده و کار خدایان را	سخن نموده و کار خط را بر بندند
بهراران آدمی چو یک یک است	که چو ایشان چو خوار عجب و خیرند
بهر آن است که چو خیر البس است	و این سزایان چو خیر البس است
که شریف همه را بر آن است	بارا که هر کس این غم همه یک غمند
با راضی بنده آخر و زینها نموند	ز آنکه اینها سوی از بسی بفرزندند
و عدو شمن و در قضا و جواب و خیرند	ز آنکه قضا همه جواب و خیر و سیمند
حکایت آیت که مرده در زندگانی	حکایت آیت که مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر با بود فرو	هر یک از خیرت او بر درختی بر بند
پسران علی امر زمر او را بسرا	پسرانده چو مر و خیر او را بر بندند
پسران آن پران روینا اندک ترا	پسران علی و عاصی ز آنش بر بندند
سپری گردن مانند تور از آتش	چون سسی ز مردم کردن که بویانند

ای پسرین محمد بشن چون حد است
 چون شب درین سینه زده بپوشان
 داد در صحن همان جگر پنهان کرد
 شیر داد او جهان بود در شایسته
 من بدایت نگریم چه در حد است
 سودمند همه خلق جهان را چه بگر
 آن شکر نفع بر یکس که در است
 منگوسوی که وی که چو سنان زلف
 پند چه وی و چو زلف خفتم
 سخنج بخر و مند پند برون بخر
 سرم نمند و دلف و دام از حد است
 اگر این کوردان را تو بر دم شکر
 چون پی چون پند که صبح و لیل
 پس تو و کجا در دم در دین

که بران شتر و حسد و ظلمان بخورند
 صبح مشهور و دم در بر و سینه
 چه عجب که بران تو چه در کورند
 کار از این رهند بیکه یک کورند
 که خرازا کجا بر شیران شکرند
 جان من بودند بشن که بطبع کورند
 دشمن بود است از این آن سر کورند
 پرده بر چشمن این خردی می درند
 این خرازا که چو کمره از پند کند
 سخنج جگر در دم نفیاس بگرند
 را بر ستموران که چو بیل و لیلند
 من سخنج بخر که مرا خلق بر دم شکرند
 که شتر ایس لعین را شکرند
 تو بقر و پیس که مرگان و غیرند

سحر و دیو نوی که پلای است
 عراند ز شرف جوی دید بیکه
 ز پس فاطمین رو که لوله آن صفا
 جده شین ز سپرد و یوری مراد
 پست که جرات از آن نو ظمین
 شیفت و ظمین و فکله آجیامه
 سکرند از سخنج و بیک شین را
 سخن خوب بیاموز که مرگان شین

را که آستان همه دیو جسی بگرند
 روی زرره اینها که رفیق عمرند
 آستان را پس صده و پند را درند
 سوی رضوان خدای پسران کورند
 برسی را و علی را بخت کورند
 خضر این دور شد سینه که کورند
 سخنجهای کمال شیبی را برند
 سخن خوب ندانند همه یله برند

یاد میکند تفسیر سخنها می مردم را

چون نویسد که جهان چو شد
 هیچ در کور نشد جهان جهان
 جسم تو فرزند طبع که دولت
 زلطی می جسم دون چه شش
 چون الفی بر در روی بشن

خیر و صلاح اینها چو شد
 بریت خلق جهان و کور شد
 بخشش کردان ز بر کرد و شد
 بخت کردون دون کرد و شد
 چون که الفی مردمی کورل بشن

چاک زان آتش قصه و آب
 علم زرق و بکر معیون شد
 زرد و عدالت نخل گشت بجز
 چهل دهنه زرد و زرد گشود شد
 ای فلک زود کردی بر آفتاب
 گویند ای فتنه جوئی مقبول شد
 بر که بشمع خردید رایت
 پیش تو همه بوش گشت بگشود شد
 از چه دارالاهی درون کجین
 مردمی از حق سیر برداشد
 فصل هر حرکت و کرد و جنف
 قول مردم زرق و عدالت گشود شد
 ملک جهان که بخت دیوانه
 بازگون خاله همه دیوانه شد
 باز جان چون چرخ گشت سربا
 چند شوم خزی به یون شد
 سر بلک بر کشید سیر خرد
 مردمی در سردی در آرد شد
 بود فردی یکی در زنده و زاد
 صدر زینکی زنده و محزون شد
 خاک ترسان چه بود جوی آب
 معدن دیوانه کس اکنون شد
 حکمت را فخر بود چو کون
 خانه شش بران بخت داران شد
 ملک سیمان اگر خراب بود
 چون که کون ملک دیوانه شد
 خاک خرابان بجز در برین
 درین بجز اسان قریب روشن شد

خانه قارون کس را بجهان
 خاک خرابان مثل آفتاب
 بنده ایشان شده باز کمر
 بجز خرابان کس مجبور شد
 چاک خقیق شد شریف در دل
 حزه او بیگان خانوش شد
 لاجرم از نضال امیر شد
 فضل نضال و نضال خورشید
 دل بزدگان از جان بهیم
 کج بود لب بر برهون شد
 سوی خرونده که کفایت این
 لکوی تو که کس ماموش شد
 آدمی چهل جبهه دشمنی را
 جان تو بخت خاک ستر شد
 سوی تو شاک به ستر از بیع
 بهتر و عدل از قریب روشن شد
 مات بد چمن سپهر هوا
 بر تو دم در رسد و پر چرخ شد
 دل به هوا چون دبی که چون بود
 بیشتر از صد هزار برهون شد
 از ره دانش کوش و امرویش
 زیرا که امرویش با شمشیر روشن شد
 جاده بسیار شده است که کوه
 جاده جازاز که صابون شد
 رسد شد از به چهل که خرد
 جان دوش را سون و موش شد
 پند پر رشتن اولی که چنین
 روزی از راه پند میون شد

جان لطیفم نعم بر فلک است

که قدمم ز رخک سجده نشد

در مخرج جانی پنجم کرم

کرمم قرآن است دور محمد	هم این بود از بار اکر محمد
تقینم که کر بردوان اوزم	تقینم شود چون تقین محمد
کلید بهشت و دلیل نسیم	حصار حصیر صلیت در محمد
محمد رسول خدای از نبی	همین بود نقش کتب محمد
مکینات دین و قرآن در دامن	همین بود در دل کین محمد
نقص خدایت اسیدم که بشم	سکه امت کبرین محمد
برای دین از روی ای بار	قرآن است در شین محمد
دینت و کعبه بود بر شوی را	قرآن است که در دین محمد
بر این کعبه که هر کی تکبیر	که را یعنی امروز این محمد
چو کعبه و وقت بفرزند آمد	بفرزند آمد آن دین محمد
نه غیبی که است همی که هر دین	نیاید مگر کز بنین محمد
محمد بود او کعبه و دینش	که او بود در خور قرین محمد

قرین محمد که بود اکره حسن

بودی که در عین محمد

از این جز عین قرینت پیدا

حسین حسن شین دین محمد

حسین حسن را شایسته حقیقت

بود جهان کل و بهین محمد

چنین با عین کل در دو عالم

که است جز در زمین محمد

نیارم که در مسمی هر کسی را

بر این بر دو آن نازین محمد

قرآن بود شمشیر که بر جبهه

دو دنیا در بر نسیب محمد

که استاده با جز الفکار مجرد

بهر هر که بر عین محمد

چو تیغ علی داد بری قرآن

علی بود بیک مین محمد

چو ارون و موسی علی بود در دین

هم اسرار و به شین محمد

بجز پر شد ارون و موسی

ردای علی و استین محمد

عزیز بود دین محمد و لیکن

سه بود بر عین محمد

بفرمود حسن بکین عم دین

محمد شد من بچین محمد

شود دم ز میراث دار محمد

سخنهای چون امین محمد

دل و دلسیری که نمود از اول

بکبر دل شین محمد

نوزدهم زهر اوجیب در کفر
 از آن شه فرزند کور رسید
 بودی از این پس بر من آرد
 جهان آفرین کردین
 کنون بفرین جهان آفرینم
 نومی نصیبی بگردانی سما
 پیش نام بر پاک فرزند او را
 سر این کز شبت آل ایوم
 بدین محمد تر کشتن من
 لغوی چه نرسد و از ای من
 اگر من بک محمد ر حسینم
 منم مستقیم بشرق
 چه دارم جواب محمد بخش

ولد ایضاً فی القفر

ادب

هر که شب رکعت چهارم را در آن
 زنجب کز نوشتن خراج صحیح در آن
 بزرگواران جهانند و چه روز و شب
 چون در وقتان مبارکند و دیدار یسکن
 خدا و کرامت بسی بر سر این غنای فکر
 ای خردمند کجانی بر که جهان غنای خست
 بل کت و زنده است و در اولت کجانی
 هر که از او حیات نشدند از ایرا
 اگر بماند تعبیه صاحب ری بچکات
 شایسته است آنچه چو روشن بر پیکار پیاده
 و پیش روی میان نمود است بکفر
 بر بینه ز چشم و در آل و تابش
 بره و زین بشکس من پسند و سواره
 ای برادر بکده شش غرق و در آن

بک

سوی آلی سے آئی از سپرد بگویش آن	مونس از اجناس سپد دیو صناد
سزد ایش نیز سوی صغیر نشیند	بر هشتاد چو دات که خمشین
آن غیر برات را پس آن	سوی دین راه بنیست چو خورشید کا
با دوا برید و بسکرت عطا و حکم را	بجز از عدل با نرد و بجز علم نماند
انیا انده آن گاه که پیران در گویند	حکما اند از آن وقت که اطفال میمانند
چون از غیبه شود کم حکم قبضه غفله	چو شب تیره شود تیره بر از نور نهانند
بسج و بید و دیها و بیست	از خداوند سوسه خورشید نشاند

فی التذکیر بالتصیر

آن کن ایچو بهی عتک با بکت گنند	تبدان و شمار با بر خورشید گنند
جز که بود خور و خود و صحت نماند	بر همین قانون که در عالم ہی ارکان گنند
طاعت ارکان بین ریح و طبع	طاعت چرخ و بخش می چو است
چرخ با چرخ بن دستهای جا میکند	که طافت خاک میچون از سسپ گنند
دستهای آسمانند ایسکه این سندان	آن خداوندان سس احسانه الوان
چشمهای عالمند ایچون در کج گنند	مگر خداور سس بر در و بر حان گنند

این خلقی بین که درین بر نفس گنند	خاک است تا راچی زین زین گنند
ایش نیست مردم را که انجا بنیند	سوی کور به کس در خاک و کبر گنند
گنبدی سے عرش را و جان خوش	بجز پوشش بر جان عمارت چو جان گنند
عزیزت از رخک و اخلاک و لو که گنند	رود و شب چو جان ہی عمارت و غیر گنند
پوشای پیستی بر نبات و بر ست	بر چه گوئی آن گنند آن انز گنند
بسکرت آرد و کوج و بسکرت آرد چو	پس ہی کن قورظ عظمای کرمال گنند
این اشارتها سے صغیر را و کن سخن	کاین اشارتها سے طاعت بر جان گنند
پیش کن امر و احسان و فرود ستان	تا بر دستانت فرود تا بر جان گنند
بنده در ارضه او ندان بر نشاند گنند	بر خضاب آتش سده سے بر جان گنند
پس تو بنده چو این نشانی گنند	که می فرود بر آتش تر از قربان گنند
آن بنده چو چو سنین یهوشه تن	نواک شبیاری کن کاری که آن گنند
گوست که گنند شود او را نکرده	چون تک گنند شود او بر بگردان گنند
بسیکدان از آل مصطفی جبر گنند	را که بر جمال خود بی برمی بران گنند
در دین علم از جمعده کان را گنند	جمعده کان از اشارتها تصدیری بران گنند

شوی که خسته ز خدیگر تیشی را کند
 بر سر بر خسته کند مرا و بهش را
 با یک بردارند و بخورند بر خسته
 در کوکوی جوی خور در کوکوی بهشت
 مر ترا در حسن آل مصطفی بیدشدن
 خناسی هم بر دانه لیل ازین قبل
 همچنان دست رحمت از امام روزگار
 در بر کرد و در شایسته بگردن خورشید
 حجت و برهان دین از حجتان آید
 دین را با عالم حس بران بر کشند
 دین حق را مردی دان چشتم هم او
 ندان کار کردن مجلس است از بهر کند
 بعد چه است است برده است و
 است سیر است خشمش بل تا برود
 است که بشمار است است که فرزند

یا سر بالی

باز

در این مقام اگر کسی تمام بید کرد
 بهر چه خورست آید به نمان را
 که تمام بید خورست و هفت خورشید
 ز خوی بیک و خور در راه است
 برین کلام و برین بخت نفس خورا
 اگر در شکست است که نصیحت
 در کلمات خوابی بجهل در عقل
 اگر خور و خور از دین بداند کس
 و اگر کرم شود از دست نام و لقب
 جفا و جور و جسد را بطبع در دل خورشید
 چه بود بهر بخت خود ز نام کند
 بفصل بیک و بخت خورشید خورشید
 سفید را بخت جواب بزمه
 اگر ز نامه که در ده خورشید را
 بجای خورشید نور تمام بید کرد
 بفصل خورشید بان تمام بید کرد
 ز فصل خورشید بان تمام بید کرد
 مراب تن از این کلام بید کرد
 در این مقام هم ز نام تمام بید کرد
 دل شکسته با بخت کلام بید کرد
 سلام بید کرد و تمام بید کرد
 بیات خورشید که اورا کلام بید کرد
 کرم و دانت فصل کلام بید کرد
 نفور و دشت و بهر دو نام بید کرد
 ز الصبر بر او خورشید تمام بید کرد
 چون قتل جهان ز تمام بید کرد
 بیوفای بخت تمام بید کرد
 بر روز بهر سلامت سلام بید کرد

و اگر چو خاص لای خوشتر برنگش	میان عام چو پاست تمام بگرد
بفصد و همه چو چیزی عمال دارد	لبوی خویش را از اصرام بگرد
جهان بر دم داد تمام خواب شد	پس این امر او ترا می تمام بگرد
بیخ دین حق اندر ز بهر نبرد	ز بهت را بین چون غم بگرد
رخ از بند من ز بهر کعبه علم	بقل و قبل بر لعل غم بگرد
بجرب او ضلالت ز بهر کشتن چمن	سخت را چو بر نه دم بگرد
کانت ضلالت و حجت پرست چیت	ز اجزای او لاش و لام بگرد
مافرد ز عشق و نیستند آقا	که می لاس شراب و طعم بگرد
ز بهر کردن بیدار جمع مسترا	بکی نمادی بر طرف م بگرد
که چو خیمه سیدی پیشان که دولت	که تیغ چون سسی در نیم بگرد
بکام و نام از بهر ناز و دراز	زین ز کف زیر کام بگرد
بزرگش از بهر ز او بدینخت	ز علم حق زین از نام بگرد
چو بلا لفظی دین را غم تو چنان	نظم دنیا را سب نظام بگرد
ز بهت سبب کنی چو نت را بدید	بکاشک کف دست تمام بگرد

چرا چو سوی تو در پیام فرستد	ترا بر کس نام پیام بگرد
اگر کس را بهت به غلام ترا	روایت بند و بسبب غلام بگرد
و در آردی سسی بدست قنات را	چون برنگ و بداند از نام بگرد
و اگر سبب غلام و فلان را کشته	بپوش خلق خان چون غلام بگرد
محل باشد اگر چهل و هفتاد	چو این کتابت تصد عظام بگرد
جهان پر از نس پر قدر پر نام	اگر کلام می سیه در نام بگرد
محل باشد اگر کریم را طبع	شای خجروان و نام بگرد
و اگر نصیبی را روی نیست خاشاک	زینک و بد بهان بر کام بگرد
بر او این نعمت سخت کوشید بود	که این می سوی دارالت تمام بگرد
بجوی ام نام جامی از این درین دل	که خورشیدت چو نه تمام بگرد
ترا اگر نبود چینی ام سرور	بسی که فدای وای و هم بگرد

وصف میکند برب را و با میکند سپو فانی وینا را

چند گویی که چو سنگام بهارند	محل به آید و نام ببار آید
روی ستم را چون چهره و نسیبند	از شکوه رخ و در سینه و عیار آید

روی کف چیده ز یاد نظر آب
 زار و وارست کنون بگو چینه
 باغ را از دست کافر نزار آید
 کل سوار آید بر مرکب با قوتین
 کل تبار آید دارد همه مردان
 بید و بید و بید آید در دستن
 باغ منته که درون شود و کشت
 یچین منهدد با نیز کوه بن
 شصت بنام نوروز ز امعان
 سوی ز خواب و خیال آید
 نعت و شدت او از پس کبر
 روز خشنده که او را شود مردم
 فلک گردان شریک است بنده
 بر که پیش آیدش از حق تو درو

اولاد

گر عزت جهان و خون نماند
 بر کسی را جهان بهره او پیدا
 می کار آید هر چه بوی خویش
 نرم و زگر دو و خوشخوار و کارنده
 ساز واری کن در بر خفته
 که بر آید کف کنون یک آید
 که نبارت بجهاد آید و بند دور
 که سب آید بر تو فلک دست
 نبود مرکز علی چون بر چند
 مر مرا کوه سینه بجز که بدوش
 کیدی من سوی من بود و بخت
 شاخ پر بارم از چشم سینه زها
 در عیب کوه من بر سینه
 من تو را سب دارم کنش

سوی من باری با شمس تو آید
 که چه هر چه از این طبع چهار آید
 نری از آب و خون شکار آید
 خار سب طعم هر دو کام چهار آید
 که بد و نیک زمانه فطرت آید
 که کی خوب می نمرد آید
 که عجب ز در و بند و صفا آید
 که ز مشفق و باری دهد آید
 بنزد سوس عمر و عوار آید
 صبر کن کنون با روز شمار آید
 که چشم از منی قیمت هر آید
 پیش چشم تو سی بد چهار آید
 مرز اهن در دین چه فخر آید
 بر صفت و شریف بهار آید

دین سرایت بر آرد و بیزد	تا چه سق بود برقرار آید
برای اندرانی که خاوش	چنان آمد چون عت دار آید
عی و عورت اولت مان را	حک از اگر در این خنده آید
حک از اگر بعم عمل مرش	برای اندر خوش و از آید

فی الحکمة والموعظة

در درج سخنکشی و دیند	عقل را در دست زهر دیند
ببندید بیشت دل را	چو مات در کشت از صفت آید
چو در دل مرد را زد بگو کرد	بسی بند بکنده بند بر بند
دیند پیش کشت بد سر بجهنم	ز بند و بوعون و بول را بند
حارتهای جسمی را بجهنم	زغم و بند بکنستند رولند
چو صبر بماند بند لیکن	لبیرت بند چون سیرت شو بکنند
نخستین بند خود گیر از تن خویش	و کز زین بندت جز که تر قند
بر آن خاکه خود و حکمت خویش	کهی بگری و که لغویس بر خند
صیاد بند چون گردون گردان	بمندیات نماند است و بازند

چو داری چشم از او چون این را	پیش تو بین خاک اندر آید
ببندت از بندت بزیست	بدر بند تو تو بسند فرزند
منهول بر جهان کز بیج بر کند	جهان هم را که او گشت بیکند
نکر چه بر آنکس چون خرد دیت	که هم خودت از آن خود بکنند
زینداره سر گشته است بک	که گوید او بند است در دهان
ستم پسند ازین برین خویش	ستم از خویش برین بزیستند

در پند های گزین

آوردن مازنه خود دارد	مازار از و کت بیدارد
در عقل یک سپر کن از جوی	کت در برین جلیش گزارد
تعویذ و فابرون کن از کز کرون	در نیجه کفوت افشارد
آست کرم طبع کواکن	با ایل و فقه نفس خود دارد
در مغز صد کند که بکس را	دانا چو یک ایل خواری بخورد
شورهات بقیه و مغز در شوره	شمار بر ز نخم کا کرد
بر شوره بر آب خویش ابر	نیت بکار چون با غارت

خاربت درشت صابن	که چشم و غا و مریه خارو
سپارده بر سفید لیرا	از آرد و شش سفید پاره
این مشو از زمانه ایرا کو	به لیت که خشک و تر سیور و
که بگذرد از نو یک پیش فردا	ناچار از آن بترت پیش آرد
کم فید مردم از جهان محنت	هر چند که پیش گریه و زارد
این شوی کش مید بر سوسن	نیکو که چگونگی زوی بکار و
ورثوی نهاد غدر و مکار	در جام شراب زهر کس پاره
و ان فتنه شده ز دست ایشان	بساند زهر و نوش پنداره
از آنکه چنین زیش نفریید	شاید که غرور و مزه دشمار و
انت خرد که حق این جادو	مردار زه دین و زه مکار و
وزا بر زبان سرشک پر عت	برکتش و غم و زور و
در سر بکش خرد و شیب	بر پیشش به دین بر انداز و
دولت جهان که زهر قاتل	ورثش مگر سے بیاید و
چون روز بریند این ماری را	برکش که بر او خروش بکار و

از آنکه برش در خرد پیشه	به دیوانت و حق چون آرد
-------------------------	------------------------

فی انواع الحکم

خردمند را سه چلو به خرد	چلو پیش گوید حد کن ز بند
بدان وقت گوید پیش از سخن	کش از بند کشی برست بدین
بین وقت اینجا جا از لب کوا	که جو کار جز جو سی ندود
نه بینی که که خاز کار و دکه	سخت از نیناش مراد افند
اگر به کنی چون دود دام تو	جدا سستی هم تو از دام دود
بی و دام امرین کس است	به امش درون چون شوی بخرد
بی مگر زه است از او در پیش	که بد به ترازه مگر زه کرد
اگر بر بند بود مکن	که که بد که خود توی برید
چولت که بر بد آن بد کش	همی لغت او بر تن خود کند
چو بر دوش می بر بند آید	چو عیب آور در سبب آید
هنر شد آنات که فعل یک	سرخوش را تیغ خود بر بند
چونش کند به تور خوشین	همی خواند از نوشت خار و

کراپیشگی نشاید بدین
 بود جهان بی آزار نه برآمد
 ز بسکی بکنی رسد مردار آت
 خرد جز که سیکه دانه ببرد
 خرد ز آتش طبع آتش نشد
 برون آرد اول می را خرد
 کت دود بنا گرفته است آس
 خرد چفت اگر نکشیش
 بین پر سنا کت چهل
 خرد عجزات از تو بر آجهل
 کش خشتین ز آتش است آت
 چو نه گیس که گواروش
 ترا آرد و چنان چون ست
 بین گوی اندر ترست که چفت

چو هی سینه درون چنان
 از اینج زندان بنا چو چار
 بخت در از بهر بیرون شدن
 ز آت خوشه سپری خزان
 در کون شده و در کون شود
 نمانده نقشه اس برین
 کلی جان منی تازه شد ز آت
 توان از نو شد کرا و برکت
 منور کله شده بود پیش از این
 بفر و اکل طبع و دی شب بگر
 پشما که از دی ندارد توبه
 و رخت پیشما که از زنده روز
 کرام و چون دی تقدیر کنی
 بر عت ارتع نسج بکش

چنان می ز بهر پایش طبع
 همان کش در اور و بیرون بود
 چنان خوشه هاشم که نکند
 خزان تو بر خوشه نت زد
 چو خوشه در خزان برود
 از این نقش نارسه نرسد
 کسوز هر زمان می فرود برود
 زرد و کشته نودسه نود
 که اکونت ز بر قدم سپرد
 مرا هر روز را کوسه بگذرد
 چو چفت بمر و زسه ننگد
 در امر و بناید که ان بردهد
 بفر و ات امر و تو دسه ننگد
 که مانده شود هر که خیره دود

ناید که جز لعل فروز تو	نشانی باشد چه از ما به
چنین بیکت باید که در	ز بس که چون نیک عهد
نصیحت ز بخت شود گوی	ز آن جفت که خود می چشم

در دست خواب خور

کسی که قصه عالم خواب خواند	اگر چه پیش خفت طبع فروز
بجویشش تا شش ایام بطبع	اگر چه او بس اندر چه تو بصر دارد
نیمه صبح به پیش ترغیب از بود	که در شجوه و غیب از نیز پرواز
نمردم آن بودای پور از بود	که فعل و بهر فریبند را خبر دارد
چه چاره پیش از بخت جهان	اگر چه پیش تا چه پیش دارد
جهان اگر شکر آرد به چه بوی	بخت را در آن جهان خور دارد
دختر خرم صد خورشید دارد	اگر چه شکر خور را چوب زور دارد
بر بر بستی اندر ز غم دارد	اگر چه پیش تو در دست شکر دارد
ز غمت جهان کن کار حکیم	بجویشش مل جهان را در دارد
در این سرای بنامید چه اندر آید	که این سرای ز بس که دری دارد

همیشه خوشی بی کدول نوا باشد	کسی که سخن ز غم دور لوار
چو رکشت در این بنامه مراد	مقروضش ز غم دوش بر کند دارد
بچشم سر توامش دیدم و فرد	بچشم دل ز دور جهان کرد دارد
اگر ت دادند ای سپهر جهان دار	سعی بیای جهان داد و کرد دارد
ز بهر دانا دار و در می بیای	جهان وین نام از این خبر دارد
بتر بود خسته که کاوشد و	کسی که قصه در اینجا خواب خواند
ز بهر دانش وین بید می رسد	که خود خورند بی چشم دارد
بجویشش چه غریب شرف در آن	که غم ز غم شکم از تو فرج دارد
بجویشش چه امید وی بر بود	اگر قصه سعی ز تو بگرد دارد
بزرگ دادند که لب خرد	کسی که قصه در بار آتش دارد
سلیح و لولعنت بر تو فرج بود	بیش این دو سبب است می پرواز
خداوند دید که درون همیشه	که ز فرج و کج در بوی سر دارد
سهم رسید و تر از تو بکس	که در وقت دوست را منتظر دارد
ز وقت صد کن که تو وقت	منوسها همه از کج که تر دارد

که که هیچ که هست به یو برست
 اگر توجیح دل از توجیح خرد دارد
 مایش کار که ما بر یکنه حق بخت
 چه بر هفت صد او نه چه در در
 تو که شصت دل است بکنی اگر
 او چشم و گوش و دل جز شکر که کرد
 قبا می شاه و دیانت نرم قیمت
 اگر چه زرد و درون فیه و پسترد
 نگاه کن که چیزی است در وقت گفت
 بدست نده و از حقن نیست فرزند
 چه گوهر است که گفت قتل دروغ
 بغیر وقت او که کون ندارد
 بدو دست و چه پایت بگردود
 زین او سخن چشم اراکله دارد
 چرا که تهن اندر بود نیاراید
 منت که که از این خبر اظفر دارد
 همی دل بطیفر و بان های ارگه
 ز منزل دل این خب در پسترسوا
 بزرگوار خرد فرور قراره کند
 با آنکه در دست نگاه وقت بزاره
 از این برای بر روی هیچ می پایت
 قرارگاه که بر بر از قسم دارد
 جهان نیاید از این را که خرد گوش
 از این سب هم به دل فکدر دارد
 شریف جان توین فیه بود درون
 از پیش و عقل در این اراکله بود
 چه که گفت خدی میسے پدارد

ضیف بر کمان بود کوبید
 صفای همچان دندان بوسه دارد
 از آن حکم چه قصیدی این سخن
 بچهل گفت چه دانید ما کردارد
 خدایا چنانکه کسی کردار است
 چیزی از تفسیر بی نماز دارد
 و اگر کسی به بنما یا جانت کند
 بطبع کرک و تهن صورت بگردارد
 چشم دارد در دل گوش سخن
 ز بهر خواب و خوشی چه کنگر کرد
 بزرگ نبت روانه بزدا او که کند
 عا رقب و لب و سیم و زرد
 بر از شکر مر از اگر چه در تنگ
 بصورت بشرا از چنین لغز دارد
 بر این زمان در این کمان که دارد
 که کسب ز روی و همچو کردارد
 ز شرم حجت و وزنده باشد بجا
 اگر وقت دل تو عقل بر دارد

انچه ای کین کوبید

خوب کی کین نامت از پنهان
 گفت نشت آفرید چه بر از دارد
 جان تو با این جهان دشمن به خو
 زلف آرام خرد باد و پستند
 جانت نمده است جز بداد و درین
 داد خداوند را مدار بر باد
 سینه نهاد در تو کینشی رنج
 ای کس که رنج سینه که شود آرد

نیزه کز دربان کالبد تنگ
 پند همی نشنوی و بند نیستی
 پنک و ادب همان که بند نیستی
 بسته نشوی که جز بوقت که پیش
 کار خدا ای چو پاک بستر نیست
 بند خداوند را کس جز اوست
 بگردانگوش بسته فحش
 جز که بسته روی خدای در گوش
 چون تواند کس دل بسته ز زبان
 انت را سا بود محل نوبت
 همه مقررند این میزان که خداوند
 دانگ تو که میو حنیفه کرده است
 دست کبر در بوی حنیفه رسالت
 سوی خدای جهان کس نیست مصلح

در صفت عقل و روح گوید

در شان زاد بر صلال و جهالت
 رسته زوشن خفاف آل همیر
 پند معده شان که پند ضایع کرده
 میرون کن شان ز صمان همیر
 بر سر آتش نهوت ای بیخ بود
 جز که علی را پس از رسول که بود
 همچو یکی میری رسول چرا بود
 یزدان را که هم مرآه است را
 شمر در بیع آیدم ز شمر این
 سواد مارت ابرو نقیچه دار
 دوست دشمنان زیت زینت
 نیزه بنیم روا اگر بگویند
 روز پیش جانی که در خور او است

در صفت عقل و روح گوید

مادر بر گزینن زاد و خدایا و
 همچو دخت ز قوم رسته ز پولاد
 خدای پند کسی زیر خرد و لا د
 نیست ترا و اجد خدایه آبا و
 انکه بر این راه گشت از بند نهاد
 بیخ کران و کف قوی دل را د
 انکه برادرش بود بر علم و دان
 تا بقیت کند خدایه مرایا
 نیست سزا دارا که در کس شمشیر
 برست با دوی بدل تق مردا
 با هم بر این گزینن ز گزینی میا د
 بر کس نیست خدایه خدایه
 مطرب شاید نشسته بر در میا د

بالای خفت هیچ نه در دو کورنه
 اندر شیمه عدم از لطف وجود
 محو من بسند و کجند در کورس
 پروردگان دایه خسته در قیام
 زان سوی آفرینش دران سوی کجاست
 اندر جهان نیند هم ایان به عجبان
 گویند هر چه در جهان است از لیل
 این روح هوس آمد و اما عجبان
 بله بل در شین نطقش دره
 با کرم و مرد عالم و حق در زمان
 در کج خدائیل و محرقان به
 در نورنا لطفیت و در اوج جنتین
 هم عالمه و آدم هم در اوج و نشت
 در عالم حرم که بود و کجا کجاست آن

روزی در این پنج خلس و چه پیش
 و ز شرفان دیند که در سر ایان
 وان پادشاه و دهرشش و ای پیش
 در پیش روز سرد و در کان زوینان
 جو سر نیند و چه بر این بر این
 خوانند بر تو نام را بر این حرف
 پیدا از ان شده که گشت پی
 وین از نشت بود که گنج در جهان
 آن عجبکاه بهر ترا خشتند با
 سوی نو آینه نه زینا کی که گشت
 بالای درج که گشت در دست
 با کد است هر چه جهان ملک این
 کفترش بدان و کجاست کار کن
 سنگ برات ملک را که رفک

میدان آن که چه کوشش کند
 چندین هزار دیده و گوش پرست
 که طعنه را که بر دیوان نهیست
 چراغی بر آرد آرم در جهان
 دعوی کند چه که بر اسم زابم
 در بر ملک شاه شاه زمانه
 خوشی کجاست نیر کجا برادران
 بعد از مرز سال چاک که دولت
 اینجا که آمد چه دیدن در جهان
 و اینجا که هست آن در این ملک دریا
 و اینجا که نشان بود بر هر سستی
 و این سبب آن که سیرت آن قهر حیرت
 که غایب ز هر چه هست سخن نمی
 و آن تاران که در نهی که در چنان

آن مرد در آن سپهر موزنه
 ز باطن سخن گوئی که هم گوید کند
 دیوان این زمان همه را که موزنه
 و اینجا را که چه چاره می کند
 چون زلف بگری و شاگرد آرزو
 و این جهان که در خطب هم گویند
 از هر لغت بر خصم بر آورند
 زین در آورند و در آن بر بوی
 رخصت و در هر دو بماند و گویند
 از یک شستن پیرانند و آورند
 که هر سینه چون که بر خصم حیرت
 حتی که دشمنان ابو بکر و عمرند
 بخارشان هم که ما فایده خبرند
 چون کاو بخورند و چون کمان سخن در

بگویی

یا کافری که عدل با موسی سخن
 یا کجایی که سسای کافریه
 ناصر غلام و کجای که کافریه
 جان در دوزخ و در این سخن کافریه

منطقه با فلک و موزنش او بر چنان کاری

چند کردی که درم بچرخیدند
 از پس خویشیم شیدی بر بند
 مروز رفتند کسوف آمدند
 و در بسیار فرزند سے دیک
 جز تو که شنید است بر کز در
 گاه داری آنقدر بر روی آب
 از زبان و کمر او این مباحث
 که به با خود چه بگوش
 چند ما کمال سچاه اندر فتاد
 بس مندی تو و لیکن در درج
 از کز دستم کجا بی شس ازین

چند تا سار و در شب چو نهند
 سالیان چنانچه بچرخد و اند
 شرم دار الکتون از این رفتند
 خوار در این عالم کشند
 گویند زندان سخا بد جز کردند
 ز هر دار سے ساختن در بر رفتند
 بس کن اگر دار به بندر بند
 آن بختند در است و زنده
 آنکه او مرد دیگر بر اچا و کند
 چون عقبت بیشتر بیند
 چون کفند هم در این نماند و بند

نیک بگو چه گوید کردگار
 ازین آمد بذر من بسجده
 ز بر بوشن بانه نم خندان
 بر این بندگراں ناسکند
 ای خرد پیش خرد داران جهان
 آسکے دیوت بی پرویش
 تازیان بندیش وایم بوشید
 هرگز از بس اوقات رسد
 که بخواهی بستن این بیوش
 واندازد و ام او دل کپیت
 فرزند به کنش هرگز مرو
 بر که پسند از توان رسد
 ای شد عسرت با دار بجز
 ست کرد و آردوب ابرم

با تو فرود اجد بانه جز دروغ
 چشم دل از خواب سخت بگرد
 چون زنت خود تبر بای خود
 بر بند سے را بدل درج کن

سخن میگوید به پستارگان پس میگوید

ای خفت در که بر این پرده سپید
 خوشتر است به مار شام عالم از ابر
 سوی کما قدر شام سخت پرست
 از به پاشا و زان حق که بند
 پرورد و صورت ز شام خاک از لبر که
 بصورت در بخت مارا که به است
 عیبت کنی که که در به است
 پانده که که در چیزیست که پانده
 که در بر این و که همان است نیند

چون بر دیر شام در این ناسکند
 رنگ جمل اندول به اش نازند
 خود رنگ خوشش پیش ای در بند
 که سست ز بر دیر می چون سست

تا چند چو فرسده در که باره بر بند
 حوران کو طفت پر زرقه قیند
 زیرا که حکمت سب بودش بند
 چون بودش مار لب و پاشا
 مایه صورت آشی و کان نیاید
 بر صبح قلعه سے حکیم حکم نیند
 بست چو شاکر چه شام اصل نیند
 ارج حکم شام به شام که عقی نیند
 بوشش خورش سست کار نیند

آید بل من که شامیج هانا
 از آن که ترا دهم او را و ترا بد
 نیز از آن که ترا دهم او را و ترا بد
 ای شرف و شان خرابیست
 برکت مبری زین پند چو ابروی
 یک نود و هفت بر طبع شمار
 آب را بشودن طبع پاک بیا
 دل خوش کرده است در کج
 ای ملت بخت برین و فرزند
 خوابم که بد نام که مر این خرد و نرا
 نیا پیش شمار روی من لب
 این علم بدست و س از هر چه
 از حکم الله بچنین فعل پیشان
 چون ختم بر کعبه شویت یک شب

هر که گشت بد و بدید از خود کرد
 اندر طلب حکم و قصا در سندان
 این دو چو قصا بر برضی ما بود
 با جهل ما و خرد قصید بس بر
 فرج علی فرقه اولاد رسولند
 میراث رسولت بفرستل تو گویم
 میمون چو عیال بر افکال و ثواب
 پر نورو و لفر و عطا است و کیم
 زیرا که روایت اگر گویم کارزد
 کردی به تمام ز شامیاد از لیر که
 قصه است مر آن پیده لایق شامی
 گویند که به با هر بر خاسته است
 ایس بر پایید از علل که گویند
 از هر چه درین همه هموار گشتید

کوند که تو حجت فرزند رسول	ز این دردمه سال بر کجید و با نید
فردا پر سیر کج شد چه امروز	اینجا کجک نده و فرزند نید
از آنکه بایستش ستودن بگویند	و از آنکه گویند شاید بستی
چون ضرب شمارانجحت کجست	هر چند که بسیار بیاید و نید
چون حجت گویم ترا زوی من نید	کجچه از بد بشیری کز این نید

در مذمت وینا گوید

ای حواجه جهان بسی می دان	در غدر سے بجا دولی مان
کز تو بشی با بر در باشی	ز نجات بیکله فرو خواند
تا هر چه با ما را خوش خوش	از تو بدو بخ و مکر بسته
خوب و جوانی و توانی	زین شهره درخت تو پوشیده
تا از همه زین وقوت و خوبا	بگرد چون تبت بنشاند
و از آنکه از اوست بجهت	فردا ز تو بیکان بختاند
ببین و پروا کتر است کیت	خواهد که سچوب این قرانند
هر کز بد بوخ این فرو مایه	هر صابلی و عرو کز آنکه ناید

دانشت کسب کردی از این بود	در پرده دین حق پو شده
وز عبادت طاعت بزدان	خوش خوش بر درم بچ نتواند
وز دام جهان زان رهن بده	چون عادت شوم او سے نه
کین غصه جهان بگردان کرد	گور و س زرو س کو برون
از نجات اگر تو نپند پذیر	از قدر تو این صبا ن فرو مان
جز نمودن حق بوقت قدس	از غصه عورت بچ نمان

فی انواع الملک

نمیبی درخت این جهان بار	مگر شباهت بر او سار بسیار
درخت این جهان از سوسه دان	فردمندان بر وی غرور فعا
نهان اندر دران بیکان چینه	که فرما در میان نادر بسیار
سرا کوسه اگر دانا و حرس	بیکان چون شنبی نادر بسیار
ز نهار خرابیم من بیکان	کونشکر کفر نام پذیر
نمود کس کسیم و کور و ملل	بسنک اندر کفرانند با نادر
اک حواریت و مقدر بیکان	مرا اینجای بی عزت و نادر

اگر چه ما بخوار و مستور است	غزبات و ستوده مهره مار
نشد بقدر وقت سوسه مردم	ز بقدر سلف لولوش بود
کل خوش بوسه پاکیزه بکنند	نروید بجز که در سر کین شد مار
نوسه با درخت ایچین نیز	درختی راسته بدت ز گفتار
توتولسه با شیرین باش بخار	نقبل اکنون و خواسته غایب بود
اگر با خرد و اوسه و کرسنه	سپیدار سپیدار سپیدار سپیدار
نماند جز درختی را خردمند	که برش که برت در کین دینا
بیا زینار و گوهر علم و حکمت	کز اول روشت و چشم سپیدار
درخت کز زلفت بار و بار	بگفت آت و به جزویش سپیدار
اگر شیرین در مغزات بیت	ترا جوت چون گفتار کردار
و کز گفتار سب کردار داسه	چوز اندود و دینار سپیدار
بیکجا سخن پیش وانا	زبان تیر بس بهات نوناه
سخن را جاسه با چیت عوار	بیدان در ره خوش لب عوار
سچ پیش سخنان کوسه از ارباب	که سب نطق کز در خطا پر کار

سخن را نمانداری پاک چون کین	ز دلها که ز یاد رفت در کین
هر ایش بناتش چون شیشه	برین چون که عورت بیدار
چه نازی خورشید تری سبک	کز قفسه بچین کند کفتر
چو بوبت کز بوبت راه کم کرد	که بدمزده درون ز فنی بکار
پشت چون که دعوی بکین	نماند جت از بیمار بیمار
مرجان صبان مارا کز توسته	بدر کف ز ما عوار عوار
بجمل خویش چون عار نیاید	چرا داری می ز آن خوش عار
اگر نرسد از اندر بر رحمت	بجست جانت بیرون نرسد اگر
بسخان تن بطاعتها کز فردا	برنج سخن شود جات با آت
سبکاری که دعوی بکین	کنا بان کرده بر پشت اسد
چو گفتار کز نبد پیش لبها	سه کز بند کاج نیت گفتار
اگر آن نرسد بیت فردا	بیک از بهر دنیا کار دشوار
که دنیا را از بیمار است در نه	ز بهر خود پیش از نرسد عیار
سکه ججات این زود کن	که بس چشم و میرمت و با

جهان را بنویسد آرزو
 برین من است آبرو
 چو توست لارین و علم کشته
 بکار خوش خود سیکو که کن
 مکن گراستی در زیر خوشت
 صدر دار افتاب و میر از ابر
 اگر با یک خواهی چه ز غم
 و گرنه رخ خورشید از پیشین
 رنجت پدید شود کاکت او
 نگر دار سبک اهل خرم
 بین است آرزو کمال دنیا
 کر از دنیا بر سنج راه او بگر

فی صفت الیاس

بر کن خواب غفلت پور سر
 و اندر جهان چشم فرو بست

کار خرات خواب و خور ای کوه
 ایند خور در بهر چه داشت
 بر لب کلاه خورد آنکه
 کس که سز دریا موسی زد
 نزهت و سز دره در اول
 پروین چو غمت خواب چون ایم
 چون است زهر چون ریخت
 شرا پسیم خوردند به شد
 بر برم که در چشیم بر شب
 کوه که در زنده زاران حس
 که آتش است چون که در این سخن
 بی رخص و فتنه و سبایم
 که آتش آن بود که خوشتر خور
 بسکه که از نور رون آید
 با هر خواب و خور چش پی خور
 تا خوشی محسوس و خور سچون
 بر کشت یک سوی کردن
 در هر کفند لبر که هر
 در غفلت شکر اسکندر
 بنیست اندر پوس یکدیگر
 مرغ سچو بد به شبر
 عبود چون عین چنان امر
 چندین ترا چون تکفد عبور
 آتش که در سخن سبوف
 بر کز فزون گشت دانه کتر
 هر که زان در و فروغ آذر
 آتش باشد آنکه نخواهد خور
 آتش سے خود چرخ و خور

خورشید صفت بر آتش را
 و رنگ های بیکه سے بیست
 سطر اعظم بر نهاد این را
 سزات گفت ماه و روز و روزه
 مرغ زایه آهن جو را
 چوب گفت ماه در از زینت
 سیاه و خرات عطر در
 این صفت که بر آن گذران
 که قول آن حکیم درت آید
 زیرا که جمعه پند در آن بنشد
 سالانیت پس چرا بر این صفت
 سالانیت در نبود بر کز
 آفت پودش که پدید آورد
 و اندر هوا بر وسه است

ایمان

و ایمان بر او شد و تقدیرش
 چنین سے قدرت او کرد
 و بر خاک جنگ زنت بدو کرد
 و این هر چهار خواهر را بنده
 تسبیح می کندش پیوسته
 تسبیح نعت پیوسته شود دست
 دست خدا را اگر گرفت
 چشمت بهت بهد و کوش نو
 اینجا پیش خود نه بدادت
 ای ز بر آسمان سے خاند
 از بهر بر شدن نوسه عین
 ای کوفته تقاره به بسکه
 در کردن جهان فریبنده
 ایمان بکنان بر اگر گرفت

با خاک جنگ ساخت آفتاب تر
 این بهاس تیز و سب در
 چنین مر از زینت دیب در
 با چکان سبب عدد سبب
 در زیر این گوشت و تنگ چادر
 اگر نیت کشته کوش شهرت کر
 حرمت خوری به در سبب
 از بهر دیدن تک الا کبر
 اگر چشم و کوش تو به سبب
 تو خورشید بر آفتاب در
 از غم بال سوز و طاعت پر
 فریفته بکسم و بجان اغو
 کرده دست و بانوی خود چو سبب
 در بر مهر خوب سبب دلبر

و آگاهی کسی که سلف
 از خوشین کسی جهان در سلف
 ز این بود و فایده طبع در سلف
 چون نوبسی بحر در کف است
 در خلق چون نوحی بی کرده است
 که است این جهان مثل بر آ
 تا طبع ساز باشد پندار
 لکن چه کرد نصیب پیش
 کاست عروس وارت پذیر آید
 با صد کشته بسته و از دست
 کاست نیز و از برون آید
 دیوانه و از است کند تا که
 در جریان نامه دیوانه
 در شاخ در شکوفه دانش همین

ک

کینت ستم خردمند
 شام که بر آرزو نبود را
 دنیا خطره ندارد یک ذره
 نزدیک او اگر خطرش است
 الفجاکات جهان ز اینجا
 بل در غیرت ای که می بیند
 منکر مشاوت رحمت حق را
 خطه صاف زود با سوز
 کرد رشوه بگناه پیغمبر
 شد دو لاله رو بدو سمیر
 رات کبر با بر سر حیدر
 حیدر که در سینه در فخر او
 شبران ز بیم خجسته و حیران
 قولش مقروما به نوردل
 از دعاش داد مقرر

بل کین کند که کینت بر او کند
 آتش خلسه به سب بر او برود
 سوسه خدای داد به یاد
 یک شربت آب که خورد گنگ
 بر کیز و در آدره محش
 خطه صاف خورشید من فخر
 زیرا که بر حق نبود منکر
 کرد رشوه بگناه پیغمبر
 شد دو لاله رو بدو سمیر
 رات کبر با بر سر حیدر
 از فیر و آن بچین خبر خیمه
 در با پیشین طرا و فرغ
 بغش مکان و عدل شور و
 نهش عرش و لقب کوش

کرت آرزوی صورت او بدید	وان نظر مبارک و آن محجرب
بشابت سوی حضرت مستنصر	رو را ز فخر بره مسپر
انجاست دین و دنیا را خیر	و انجاست خیر اول مینر
خوشید پیش طاعت او تیره	کز چون بجای حضرت او کرد
اسکے بقدر تیغ و میان تو	زیب و جمال معرکه و مینر
با صورت مبارک تو دنیا	بجول بودو سبب بیدار
مردود شد لبم تو دین بیا	دین نمود بودو خاطر تو بجز
ای محبت زمین خراب نه	مح رسول و آل حسین کشته
ای گشته نوک کلک سنگدست	در دیده مخالف دین نشسته
دیناست مبع بر او آس	اندر ضمیر تو بت کمر نشسته
بر شکر زین گفتن در جانت	این روز کارمانده است بر شکر

فی صفت الیسل

شش رنگ رنگ دراز و مجبور	چو زلفین میعاد و بجران بجز
بولو از او فرق کز چنان مبین	بقیر و از او رس عالم مقیر

بیا

کشیده مظهر سپهر بر شکر	فروخته دهنش بر کوی بجز
چو روی فرعون در برت مست	بروس ملک بر شکر منور
هو چون ضمیر ستارچه	سنداره چرخ را در نور بجز
شمال اندر کوی بجنبه ندانه	فر از از نشیب و از کوه کرد
ز پوشش دل طبع رو با کرد	دل شکر بکنج و طبع مضمحل
مجزوبان لباب سیخ	روان گشته از شیر در بحر حشر
سپه کرده عفت بر سره کرد	از انجم کشیده برادش بجز
چو عهد عمر و جرم آفت تیره	چو تیغ میان روس و تیغ بجز
هوار و بباب صبح خفته	فروخت زلفه از اطراف بجز
سوی اختر کرشب روی و نور	سپاس سپیده دم از کوه بر
بلال بدل کرد کز چنان نغشته	بیر و زده بجز بد وقت صفر
چو کلاه گشته دس بود عجا	که از صبح ره یف ایان بود
کر زان شب تیغ خورشید بیا	چو عمر و لعین از خداوند قهر
را اندر کوه اگر آرام و خیش	از او بر زمین زور چرخ زبور

زمین کا پویشیدہ رو کہ برہنہ
 زلالہ کے سنگ درزیر
 کشادت را کہ ب طہر
 بزجد کند لیک در کوہ لین
 صبار انداز غلطت
 ہر دت کمرخ ہمراہ بکل
 کل رخ چون روی خوب صحت
 چو در سبز گل خوش اور اس
 گوہر آتے و خوشیدہ بان
 فراز و شب انکل رخ کوٹا
 کل آستین از ہوا مند مریم
 جہاں جسے درجن اکثر ہر
 بہار جو اسے زمیں پر
 جو اپنے چو شخص تو ہے چو صفت

جوان ستودات و حقت الہ
 کہ دات جمع جو از حجت
 درینہ جو اسے کاروی بنیم
 ز پیری بر خات بر کن کن
 کسی کو پہ رہبر شہر کرد
 از این طرح کردن و اور ہم بیان
 از این صرف و ہر وقت پوی چرن
 غرض چون رسول میجر ہر سنا
 فریونی سے کہ در اورہ نیاید
 ز رحمت مصور ز ملک مقدر

در سپہ فانی و بنا کوید
 ای کہ کشتہ در اسے غدا
 جرح پیویدہ بر تو عسر دراز
 شاد سے نہ بگفت ازین
 خور و لب بار بمان و شود
 تو کے مت خند کہ محو
 خفتے فخر آمد و منشور

بیش کسے در فانی
 تیش و بہر روز تیش و بچہ
 تیش عریض در گوید
 شاد و سے دھنہ نومور
 تھنہ تہنہ سخن سے خند
 بر تو اسے تھنہ در ابرغ دور
 بر تو خند کہ غافل تو را کند
 در سراغ غور تہنہ سرد
 چند تھنہ داران قصور بند
 بہتر و بہتر از تو سے قبور
 حیرت کرد ان سے بر او ہند
 زہنہ نوہ کر نمدن سور
 شہر کرگان غافلہ کر کیں
 زت پور ماند ہت پور
 بر کھن کردہ ہمہ نوبہ
 اسے برادر موکلت ہور
 عیش و بخت لب
 سکرش را برادر ہت کردہ
 کرش ماند کہ بیت از عالم
 غرض کرد کار فرد غفور
 چون زمین تہنہ تہنہ تہنہ
 آسمان سے فداقت و حضور
 تو چہ کوسے کہ ہر جا بیت
 اینہر خاک و آب بخت و نور
 ناپید آید اشہر و خور کا و
 مار و سے و کر دم و ز نور
 اینہے کہ ہر جہد جو نور کان
 پاسے کو بہ تہنہ ملینور

ناز بہر کسے کہ تہنہ سال
 عمر کدانت سے تھنہ نومور
 مرزا خانہ در بنج آید
 زابن فر و بجان و ایل سرد
 پس چکولے ز بہر ایل کرد
 آسمان و زمین غفور شکور
 تو سبے ہند ہج نہ ہین
 چون و ہین خدا سے حضور
 ابر کھنے خطا و نہ ہین
 دور ہین اینہے کھنے دور
 کرت ہوش ات و دل نہ ہین
 سخت خوب کوش و ایل پور
 عالی و کبر ہت مردم
 سخت تھنہ زہنہ جان مسند
 اندر او بر مال ج نوران
 مردمانند از ایل علم غفور
 غرض از ہر سے حکیمانند
 دین فرد و بجان خسرانہ و نور
 در مردان بن موشند
 و ایل سبک مردمان چہ طور
 غم مردان چہ ہند تھنہ
 تھنہ زہنہ خسرانہ چہ غفور
 حکمت و علم رجال و دروغ
 فصل وارد ہر جہد طہنجور
 حاشیہ ارکلام ہبہد بہ
 در زبور است این سخن مستور
 کار او کت و سخن او سخت
 جہد سے ہر جہد در دہند لہور

کز ترست زان صواب چو آب
 رفت کفش صبور باش صبور
 بزنی و گوئی کن ز منکر
 اگر آن غنایت صحت حور
 تا تو بسبیل بریدی س
 که دو تیره شیره انور
 چو خط وارد این پید بینی
 عند کاسس مزاجها کافور
 دل و جراته بیثیت
 از جمال و خطا و کفن نور
 تا به تمام خواندن نام
 سخی نایت بروز نثار
 از بد و نیک و در خطا و صواب
 چیت اندر کتاب نامگور
 همه خواننده بر تو چیز نامند
 بد و ناکرده از صحیح و کور
 بول و عقل و با کتاب رسول
 روز محشر که دارت معدود
 بنده کار کن با مر ضای
 بنده کار کن بود معدود
 جز بهر بر زنده و استغفار
 کار نایب که شو مغفور
 کز ناسته از اهل ستر زهد
 خوانند نیت و بل و شور
 باز که کرد از تو ختم ندها
 بخشیم به جان و سنور
 ای پسر شرحت از بر کن
 که بر از حکمت همچو زبور

فی التذکیر

ای کشته جهان خوانده و قتر
 بندیش با خوشی بهنر
 این صبح بند راسته بین
 بز خاک و هوا آب و آذر
 یک کوه بر تو نام او بحر
 یک کوه بر خشک و نام او بحر
 و این بر بچند خشکها را
 زان کوه بر زمینکند تر
 چهاره نبات را سینه
 همواره چنان از این کوه کوه
 و این با نوران روان گرفته
 بچهاره نبات را سخن
 بر طبع نبات و جانور پاک
 اسه پریزاکه کرد منزه
 ز آنچه پیش چه سبک آمد از تو
 وز کما و کنه چه بود و ز غر
 تو سینه بر هر انور نس
 او که بے بهنر چو است حفظ
 دانه که چنین نمدل بند
 پس چن مغزی بعد از او
 زیرا که نکرده هیچ حیوان
 از کوه بر ز رواج و افسر
 انکس که چنین عزیز کردت
 از بهر تو کرد کوه بر و زر
 بر کوه و کوزن اگر امیر است
 از قوت خویش و دل خصم

چون بت مردبان ایشان
 این نیز و غیر بت برگاه
 شاد و توانکس خرد
 ثنبت سخن خرد بر درک
 بر سخنات عقل نهان
 و مانع کوه سخن کند باز
 نورد و عروس تویش بجا
 فتنه خنده چنین بازیگر
 از گوهر روز نایب و جوان
 بهفت است غم بر این مظهر
 بنایش کج که این مظهر را
 گشته مسرور است که
 خورنده است بخورنی که
 بر سر ز چو او چو چو است

بونی

بندیش که کردگار گیت
 بگریمج محلی به بجهت
 اور است نایب بی ستون
 چون کار بند کرد و بیشک
 چون خیزد به سران فرکان
 به بندج که سخت کرد
 کار به چو کرد و نهانی
 پیدا چون توان تزیل
 گویند که پیش این که گرفت
 امر در بر پاست وین است
 برهان بزند بود ما بر
 سواد شده است بد به جوج
 بر مبرحق شده است در حال
 اشتر جو ملاک گشت خواهد

از هر چه آورد بت سله
 مریخ ترا بین من اندر
 این گنبد کرد کرد اخضر
 بر بند بود بخشش یکسر
 خیره چه دوسه بر چنبر
 چون در نایب ازین سر
 بدیت سپهر درز بکوه
 تو بل در او چو جان ستر
 در غفلت بر سپاس کند
 اندر غفلت غفلت و شتر
 از ضرب حق بیاد صبر
 بچند صد کن است برادر
 نمش بنشین بر بر غیر
 آید بر چه دلب هر

اول برادع م نوان
 گفت که منم ام و میراث
 روسه و سه اگر سید باشد
 صبح تو بکرت که این کار
 در صبح بر سه تو باهیه
 من تو نیم که شرم دارم
 جاس صدرات از تو با
 اس که خیره چون کسفته
 من تو سخن گویم ارا
 من میوه دین سے خرم نما
 شو نیمه جیل برکش از گوش
 خشنده تر از سوسیل و خورشید
 آفت نبرد مرد عاقل
 اور از بزم سبک ناز او

برفت بمنز پیر
 بستد ز نیر کان و دختر
 روسه که بود سید بخش
 نزدیک نه صحبت بگر
 کاین فعل شدات ناو نه
 از فاطمه و شبیر و شبیر
 که تو کتنه صذر ز جدر
 که آه ز سه دلیل در بهر
 که سه نور بهر از تو کر تر
 چون کا و تو خاره و خسته
 بشو سخن بطلم شکر
 بومیده تر از عبیر و عبیر
 سخن سخن خدا سے اکبر
 پیت بدد ز سبک عبیر

انگاه

انگاه مجوس آب چسپه
 پر خاش کن سخن بیور
 پر خدرات عم و نوبل
 از غلب خصم خویش برک
 حجت بود ترا که کوسه
 کوسه که صنوبرم و مکن
 بشار و مدار خوار کس را
 غر چه شد به بخت خویش
 از بیم شدن زادت اوردم
 با خصم کوسه از بخت خویش
 سنده از بختبیره باز موزه
 پر بهز که خستید و حکمت
 اندر نفس ب ز نوشته
 بر از شورون و نفس

هر که که چشید آب کوزه
 از من چور سے چه فرشته
 پرید بر ز من غلبه پر
 تا حق شناس از زور
 من تو نم و جهود کافر
 ز سه خصم تو خوار است
 مرغان همه را خیسر مشمر
 بر خصم ترا زادت خنجر
 مانده است چنان بود مقیر
 معلوم نباشد و مقرز
 ز سه باز چه که کان کوز
 نایک بود بخت اختر
 بهر ان نور فقه اند سبیر
 ز این خیسر سبیر در مدد

فی انواع الحکم

با خوشتر شدن شکر ای بوشی پیر	باز تو نو بهار چه به کشت و بفر
باز برت بکشته سبزه تیره و لوبهار	چون پر زجاج بودت عارض چرخ
که ماه تیر شیر بنارید از آسمان	بر غیر کون سرت که فرود بخدای شیر
ز اول چننت بود کمانه که در جهان	کاریت هر که خور ز قبیل است در کبر
از خون و بلور در فتن پیود بر سو	ایند سال بردت چون سوزن پیر
باز و سبب نیاز بیدار است و بخوا	برق هر بر بودت در کوشش کنایه
وان بخت خوب کرد تو پوست کوس	با بعد رسو چه فریبده در ایوب
چون خربسره در فتنه زوز در قران	باز بر زوز خزان شده با کوه صبر
کفتی که صفت نیست چو من ز در جهان	همش طوطی بفرم و دستم شاد بود
یعنی بجا طرم در و الفظ در دنیا	همچون قسم بدست من از شد و آب
دستم رسیده بر مر از ابرای که هیچ وقت	سبب من فتن بدست بگردم است
پوش از با نظر و حشمت هم در آنکه	بر منم صفت کعبه که خواب و صلی

چفت همیشه ماند بدت لوگزلان	با اینست چون ندارد آن فردان هر
یکال بر کدشت که زنی تو بقیقت	خوشش توان قیم و میسایت بفر
اندو حال منزل بدت در از بود	واندر ز کوه دست و کشتای صبر
بر منزل و خف کرده زبان فصیح چو	بر سحر سحر کرده دل و خاطر بفر
آن کردی ازت و که که با دستا پیا	رویت سبزه کرد و تیره و تیره
تیر و بهار و بر جیبش جو خورد	بر تو سس شرد و تو خود خفته چو
آن جوان تیر فر بر اچو جان	این صبح بزرگه چسبن کند که در
خمیده کت دست شد الفتن چو	باز زنده زنت شد اطاعت بفر
وز تو سنده کت و بهادی از این لغو	انگس که آرزوت همه کرد تو
بگر زوز در کار حاصل شد بفر آنکه	بجرت و درین فروماند و صبر
این را طلب کرد و دنیا زشت	همچون سوسن ز نظر سبزه
دنیات دور کرد ز دین این شمشاد	کز شو باز داشت ترا جستن شاعر
شرات جملد دنیا عیبات این همه	این تر با داشت از خیر خیر خیر
خوشتر خوش فردت خواهد خورد نظر	برش زانه را نوله ای بخرد بفر

زین بگشت صد کن زین بس درون
 شیر زمانه زود کند سیر و در
 خیزد مبار ماسه بر این آنوده
 کره کرد و حلقه زبیر کار خوش
 این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند
 در سه بر دو خوانند این نمکاش
 زین پهل و شیر و شتر کایش قوی
 و آنکه این عظیم عالم کرده صنع او
 در این آفریدگان چو را خواند بجان
 در مان سه بیاید او را شهنش
 در همچو ماضی نه چمن در گران
 در چون نوح سبب چه به بیخ
 تن کرد تن خشم بگر از حدت من
 از خوش پرس در این که خوش تو

بنوش اگر بهوش و بصیری و بپرو
 چون نوسه کردی ازین شیر پیر
 کز یک نامت خردمند خیر
 بس باشد اسه بصیر خرد در تو
 از خوشترین پرس نوای عالم صغیر
 بودش سه ز بهر چه به بدین خیر
 از زبیر چون نغمه تا نه بدیر
 چون خواند مر مر او چه خواهد خیر
 بهر ضعیف بندش کار است کز
 بچون و بے چگونه غایت عشق
 پس همچو پرا که سبقت بهیم
 معنی تخت و عرش یک باشد و بر
 زبیر که خشم که نباشد سخن زبیر
 جان و خرد است ترا سکر و خیر

این کور تو چو کند رسول ضایع
 بهتر سه بگیر که دورا دین است
 در راه دین حق تو بر اس که در
 بے حجت و بصارت حوی تو خوش
 سبک که خشن را که داد چه گفت
 دست علی گرفت و بدو در راهی خوش
 ای نام صی اگر نومی بدین خوش
 در مسک و صفت او را بچون خوش
 علم سه نقل و مقام غرقان
 اقرار کن بدو و بے نور علم او
 آب حیات بر سخنی خوب است
 پندت را و حجت و کردت شریف

بار و صفت بهشت با کده سعید
 سو سه بین راه طیب کن کی خیر
 کور از راه بر سه ر ضعیفات کینه
 با چشم کور نام نهاده است و با صبر
 روز سه که خطبه کرد سه بر غدا
 کردت او گرفت و جز ازت او کبر
 جده اتمت و شبر است کس شیر
 پس خود پس از رسول با بد سه غم
 بن علم او چه در قیامت سه نظیر
 نبشت دین نوی کس و چشم دل زبیر
 آب حیات را بخورد و با دران میر
 ای پور بس مبارک پند پر بدیر

در بند های کزید کزید
 این خیر کرده بدین کس نه

چون رود سه قدر اگر چه خیر

آمد بر خم نرسک و نور برین خست
 بر عدد و هر قول که در این گفت
 من قول چهار چشم شنیدم
 قوسه بقوم گوید که بگفت
 بر قول قسم را بر پشت بشنو
 بر قول مردی سخن بشنود
 این مرد و شب در روز گفتند
 از حق بجز این حق از او است
 نینک است ترا یک بنات و جوان پاک
 ترا یک نوحی و کبک است و کین
 صورت که عدوی و لطیف است
 صورت پذیرد و خوش هر که جوهر
 یک جوهر ترا یک پیزات و صفا
 پس صورت جانت در این چشم
 دانسته بود آنکه بر سار است
 بازه و شب بر پس روز منور
 آن وعده خلاف آمد و ان فرود
 شکفت که بسیار بود قول به
 قوسه زبان گوید مشروح و غیر
 بر قول زبان را بر گوشت سبک
 گویند در کوزه کند عفت بگر
 کین هر مسمک بود سواره مستر
 فرزند در غنچه و زرد هم یکسر
 بیج مسم هم چون پذیرد خوش و چو
 صورت که عدوی و لطیف است
 صورت پذیرد و خوش هر که جوهر
 یک جوهر ترا یک پیزات و صفا
 پس صورت جانت در این چشم
 دانسته بود آنکه بر سار است

دان گوهر کوزه به است ببرد
 در چشم تو ارقس می صنعت حکم
 بله بره برامه است این تان
 دانست که چو زن تو صورت صحبت
 بگر که خداوند زهر تو چه آورد
 دانگاه در این سخن ترا جگر بود
 بگشت در این حجره ترا جگر بود
 بر که که زاباد در جگر جوش
 فرمان بر و بنده است ترا جگر بود
 بگشت در این سینه بر چه گفت
 دانگاه مرا این بود این خط است
 نامه جبهه این کراه سجودش
 نبود مرا راه علوم قدم پاک
 در خطم امر و دست گفت نیار
 پس جان تو هر که فرد جان براد
 مانند قصر شد پر نور و مهر
 بے دانش و نیر همانند نیر
 بر صورت علی بود جان تر
 از نیت بله در این حسن مذکور
 از است و خسته باز در دور خور
 بنشیند تو چون شاه در او بر نظر
 میکند از این حسن بدن بر نیک
 خواست می بر شش بر او آید
 پیوسته که حجت معروف و مشهور
 مطور بر این جوهر جمع و کثیر
 بر کعبه کیوان شد از این معطر
 دانگاه از این بر نبودم و بهتر
 از فکر است قراط بود بر کبوتر

اقوال مراکز بود باورستان قول	اندک تب من یکیک بشم و بگر
آنسج کسی دیدی کایات قران	جست من بچایز و بنود سطر
در نفس من این عطایی هست آبی	سعدف چو زبنت بچول و تنک
آزاد شده از بندگی آزما جان	آزاد شوا از زبیر جیش و دونا
بندیش که مردم همه بند به چهره وی	آمولی بشناسی و آزاد و تو انگر
دین کبر تو که پدید می بند شده است	پس تو از اطراف جهان اسود و
کردین حقیقت پدید می شوی آزاد	زان پس نبوی نیز سید روی و
مولای خداوند زمان باشی چون	زان پس نشوی نیز برین در و
در فی سپس دیو همی کرد و همی باش	بند همی وطن بود و ندیم لب و

تفرق

آن ز تو تن لاغر گلزار سید	زرد است و زار است و چنین باشد گلزار
بنوا سید سرش به بند از بزرگ	هم صورت ما رست و بهر بند بزرگ
آتشش بزمی ننگه قصد رفتن	چون آتش بریدی برود در ننگه
چون آتش زرد است و سید سار کون	این ز آب شود زنده و آتش مرد زار

باز

خوردنش همه قارت و رفتن بیفتا	مرخی است و لیکن عجیبی مرخی از کجا
در جنبش او عقل تو را مردم بشمار	مرخی که چو در دست چند به بند
هر چند که هر تر پس در و سوزان	تیر است که در رفتن سو فاشش
انکه که بر او آمد از ان گوشه کلمه	کذا از گذر رفتن او عارض و دفتر
در دین که کسی نکس و دیگر کند آوار	اقرار تو باشد سخنان که چه رویت
و آسان شود آواز تو از طبع بلیغ	و سوار شود بانگ تو از خانه پدلیغ
جز زار سخا به همه در دست سبک	در دست خردمند به حکمت گوید
هر گاه زود او در و پسم او مرخا	هر کس که سخن گفت همه فخر به کرد
بی بار ز دیدار و سبب باز و	در دست سخن پشه یکی شده در سخا
زیناک چنین است و میر است شکار	آورد زنی سر بگشایش بازیند
خفتش باشد همه لاکه در این فنا	غارت مر او را بچیبی ناور و دیدند

چون خفته در غار برون نماند
 راز دول و نام سحر و خصل نداند
 راز دول من یک سره با بی همه است
 ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن
 و پامی نقش تو با فقه و لیکن
 من نقش کسی بدم و تو جاندهی
 و پامی تو بسیار باز و پند روی
 و پاجهت پوشده و پامی سخن جان
 این تیره و بی نورتن امر و سبحان
 همسایه نیک است تیره ات را جان
 هر چند خند است چو همسایه خرد است
 شاید که بجان ملت شریف است از
 از هر چه بود بر کنی از سر و ز پهلوش
 از جان و ملت آید الا که همه چهر
 پروان گمشد بایش از بجای چو کفزار
 زیرا که حسد او را بدل نمود بار
 زیرا بس این است سخن و در و بی آزار
 انگشت خردمند تو را مرکب رهوار
 سفیض بود نقش سخن بود و سخن تار
 این است مرایا تو همه کار و پناوار
 هر چند که پامی تو را نیست خریدار
 فرق است میان تن و جان ظاهر و پنهان
 از است چون باغ به میان و بد آزار
 همسایه ز همسایه که دقت و مقدار
 بر شاخ چو چرمات همی آب خورد خانه
 جلد است تو را جان و زبان آور و جان
 زان چهر برون آید و پروان دهنه
 چون علم بود در تن و در جان تو سالار

با علم بنا موزی کسی توان کرد
 بی علم عمل چون درم قعب بود
 چون روزه ندانی که چو حضرت پیوسته
 و انکو نمک طاعت علمش نبود علم
 جامه است شطاعت و اما بر و علم
 دیدار تو با چشم تو در شخص تو خفته
 بی طاعت و اناسوی عقل خداست
 در طاعت بزدان است این طرح کشتن
 در طاعت خورشید همی روز و شب آید
 وین ابر خدا و نه جهان را بهوار
 بی طاعتی می مرد همی کار سورا
 یک سویش از راه ستوری سزاگر چند
 در سخفه و پکار تنی از خور و از خور
 امر و تو را از خواب و حمار است سر تو
 بی سیم نباید درم و بی زردینار
 رسوا شود و شور برون آید و زنگار
 پیوده همی روز ترا بودن نماند
 زگر که بود مرد و چو بر زنگنه کا
 چون جامه نباشد سحر کار آید آمار
 چشمش مثل کار و در او علم چو دیده
 بی طاعت و آن بود مرکز دیار
 آبا و جدین است چنین کتبه دوار
 کرسوی خرد علف روز است شب آمار
 بنده است و مطیع است باریدن اطار
 عاریست مرا این خرد گریست تو را عا
 کین خلق بر شند بیدین ره همه هموار
 روز می برده جان تو زین سخفه و پکار
 آرزویش می سپارد خواب پوشده

دست نکر و چتر کمر طخت و کرد	پداستان روز نذر دست پلاسود
فردا سخوی بار کراذ و تبار	بی طاعتی امروز چشم است کران شخم
روی ارزو و طخت و دین بار	این خلق بگردند بکراه چستوان
توفیق تو بودت مایار و نکر دار	در طاعت تو جان و تنم با فرود

در آنکه جوهر مردم اصل سودا و زان است

نیست سوی مردوانا در دو عالم جز	اصل نفع و ضرر مایه خوب و شر
جز فساد و شر هرگز کی بود کار خیر	اصل سر است این حد که بوالهنگار شود
زان که زواید با ایمان و بصیرت	خیر و شر این جهان از بهر او شد
شکر می بنوه بلند در وجهی چون	ای برادر چشم من زانها و زین عالم
مردم است و چشم کور و پای لنگ در راه	جز شکست بته پروان چون تواند
دور تر شو تا بیدر در ناید آسب	کز مستی از رهستان و شر و شورشان
جهل گریستی سپهر برین کن	کز سخا به رنج کراز که کنان پر برین کن
گر پوشیده نماید که جهل از کرم	جهل را که چه پوشی چو لیکن رسو کن
صورت مردم می بلغم ترا من فعل خضر	نیستی مردم تو بل خرم دمی زرا که کن

۹۰

چون میازاری مرغانیستی مردم کم	چون کرم تازی باشد مردمی گرمی
گر کسی دعوی کنی در مردمی مردم در	گر که در نده بدو در میان کرم
پس تو چون بی نفع و خیری بل شرم	نفع و ضرر و شر و سازگار و بار مردم
جان بجز اندر زمانه خویش کیردن بجز	تن بجز کرم و همی بر جانت را در چرخ کند
تو چرا جان راهی واری پیش تن	پس تو جان سیرگر و سبب زوان
چون کنی رنجی چو کاه و ضرر ز بهر خواب	خواب و خور کار تن تیره است تو بر جان
چون پلاس زنده را سازی بسا آس	مردمان بر تو بختند مای باور چکان
بمیرستان روز نچار این چون بال	کرشگر خردی بر روی کی مان
یافت از تو تن نظور کار جانت کن نظر	دادن دادی به جان را با پیش واد
گر برین برمانت باید رو بدین اندر	جنت آرد ای نه پند جز بعلم بندگی
مردم نادان اگر خواهی رنج جان	مردم دانای سلامت نغوشندش
جان بدانش زنده ماندن از ویاید خطر	آن بجان مایه خطر نیراک تن زنده
چون در حقی عمل یک است در نظیر	جان مردم را دو وقت پند از علم و عمل
برنگه دار و در حشاش را از آتش و زنجیر	جانت را و آتش نکه دارد و زنجیر و چنگ

که تباخی سرزدانش از تو تا بد آفتاب
 که تو را درستان بید شدن ز یاد
 بر فلک بی بال پروانی که شوقانی شد
 انصریعی که دنیا می پند داری بی
 خاک را بر زگر نیدستی چون نادان از آنکه
 پس ترش و شک جایستین ازین کوز
 جانت را از تن خاکی بدانش زگر کنی
 چنان که در جهان زانش بسوزد
 رگه زار استین جهان را بداد دل
 زیز پای روزگار اندر بماند
 دست و پایم حق لبه استین جهان
 نیتم با چرخ گردان بر لبست خیزد
 نیتم فرزند او تراک من زو بهم
 کامن کفایت و رای علم و طاعت

در سعادت ای سپهر بر آسمان سایدت سر
 می نخواهد جز تو را ز یک خویش از جانور
 پس چرا بر ناوری زین و دانش با آن
 خانه پس شکست و آری می پنی راه
 خاک پیش تست و از زرمی مدانی خیز
 خم سر که استین جهان بگر لعل ای بصیر
 چون می ناید بر دین هرگز مگر از خاک ز
 ز جانت را بسوزد ز آتش سوزان
 دل نه بندد و بسپار اندر سر ای مکن
 تا بیز پای سپردم سرین هر کس
 رن و قرم پاک برد استین جهان بی
 سپی و خویلم نمی و را مقیم اندر سفر
 با نور فرزند ناید مرکزین جهان
 کار این دو لایک تن گاه زیز و کزیز

ن

است جز دو لایک دون چون بکسبهای
 بر آنکی پید است چون نوافیده جملا
 پس می پنی که جز که بهر یازان
 تن تو را کور است پیشک پنهان چون غده
 قت چو کور خاک است ای پرستند
 خاک تیره بدست است ای بر او شکر کن
 نمک کفتم یاد کور و آنچه بودم پنهان

اب ریزد بر زمین آبی بر دید ز سحر
 کین زین بهر نویسد و چنان بی حد
 نافرید استین جهان را ای جهان مختصر
 روزی از کور است برون آرد خدای داد
 جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
 از دست را تا برون آرد این تیره
 در نه همچون کور و کور عابدمانی کور

در دست حرص و هوا و هوس گوید

ای بود او را دین تن غدار	مانده سپی کمال باز آزر کفیل
در غم آرت چو قیر سر شده چون	وان دل چون ناز و شر تو شده چون
آن تو را کل نماید ای سپهر از نور	یک بنامند کفش مکریمه خفا
از تو کرا و را این کنی بستانه	اونز بسیار چرخه و بسیار
بار و بره ار تو خوره کرد است	ای شده چو کاف پشت در بره
سر خیزد را بطبع گاه و جوار و	زیرک خیزد ز بار و سحر وار

خزن پس جو دیده تو پس آن
 خاک که در دست مبارک هنده میسر
 تن که تو را خوار کرد چون که گویش
 چو که خورشید که در جگر کلوی
 که تو به راستی که فضل تو بر خضر
 فضل تو بر کاوه و فضل تو بر سخن بود
 عقل و سخن هر تو را بکار کی آید
 کار خرد چو نیست جز همه پند پیر
 کردی تو پیر تو دلیک همه
 چون که خرد را دلیل خویش کردی
 پنج کلمه که این که کرد و چو کرد
 من چه بکارم خدای را که بستان
 کوشش نمودم بکار پهنه کی کرد
 و اکنون تیر چیت تا من نیاید

اکنون در زیر تو می خروار
 در طبع خوابی خیزین تن تو
 خوش سخن او ان عدد و که کردم
 اینست و اله بزرگ درشت کی غایب
 چست بجا مانده نشد و شکم خوار
 عقل و سخن نیست جز که بدین خوار
 چون تو بی مست که ده در آن
 کار سخن نیز نیست جز همه کفار
 کشتی لیکن سرود و با فرود بکار
 بر رسیدی بکشت کند و در
 کار عظیم است چست عاقبت کار
 کردن چندین هزار کار و پنا
 پند کی ناید از زمین قمار
 به چو برون بایم همی شد ازین دار

عقل ز بهر فکر است دین با
 عقل تو آید ز بهر طاعت و علم
 آتش دادت خدای تا خور خام
 چون برستان با فایب شبی
 نیست جز سرست را هنوز کز آن
 چرخ نمی بندد تکیست آن
 عمر تو را چون بوش خویش جهان
 گفت چه آری است و جانت بود و تو
 چنین در معصیت بر و چو بستان
 یاد نیاید ز طاعت و ناز تو
 راست که افشای و خوابت خور
 بی کسنی مات کار پیش نیاید
 چو نت بخوانند باز عاریتی جان
 تو بسکالی که نیز باز نکردی

بر تن و در جانت امی پسر سردار
 پس تو چو آبی بر و منق و قطر
 تزیل سوختن بر و سر و دستار
 پس چه تو آبی خیز در چلان چکار
 چون سپهر دست پای تو خوار
 روزی که این جان بر و کشت کفار
 خواهی تو عمر و بوش خواهی عمار
 جامه نما ز چه بود و رشتار
 چون شتر بی مهار و بسببی افسار
 اکنون که تن ضعیف نیست نهما
 انکه زاری کنی و خواهش در نهما
 و انکه کتبت کل و کوفت کز کا
 از دولت انکه در بی معصیت آوار
 سوسی با کت عاقبت دین

دانگه چون به شدی ز منظر قویه
 عذرازی که میر تو بام است
 راست نگر و درویش و کویک
 میرکت که قهقش شراب فرود
 میر چکوی که بر تو بر در سجده
 چون که بدان کفاح بداد تو را
 بلکه تو را دل بسوی عیسان مانند
 نیک بنودی تو خود کونان
 ای شب تاریان چسب در است
 روزی پیش آیدت با خکان
 که تو که در دین و عا حقی ابروز
 امر روز آزار کس مجوی که فردا
 آنچه سخنانی که من به پیش تو
 جان مرا که سوی تو جانت خیزد

باز

چون ندی داد خویش و داد بچو
 داد تو داد است کرد کار تو را
 در ندی داد کرد کار بچو
 برینا بی نیکس تو بجز که رحمت

در صفت آسمان و ستار با کبر

یکی خانه کردند بس خوب بود
 بنامه همین درشت زنده بخوان
 دوزن تخته اند و دوزن و اسباب
 ز کمره شون دین چهار و زلف
 ولیکن کم و پیش خونی و زشتی
 سه فرزند و از ندیده اند پنهان
 یانید برون آن مستر بچرا
 وزین بر یکی هفت فرزند کرد
 زهر هشی از جمله این سه هفت آن

نیست جز این اصل چه نو مایه کار
 داد و اباحت بداد و یاد آچار
 بر تو کسی نیست بجز که تم تو گم
 حکمت چون در و پنجه شعیب میار

و زین پست و یکتا کی پادشاه
 همی گوید آن پادشاه هر چه خوا
 سجانده مین در همیشه است پنا
 نیکرند جفت و نازند یک جا
 سجانده کین در نیند هرگز
 بسا خانها کان پر و نازان
 کبوتر که دید است که گوش او
 سجانده کین در همیشه است
 ناید مکر آن سه مهان هم
 سه مهان نیکان چه هر سه
 از ایشان یکی کینه دار است
 سیم شان به و مکه مرکز خود
 سه مهان یک خانه در بار کرد
 همی مریکی گوید آن دیکران

کین:

اگر زین سزاگو شریف است
 خداوند آن خانه آزا و کرد
 و کین یکی را فر پستان
 بد و نیک چون نیست لری کین
 شناسی تو خانه کین و مین
 کبوتر تر بر سر است ایستاده
 کمر کان چه تخم است کمر و نیک
 در خمی شکفت است مردم کین
 یکی برک او بر دم و شاخ
 خمی نیک مبرم خمی پرچوم
 بی و بی نیش و نوش است
 دو دم دست مردم توانا و دانا
 توانست برداش خورش و نا
 هزاران توان یافت خنجر بد
 مران دیکران را سوار و چنبر
 هم امروزان چا و هم روز محشر
 خداوند خانه بماند در آرز
 چنان دان که فردا بشناید
 سجان تو هستین سرتنک
 که از زیر پرش نیاری بردن
 همان بادت خرد و فردا زود
 کهی نیش و زمر است و کوشش
 یکی برک او کرم و شاخ نشسته
 تو بردار از آن نوش و نیش
 تو کرم مینداز و بردار سینه
 جین بره پنی بر دوش یک سر
 نه دانست انکو توانست برزد
 یکی علم شوان گرفتن به خنجر

تو آاد و گو نه هست بر چندی
 جوان را جانی فلک باز نه
 نه چندی دگر نیست دست نه
 کسی چون ستاند ز با قوت تو
 برایش توانی رسیدی برادر
 برایش گمائی برادر که در نش
 جهان خار خشک است و دانش تو
 جهان آینه است و در و بر چندی
 جوایش بر می شمرند زنده در
 جهان بجز زرف است آتش تو
 اگر قیمتی در خواهی که باشی
 بپندیش تا چست مردم که اور
 چو یزدان بکشد و فرست جان
 همه عدل و روز همه بگردد کن

سرور تو در دار وینا درستی
 که در در و عجبی ثوابت بود بر

در حکمت گوید

ای زده یکم بر بنف میر بر
 شاعر اندر مدیح گفته تورا
 ملک را ستار کردستی
 خلق از ملک چون شود نایل
 پادشاه و پسر چست زبان
 نیست بر عقل میز هیچ دلیل
 مهنه خویش را چهره کف
 سخن با خطر تواند کرد
 جز براه سخن چه دایم من
 ای پسر پیش چهل امیری تو
 چون یا موحشی چه دانی گفت
 تو ز خوشه عصبیر چون یابی
 بر سرت خرفی ز پامی حریر
 که امیر از سال میبر
 بوزیری و پسر و پادشاه
 جز برای وزیر و بیخ امیر
 که سخن باش را کند سخن
 راه بر تر زنا مهای و پسر
 سوی دانا و پسر با تقصیر
 خطی مرد را جدا چهره
 که چیزی تو یار بزرگ و خطیر
 تا نگر دو سخن به پست تیر
 که تعلیم شد جلیل جریر
 تا نگر در ناک خوشه عصبیر

ای لیدر سپهر میر میری تو	او که پر است و تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر بزرگ	تو سر کار خویش نیز بکیر
جان تو پادشاه این تن تو است	خاطر تو دیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب	بر صیغه دولت بدست ضمیر
آلبشر و ادب غزرت داشت	خویش و پیکان و صیغرت کبیر
خاطر دست تو دیر است	اینست کاری بزرگوار و میر
سرت چون قیر بود و قد چو تیر	با تو اکنون نیز ماند و نیز تیر
پیکان چرخ تیر تو بفرخت	قیر تو عرض کرد و دهر لیشیر
زان جمال و بهما که بود تو را	نیست با تو اکنون قیل و کبیر
شاد بودی با ملک نیز کنون	زار و مالان شدی زور و چو تیر
گرت وقت روشن است چنانکه	پیش ازین گفتن بشیر و تیر
مکوان و نه که محمد کرد	راست خواهد شد آن کنون ای تیر
بهر چه چهر نیز مخوان	غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم و دل با رنگین برین رخسار	آینه بی سیاه چو آن سخیر

انگیز

نام کن بخت طاعت خویش	علم خود دانش و قطعه بگیر
نامت از علم باید و ز عمل	ای خردمند ز می علم و خنده
این دیر می رسد ت به نغم	این دیر می رسد ت به نغم
زین دیر می بساش غافل پنج	پند پرانه از پدیر پدید
که بناید چنانکه گفتی شد	باز دارد تو راز شعر شاعر
چون همه کار مات بپوشند	آن نویسنده هدایای تیر
پس مکن آنچه که باید بخونه	طیره ما فی ازان و بالتیور
این جهان را فریب بسیار	بفرود شد بزخ سوکس سیر
حقیقت را شناخت توانی	بجز کسی بر بوش روشن تو
مخور از جان او نه پنجه زخم	مخور از دست او خیر ظلم
نیست گفتار او مگر قلیس	نیست کردار او مگر تدبیر
چرخ جمل که است جمله او	سخن زمر و همیشمار و لیدر
ز مغشوش کم بهاست برنج	ز غفوان مزور است ز ریز
بی قرار است مسجوب آب میرا	دود تیر است مسجوب آب میرا

تو زور گری کن چو جهان
 خاک برین بدم بزخ چشم
 که چو مرشان سجز و خوانم
 زهر داروی تو بوی نیر
 راست باش و خدایا شاک
 که جز این نیست دین بی اختیار
 بنشین با وزیر خویش خرد
 رفقت را نکو کن تقوی
 با جزو باش یک دل و نیم
 چون بنی با علی بروز غیر
 خیزه زاده تو است در طلبش
 خیزه خیزه چرا کنی تا خیز
 خوبی نیک است و خیز با و کن
 کس نکرد است جز بیا به خیز

و دیبغ

ای خنده بسی علم و جهان کشید
 تو بر زمی و ابرو تین چرخ شد
 این چرخ مدور چو خطه دار درونی
 چون بهره خود با فی از دانش
 تا کی تو بن بر جوی از نعمت دنیا
 یک چو بجان از نعم و انش بر جز
 بی سود بود هر چه خورد مردم در دنیا
 پد ارشما سدره از منفعت و ضر
 خفته چو جزو دار چرخ و کواکب
 تا راز چهره است برین کوی معبر
 این خاک سیه بلند و آن دایره
 که بره و که روشن و که خشک و کوی
 که بره و که روشن و که خشک و کوی

نفت هر آن دانه که خاک براید
 با خاک همان خاک نکو آید و در خورد
 با صورت نیکو که پاییزد با او
 با جده سلطان با شعر مطیبه
 از تشنگی و کرسنگی یا بدر جت
 سیری شهر خیز و همه کرسنگی شهر
 پد ارشوا از خواب خوش می خیزد
 سال
 از خواب و خورباناز نوشته است
 چهر می که سورت بیان با تو خیزد
 نفعت بزود انیک سورتان بخیزد
 که ملک به ستاری نفعت بشناسی
 مرد خرد و نگاه جدا داند تا خیزد
 بنمایش که شد ملک سلیمان سلطان
 این مرد و آن مرد و آن مالک سبب
 امر و زو چو فرق است ازین ملک بیان
 بگذشت چو خا زده و چه شادی بردا
 اندیشه کن ارحال بر ایهم و زو با
 که کرد می بن خرم کسی را ز فکر
 که مت زمین باستان کجایی
 با خاک همان خاک نکو آید و در خورد
 با جده سلطان با شعر مطیبه
 سیری شهر خیز و همه کرسنگی شهر
 بنگر که زیارت با نده کس ایهم
 آمیزش تو بیشتر است انده گمتر
 منت نهند بر تو بدان ایزد و او
 نه ملک بود انکه بدست آرد قیصر
 مرد خرد و نگاه جدا داند تا خیزد
 چو ناکه سکن در شه با ملک سکنه
 این مرد و آن مرد و آن مالک سبب
 امر و زو چو فرق است ازین ملک بیان
 بگذشت چو خا زده و چه شادی بردا
 اندیشه کن ارحال بر ایهم و زو با
 که کرد می بن خرم کسی را ز فکر
 که مت زمین باستان کجایی

اسخام تو این دلبران کردی دست
 فرزند تو امر و زبیر و جامل و عاصی
 یاکرت پر کبر بود ما در دست
 دانی که خداوند لغزوم و بجز حق
 آمل از دل بروار و قرآن بر سر خود
 و در راه نبی نجیب دارم ایرک
 بگذشت بچرت پس سینه نو ذوق
 بالید بوی و افش مانند بناتی
 از حال بناتی بر سیدم بسورتی
 در حال چهارم اثر مردمی آمد
 پیوده شده از کینه برین جهل و
 رسم فلک و کروش با م و مولید
 چون یافته از هر کس بهترین خود
 چون با زمرغان و چو اشتر ز بنایم

چون

چون فرقان از کتب و کعبه زبنا
 زانید شمع غمی کشت مرا جان بشکر
 از شامی و مالکی و قول خضی
 چون چون و چرا خواستم و است حکم
 بگرد که خندم پلمی آری بیت
 آن قوم که در زیر شمع بیت گردید
 کفتم که کنون آن شهر و دست چکوه
 کفتم که سجان شهر ماند دندان دست
 آنما همه باران رسولند و پیشی
 کفتم که لبران در پید است که احمد
 اگر خواهد کشتن بدین کافراور
 چونست که امر و زمانه است از لغوم
 دست که کیریم کی چیت بر زبان
 با حرم هر که دریم بر اویم بدان وقت

چون دل زین مردم و خورشید ز
 پرسند و میدان نفس مفکر ز مکر
 جسیم ز نماز جهان و آور ز مهر
 در عجز به چندی نه این کورشدن
 کایر ذلبران گفت که بد دست این
 چون جعفر و معناد و چو سلمان چو
 آن دست کجا جویم و آن بیت و
 کان دست پر اکنده شد آن جمع
 مخصوص بدان بعت و ز خلق سخن
 بشیر و نذیر است و سراج است و نور
 روشن کند شایز در کافرا و کافر
 جز حق نبود قول جهان داور کبر
 ما سچو مقدم نبود و او مؤخر
 محروم هر آنیم ز پیغمبر و مصنفر

رویم چو گل ز روشد از در و چو لبت
 زان ذی که خاک است و نباتت و در
 امروزی که مخصوصه این جان دن
 و آن بمثل مشک و زود آتش چون
 چون بوی و زرار ز آتش و ز مشک
 برخاستم از جای و سفر پیش گرفتیم
 از پرسی و تازی و ز بند و می و ز
 در فلسفی و ما لوی و صافی و در
 از سنگ بسی ساخام لبت و بالین
 کاهی بزینسی که در او آب چو مر
 کاهی بزینسی شده هم گوشه ماهی
 که دریا که بالار فتن بی راه
 که جل بگردن بر نهند شبران
 پسند همی رفتم ازین شهر بدان
 دین سرو بنا وقت بر چینه چو چینه
 بر مردم دو عالم این است محض
 هم نشخو در هم من و هم در یک
 ما هم بمثل کان و در و دافش چون
 خیرم خبری پرسم از ان در چو
 ز نجفم با آمد و ز کاشن و نظر
 و ز سندی و روحی و بغری که
 در خستم این جفت پر رسیدم هم
 و ز ابر لبی ساخام خیمه و حاد
 کاهی لبر که بی بر تر ز دوسر
 کاهی بجهانی که در و کاخ چو
 که گو که لکی یک و لکی چو لکی
 که بار پشت اندر نهند ستر
 چو بنده همی گشتم ازین سحر بدان

گفتند که موضوع شریعت بصل
 کفتم که نماز از چه بر اطفال واجب
 تقلید پذیر فتم و جت نفتم
 ایزد چو سخا به که گشاید در جنت
 روزی رسیدم بر شهر کاز
 شهری که همه باغ پرانیم و پران
 صحرایش منمش همه نهند و پنا
 شهری که در و نیست جز از فضل
 شهری که در و پنا پوشیده چکان
 شهری که من اینجا بر سیدیم خرد
 رفتم بر در باش و گشتم سخن خوب
 در یامی معنی است دین خاک معنی
 این چرخ برین است پر از اشرف
 رضوانش کجا بر دم چون این
 زیرا که بشیر شد اسلام معتز
 واجب نشود تا نشود عقل مجیز
 زیرا که نشد حق بتبیه مشر
 و شواری آسان شود و صبیح
 اجرام فلک بنده بر آفاق مسج
 دیوار مرز و همه و خاک شجر
 آتش غسل صافی نهند و کوش
 باغی که در او نیست جز از فضل
 نه باقه ماده و نه باقه نر
 اینجا بطلب حاجت این منزل بگذر
 کفتم میزانه که نشد کانت کو هر
 هم در کر امنیاء و هم آب مطهر
 لایکه بهشت است پر از سکر دلبر
 از گشتن با معنی و زلف چو شکر

کلمه

کفتم که مرا الفس ضعیف است و زنده است
 کتبا میراند و من این جامع طلیم
 را اول و آخرش پرسیدم و نگاه
 در جلس پرسیدم در صفت صورت
 کین هر چه جدا نیست یک از دیگر
 در حال رسولان در سلاطین
 نگاه پرسیدم از ارکان مشرع
 در روز که فرمودش نه از اول
 در نفس ولی عشق جویی که در بند
 در علت پیرا و تفاوت که در دست
 در قسمت رزاق پرسیدم و کفتم
 یک ناهد رنجور و دیگر ناهد بی رنج
 این و نمکند چه کرد او و لیکن
 این روز همی طلیم و کوی تو نیست
 منکر برستی تن دین گونه اصغر
 برین کن آن علت مشروح معتبر
 در علت تو پر که هست اصل بد
 و زقا و پرسیدم و تقدیر بر قدر
 چون شاید تقدیریم یکی بر دیگری
 و ز غله تحریم دم و خمر محترم
 کین پنج نماز از چه سبب گشت
 در حال زکوة و درم زرو و درود
 این از چه محسوس شد و آن از چه مشهور
 چون بر دریاور یکی و نیمه خواهد
 چو نست غنی زاهد و بی رنج ستم کرد
 یک کافر ساوان و دو کافر غم خیز
 هر سینه نکر و در خرد از وی و در خیز
 از نعت خواهد هم که بر آینه خیز

بسی

کوی بطلان جایی سنگ شیره
 آذر لقیم خنده مراد و لب سنی
 و انا که بگفتش من این دست نیرزد
 کتبا بد هم داور می با حجت در نا
 از فاق و زفافش دو کوا حاضر کرد
 راضی شدم و مهر بگردانگه در
 چون علت زایل شد و بگشا در نا
 از خاک مرابرفلک دور و چو توست
 دستم بگفت دست بنی داد بگفت
 دریا بشیندی که برون آید از آتش
 نورشید تواند که کند با قوت را
 با قوت منم اینک و خورشید من
 از رشک همی نام نکویش درین شعر
 استاد طلب است موی ز زندونه
 هر کس که زیارت کندش مستحق
 امر و زرا پس به حقیقت آوی آذر
 صد رحمت از زبان دست بان
 لیکن بنهم مهری محکم بگفت بر
 بر خور دنی و شربت من بره برهنه
 بر روز بید پرچ همی داد مرزور
 نماند مصفرا شد رخ ریز خضر
 چون خاک بدم بنهم امر و ز سینه
 زیر شجر عالی بر سایه و شمر
 رو به بشیندی که شود پوچو غصه
 کردت طبعی بشود نیز معین
 که نوز و می این عالم تاری شود
 گویم که چنان است گش فاطون
 بل که حکم علم مثال است و مصور

ابا و بران شهر که وی باشد در	ابا و بران کشتی گو باشد لنگر
این معنی را نظم خرد سنج تو میرا	ای حکمت را سر تو بر لب مصل
ای خیل ادب صف زده اندر خطب	ای علم زده بر در فضل تو مصلک
خواهم که بمن بنده مطواع سلامی	ببیند و یابند چه چیک و در دفتر
چون خطه چکیده ز بر زکس شمشاد	چون باد وزیده ز بر سوسن تو
چون وصل نکور و یان مطبوع دلگیر	چون لفظ نکور و یان مشروح و مؤخر
پر فایده و نعمت چون ابر بنورد	کز کوه فرو داد چون مشک معطر
و انی و مبارک چو دم عیسی مریم	عالی و پارسه است چون کند اخضر
زنی خازن علم و حکم و خایه معمور	بانام بزرگ انکه بد و در هر مسموم
زین طالع سعد و در اقبال خداوند	خرفش بر سر عالم همه افشور
مانسده و بهم گوشه جد و پدر پیش	در صدر چو پیغمبر و در صرب چو جد
بر مکتبش از طاعت او در هر مسموم	و زمر کب و خاک زین جمله مضمر
بر نام خداوند برین وصف سلامی	در مجلس برخیزد ابو یقوب بار
و انگاه از آنکس که مرا کرد ستار	استاد طیب من و ما به خرد و فر

کافور

ای صورت علم و فن فضل و ودال	ای فایده مرد می و مفر مفر
در پیش تو سنا و دیرین جانی	این کالبد لاغر با کوزه اصغر
حقا که بجز دست تو بر لب نهادم	چون بر سج الاسود و بر خاک بمبر
شش سال چو بودم بر مشول	شش سال نشستم بر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بر نعم من که و چاک	بر شکر تو را تم قلم و دفتر و مچ
تا عرعر از باد و نوان است همی باد	حضرت تبار استه چون باد بوعر

یا و میکند پیری را و تا سفت نخورد جوانی

ای کهن گشته تن و دیده بی نیت	روز ناز تو گذشته است بد و نیت
ناز دنیا که زنده است تو را که پیشی	سزد او هیچ نباشد سخن ناز ناز
گر بیان ناز تو را ناز و ناز است	آن تو را شخم ناز ابدی بودیت
از آن ناز گذشته بگفته است تو را	بنده آن ناز تو را چلت کرمایه
کار دینای فر بلند همی تا حق	پس دینای فر بلند تازه است
چون چه کشت بنا گوش چو سینه تو	چند تازی پس این پرزن زیت
عمری چو جوانی مرده ای پوریا	بیرت انداخته شده نیز کمان مندا

کرد و در آن و فریادت نمی برود چون
 باز کرد و از بد و برینک فرار آید
 باز بید شدن از سر سوی خیز طبع
 جفت چیز است خرد و دستم و سر طوط
 جهان آغاز جهان بود و تو انجام
 خرد است آنکه تو را بنده شستند
 خرد آن است که چون بدید فرشته
 چون با آن جهان خوارت فرستاد
 بر سر دیو تو را عقل پسند است
 کرد و باز کرد اینک و احوال
 آب جوئی و سفار چو سفال
 علم را که همی علم فرود شند بی پین
 هر یکی چو نهنکی در پس جهل و طبع
 می جویند حلال است سوی صاحبان

مجز

محبت کو دگ ساد ز سرخ زان
 می و قمار و لواطت بطریق الهی
 اگر این دین جدایت حق این
 با کبر نفس تو را رخت داد است
 تین قبل مانده مکان در جنت پنهان
 هم از آن کا بینا بر دین محمد کرد
 با جرم خلق همه چو امان شده
 که همه خلق بین اندر دیوانه شده
 بشویند بین اندر و بر حق است
 دانش آموز و سر از کرد جهالت
 سبب و راست سرور است بر و بر
 شوم چنان چو سلم خوردان
 بو پرسیس یکی مشکلی کویدت چشم
 لبشوال تو چه در مانه کویدت لثا

مجز

نیز کرد است تو را رخت و داد است
 سر تو را سره حلال است ماسر بر اند
 نیست اندر همه عالم نه حال و نه مجاز
 سوی من شاید اگر سرش کوبی بجز
 دل پر از کده از اندوه و غم من
 که نظریا بد بر ما کند ترک طران
 یک سره سخره و مطرب و طار و
 امی سپهر خلیفتن آخر تو چه دیوانه
 خویشتن کر کن و چیره چو آهو مکر
 راستی و زو کن طاعت و حلیت
 ره دین راست راستی سپهر زمان
 نمکد که چه ده انشت برش جان
 سخن را فیضان است که آوردی باز
 بر پیمبر صلواتی خوش خواهی باوان

سیرک بر سخن سر دوش زراگان و نوشین دار تو کامر و ز جهان دور سرد و تار یک شای بوسیدیم داو کس توده شود که دکنه دشمن علم کابنا نخل بود جدا که دوش و روی جان سوی امام حق بایه سخن حکمتی ای حجت ز رخسار است	نیست آگاه سوزای پسر از بر چهره چند که منبر و محراب بدیشان دراز خزه عرش هم کون بکنه با نماند باز شیطا ن بزین آید باز پرو باز که دمنه را سخام و بنا شد آغاز گاه طحیح چو کنی روی حیدر سوی بالتس فکرت بر ز رخسار اکلدار
---	---

فی الحکمه و الموعظه

ای تو را آرزوی لغت و ناله عزت از تو گیرد از پس انکه بر سر بخت به فرود آید چون که سوی هم را خورند زار زوی طراز تویی و خیز ز آنچه داری ایض نیست تو را	آز که ده خان ببیناز تو همی باز در نشیب و قرار هر که گیرد دغان مرگش از نستانی ز شاه آرزو جواز زار یکد اضی چو طراز خز شب در روز رخ و کرم
--	---

چون بوشی چو خرد و چه متاب با تو انبار کشت طبع بخیل رخ بج مال بهره توریسه آن نماند است کش نکو دارکی آن بود مال گت نکو دارد بفرزاید اگر هزینه کینش نخواند کیش بر دلقور جز همین مال کی شود برتر کی تواند خرید جسد آنا در نیکجه مگر بدل که دل کینه راز را بصل بدوز وز نماز و زکوة و از پزیر چون سجال شود کینه بر کشم مر تو را سجال خدای	چون بوی چو ز کس و چه ساز نشود هر کی شوی ز تو باز مال بی رنج بهره بر ساز تا نه پر دو چو باز پر پرواز از همه رنج ما بعمر دراز با تو آید بروم و منه و جفا شواند کش برید بکار بد و عالم در سعادت یاز سچین مال ناز بی انداز کینه دانش و خرنه راز تا ناشی سخن جن و سخا کینه را بنده های سخت ساز ببوی هم من این حلیل جهان ببر با رنجه سید ساز
--	---

گردیست نیست آنچه آموخت پندرسخت چون بین اندر محمد را ناشی و سید مرد را در دین روا باشد که جویدین هر که آموزد و اصول دین تو گوئی طله اصل دین آموخت پندرسخت کوئی از بزدان که نیکوئی در دین هر که بخت خواهد که نومی جواب بر تو	آنچه خصمان داشتندش جز و نه پشک رسمها بوجمل و ارا نه جهالت چیست باز گوئی آخر که پدین را عاقت چیست این سخن را با زین تا در اجابت چیست کا فزان را کشتن از بهر شما و چیست طدی را بر رسول حق حواله چیست بخت از بیخ است پس درس و معالک چیست
--	---

راز سیکوید باصلی خویش شکایت میکند از دشمنان

ای خداوند این کبود هر کس که بال رسول خویش مرا تا تابع بوم رسول تو را هم مقصد بوم اگر شب و روز شکر حمد تو را زبان قلم است نام با پیش تو همی آید	صدمه زان تو را زنده سپاس برماندی ازین ریزشناک نروم با مرد خویش و قیاس ببسات بر او رم افانس بندگان و اروز و شب قرطاس هم ز پندار دل هم از زبانک
---	--

بچه کاری ازین دو نامه برونی آتش و دوزخ است تا فدا داو من پیکان سبج بدی وز کر و می که با رسول نکند این ستوران کرده در گرد من چکر دم اگر بدان جا بل بایوت چه کار بود او را لاجرم امتش ببرت او و مخالف بخواند است را برده کشته یک سر این ضغنا هر چه کان گفت لایحی چنین رفت مسکر حرام که چو خاک و مخالف نام کشته نقد از ما بدین رسن یک تا	نمکده کافر و خدای شناس اوشانند رسیم پاک سخا روز خضر از نیر هجاس فته کشته بر یکی فرناک رسن جمل مسلک و سولاس فرستاد و جی رباناس چون زرق از پس رسن کر با کو فته پای خویش با چون و صیاد صید رسوی داس وان دو صیاد هر کی سخا آن در کفت خدا لا باس وانت کتا بجوش و برکن کا چون سپید و سیاه و خروپاس هر که بشناخت پای خویش از اس
--	---

بنیست حق غیب را	در سزای که شاه است و جان
تا به پستی که پیش از حق	ایستاد است این جهان بماند
بنمایم دوازده صفت است	همه است چو خان و بی آواز
چون به پستی ازین جهان بماند	بشناسی که چستش آغاز
این طریقی است کس به پند	وین سگاریست کس نیکو داند
بر پی شیر دین یزدان شو	از پس خزر که از سبب ساز
این رسمه بی کراهی مانی	گور در دستان و لنگر نماند
که دایمان ریمه کرد مرا	از سر خان و مان و نعت نماند
چکنه مرد و جز سفر چو گرفت	گر که صحر او مرغزار گراز
که سستی را قاف حد ثنا	سر لبر خدای دار فرزند
که مرا دید باز دار خدای	حاجت کرد کار بند و نواز
است جد خویش را فریاد	از فرزند و زو بده همان
خاریا به می زین در چشم	دیوبی حاصل هر الک باز
ببیند می من پرده آمد	ازین استین حق طراز

سخن نیکتاب دیو لعین	بندشان و حرم بون و بران
مرد و دانش و زود نامرد	مرغ فزینی شود بریز جواز

فی انواع حکم

خواجگر تو بلع را می روایت چیت	نیک بگر کین سخن را در بنایت چیت
در اصول دین چو عقل را نظر باشد	را بنمایا در دین بجهان بر ملا چیت
که اصول دین نشاید گفت و نشاید	بر نمازی را در اول بانگ و هفت چیت
و بر تعلیم بی حجت نباشد در اصول	مرد را بر جمع شاگردان ریاست چیت
حجت اندر اصل دین که چنانگی عقل را	بر زمان از عقل بجهان شکار چیت
نشود کوی ز پند برین اندر سخن	بر سر کرسی تو را پندین جبارت چیت
چون تو فرمان محمد را می منکر شوی	سعه را اجماع و تعلیم جاهد چیت
گفته امی عقاب خلف شامی در نظر	خود نکوی تا امانت بار سار چیت
چون اجداد حق حاکمی حاجت نیاید	مدعی را عوضه کرد نگاه حاجت چیت
گر برای خود کنی و گر برای توفیق	رای که نیک است در وی ساحت چیت
پس روی خود می با خلق کوی	گر جبار دین نشان باشد خانت چیت

لیکن اندر دل خان آسان	چون بخش اور و فرزند خناس
از زه نام سچو یک در کند	سوی بی عقل بر من هر کس
لیکن از راه عقل میباران	بشناسه فزینی تا اس
ای خردمند جوش دار که خلق	بیس با سد اس در زود ما چیت
سخت بدگشت نقد باستان	در دم از کس مگر بخت مکان
هر باش از سر زوری که بگر	دام قرطاس داری دانق
بیره ترکش جبل را باران	سوی جمال صدره از لیل
نیست از نوع مردم که از	شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدل	بزرگان است تشنه و اس
می شناید چو سیل سوی نشب	خلق سوی نشاط و لهو و اس
من همانا که نیستم مرد	چون نیم مرد و در دو مجلس
تا اساس تنم پهای بود	مردم جز که بر طریقی اس
پاس دارم ز دیو و لشکر او	بپاس خدای برین پاس
بنوم نام پاس از او که سوز	سوی فرزانه بهتر از نشناس

فی انواع حکم

مرد را خوار چه دارد حق خوشخوارش	چون تو را خوار کند چون کنی خوارش
هر که او اندوه و تیمار تو نکند	تو بخیر چو خوری اند و تیمارش
تن جهان خاک کران سپست	شاره و لغبت کنی قرط و سلواش
تن تو خا و من جان کرانمایا	خادم جان کرانمایه همی دارش
گر سخوامی که تو را بخوار و زبون	بر سر آن قدرش و مقدارش کندارش
آن درخت است و خرد و بار و دروغ	خس و خار است خردن کن رض و خارش
خار و خس لیکن ازین شهره درخت	گر خس و خار بیانی مره جز خارش
با خرامت بی خار بهتر می	یار بود عار بود دایم بر بارش
یار به خار تو دوستی سپیدار است	جو بر باش و بجز خار پندارش
یار چون خار تو را زود پانازد	گر سخوامی که پانازد ما زارش
هر که با او تهمی حجت و رای	بر سر ای پور سخت از زه و درقارش
بیرت خوب طلب باید کرد ازیرد	گر چه خوب است شوخه به بدارش
صورت خوب بسی باشد بی حاصل	بر دور در که که با به دوروارش

که چه خرابان بر است درخت سبز	بست بسیار که خرابان و بارش
بر که بی سرت جویت و نکو صورت	جز همان صورت دیو امینش
برکش را بسخن دست مده بر به	که تو بار نشود سر زش از کارش
سر پکان نشود در سپرد و چو شش	تا باشد ز پس اندر پر و سوزش
صحت نادان کمین که بته دارد	اندکی فایده ریانه بسیارش
میوه چون اندک باشد بر خوشی	بی مزه باشد در برک بجز اوارش
ره و به چار ستم کار به زشت است	ای خرد مندمه و بره و به چارش
بر که او بر ره و کفار و روثک	سوی مردار نماید ره کفارش
مرد را چون بنود جز که بچاپسته	مارانکاره سوی مارش
مردم نیت بد بود اندر دل	بیت را جگر افکار کند مارش
بر که را قوش با فضل نماید است	در دوستی خود مذمبی بارش
سیر کرد انت از کفن بی معنی	تا مگر سیر کنی معده نامارش
هم از آن یکد و پیش نقد که او دلو	نقد او باید بر دنت بارارش
زرق پیش آرزو زاق شود نو	سر بر باشی همی دارمعدارش

لی

که می خفته کایف بر و خفته است	خفته بگذارد و مکن همده به ارش
سخن از مردم دین دارش نودا	که ندارد دین منکوسوی دینارش
زانکه دارد دل و دین من گران	که پایا لیدر دولت بز کارش
نه مکان است سخن را سر بی مغز	نه مغز است خرد اول چون قارش
نیت آینه با آب منزه کاش	نیت آینه در پرود خرد و تارش
بزی را بیخ بر او بهتر چون رسته	اوزه کفار تو همچون تو ز کفارش
خوشتن رسته کن نیز چو میدانی	که بخوانند تپرسیده ز کدوارش
چون شوی غره بر امش چو بیانی	که همی غره کند کینه حو ارش
رسته و افکار شوی رو که چنان	خازت افکار کند چون کنی افکارش
سجده باش بنایه که چو میکوشی	خود نیکویش و بمانی تو کدوارش
نیک بیکر که کجا می بردت کیتی	چو همی تازی بر مرکب بر تارش
از تو هموار همی دزد و عمرت را	چرخ پیدا کرد و کشتن هموارش
پارش سال فانه است به پیش	هم فانه شود و اساش چون پیش
نیت دشوای جهان بدتر از آتش	چون همی بگذرد آتش و دشوایش

زاد مبین یک و بد زشت و نکو کرد	بل رسازنده او بین و نسالارش
چون همی بر من ز نهان خرد و دینا	خوشتن چو نه همی پور بز نهانش
بر که را چرخ ستم کار بر دبر گاه	بفکند بار خرد از گاه نکوسارش
تا به چکار بود صلیح طبع میدار	چون صلح آمد همی ترس نپیکارش
چاره که خوش خوش زو در سبکش	یلو باید همی که در بنا چارش
این جهان پر زنی سخت و فرزند	نشود مرد خرد و مندمه خردارش
پیش از آن که تو سیر و طلاش ده	که از آو شود که دنت ز نهانش
سخن حجت مرغی است که بردانا	پند بارد همه این روز منقارش
پندار سگ در مردم را چه بچند او غافل شده است از وی بلند آنگاه	
ای می خور شده در کار خویش	سخت بن بر خط پر کار خویش
خورد شکستی به بوس طبع	در طلب تا و مگر تا خویش
در طلب آنچه نیاید به دست	بیز و بزر کردی کجا خویش
چیز به ادی به پیشی می جهان	در کار انما به و دینا خویش
پایه او را بچه داوی بدل	ای می خرد غایبه و قار خویش

لی

ماتوی رسته این نیت	رستخوار خرد و دیو رنجوش
درف که چو فزون کرد بود	رستخوار شود در زمی از نارنجوش
و اکنون کافا و خرد در دو	چون نهی بر خرد و بارنجوش
به این خویش چو خرد کرد	باید خرد دنت کشتارنجوش
پای تو را خرد تو خست نیت	پای تو را در دجز خرد خویش
راه غلط که دستی باز کرد	سوی بند بر پی و آثار خویش
پیش خداوند خرد بار کردی	راست همه همه و اجار خویش
و اسبخت گوید به بند بر و پیش	عاشق بر پر بود کفار خویش
دیو هموار سوی ملک کشید	دیو هموار مده افشار خویش
راه مذانی چه روی پیش	بر طبع شیری بارار خویش
کار می از بند چه دعوی کنی	چون که نشوی خود دستار خویش
بامسکن را چه عمارت کنی	چون که نبندی خود دیوار خویش
چون مذنی پندتن خویش را	ای می خور شده در کار خویش
نار چو چار تو می خود بخیزد	عز منه کن بر در کان کار خویش

عارمی داری از تو سخن / شرم نمی نایدت از عار خویش
 و زبوس خویش نمی برچی / پند در خور مقدار خویش
 نیست تو را تا مگر عجبوت / کوزن خویش تند از خویش
 عیب تن خویش ببا بدیت / تا شود جانت گرفتار خویش
 یار تو تیار ندارد و ز تو / چون تو نداری خودت را خویش
 نیک مکن کن بن خویش در / باز شو از نیرت خردار خویش
 نیز بفرمان تن بد کنش / خفته مکن دیده پدار خویش
 داد با لفظن بیکی سخاوت / زین تن منجوس نکوسار خویش
 دین و خرد باید سار تو / مات کند یارت سار خویش
 یار تو باید که سحر دورا / هم تو خود می تیره خردار خویش
 چون که سجی همی آتازن / گزیند پسندی زین آزار خویش
 چون تو کسی را ندی زینها / خلق نداردت بزینا خویش
 رنج بسی دیدم من چو تو / زین تن بد خوئی سبکسار خویش
 پیش خردمند شدم دادخواه / از تن خویش که کار خویش

و کلا

یک یک بروی بشردم همه / عیب تن خویش باقوار خویش
 گفت که کار تو همچون زن / بایست کون خود مستغفار خویش
 آب خورد و چوی دیدان آب / خطبه می پاک ز طو مار خویش
 حاکم خود باش و بدانش بیخ / بر چه کنی رست مینار خویش
 نیکه و پاکس مکن آن مانرا / آنچه نداریش سزوار خویش
 اچخت زو یکس نیاید مکن / داور خود باش بمقار خویش
 وز پس او نیز دلیل یکه / بر خرد خویش ز کردار خویش
 قول عمل چون بهم آمد بد / رسته شد می منت غدار خویش
 رازگان پاکس دیکر مکی / خود بد کرد کس ده اسرار خویش
 خوار کند صحبت نادان تو / هم چو فزاید تن خار خویش
 خناری از ویس بودا کنت / رنج بر آیدن بسیار خویش
 سیر کند را رویت تا مکر / سیر کند معده نانا رخ خویش
 راه ده جز که خردمند را / جز لجن و رت سوی دیدار خویش
 تنها بسیار از بارید / یار تو را بس دل شیر خویش

هر خردمند تو را خیره کرده / نرسد گویند سحر و ار خویش
 چون دلم با نرخی شد بس / فکر تن خازن ابار خویش
 درسی نظم کنم لاجرم / بی عدد و ستر با شمار خویش

فی البصائر

پشتم قوی بفضل خدای است و طاعتش / آدر رسم کبر رسول و شفاعتش
 پیش خدای نیست شیغم کبر رسول / دارم شیغم پیش سلال و خیرتش
 با آل آورم سوی او هیچ با کس نیست / بیکرم از منافق تا کس نیستش
 دین خدای ملک سول است و خلق / امر و زبندگان رسولند و عیشتش
 که سوی آل مرد شود مال و چرا / ز می آل و نشه ز پیمبر شریعتش
 بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه / پناه مبرمت ز طاعت برانتش
 گفت که بنده را بی تو طاعتی کمش / و آنکه بگشت از تو بود می بطاعتش
 اندر حمایتی تو ز پیمبر خدای / مشکن حمایتش که بزرگت جنتش
 پیغمبر است پیش رو خلق یک سز / که قاف تا باقی رسید است دعوتش
 آل پیغمبر است تو را پیش رو کون / انزال و متاب و نکر دار حشش

و کلا

خردمند است حرمت او چون پیش / بس خیره خیر امید به داری بر حشش
 آگاه گونه که پیمبر که رسپرد / روز غیبر رخ ز سینه و لا پیشش
 آن را سپرد کار و درین و خلق / اندر کتاب خویش بدو کرد و پیشش
 آن را که چون چراغ بدی پیش / از کافران شجاعت پیشش
 آنرا که سپسوستک سر مره روید / در حرب همچو موم شد از پیمبر پیشش
 آنرا که در کوع غنی کرد بی / درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
 آنرا که جو د نام نهاد سول حق / امر و نیز حرمت شوی خلق گنتش
 آنرا که بر شریفی نسبت بدو / زیرا که از رسول خدای است پیشش
 آنرا که کس بجای پیمبر جرات / بادشمنان صعب بهنگام جحشش
 آنرا که مصطفی جو همه عاجز آمدند / در حرب روز بدید و داور پیشش
 آنرا که مبارزی که شسته است روز / اندر دل مبارز مردان محشش
 در حرب که پیمبر ما قوی ندانست / از سخر است خویش قوی تر پیشش
 منت نشد سجلی درون دوزخ / بر کافر و مسلمان الا قبشش
 در بود و در مدینه علم رسول را / زیرا جبر او بود سزای ما پیشش

که علم با دیت بر شهر علم شو
 او آیت سپهر با بود روز جزا
 کج خدای بود رسول در خلق او
 هر که عدو کج رسول است پیکان
 شیر خدای را چون مخالف شود کسی
 شیر خدای بود علی ناجی خدای
 هر که آفت خلاف علی خرد بر پیش
 لیکن چو حرس تو مدارد لوز کز
 اندر مناظره سخن سردار و کبر
 و شام دارد او همه حجت کون
 بلیس قادر است ولیکن سخن در
 آیت سوی خدای بین است خلق
 نصرت پرین کن ای سحر و مژده
 غم مشو بدولت و اجل روزگار

وینا بسوی من شبل پوزناری
 یک است از آنکه ناک و بدش بر کند
 ز هر است نقش چوینا بد بسوی
 با مختش بنفش اندر کن اطع
 شاید که بهتم نبود صحبت جهان
 بسیار داد و خلع اول در پان
 از روزگار و خلق طو کم کنون
 بی حاجتم افضل خد او ند لاجرم
 آورد لم قران مبارک قرار
 منت خدای را که کرد است سخی
 ای بهترین ملک همی نیست در جهان
 طاعت مبارک مسعودا و ز بعد
 بارب افضل خویش تو یوقین ده
 و اندر رضای او که و سکه بشعور

بسم

نسا و باش از و نه چمن شود فر
 چیزی و در همی نشنا سم نقش
 از هر که بر کسی که چیده است نقش
 زیرا از نقش نشود و هر مختش
 چون نیست جز که باش پر پنج نقش
 از هر که بر کسی که چیده است نقش
 پنجم بگو در رسول است و نقش
 اندر جهان و هر که بن نیست خا
 پر برکت است و جز دل از خرد و پر
 پنجم بریز پار که فصل و منتش
 که ملک و یو یک خدایت ملکش
 خالیت شتری را در قوس طلعتش
 تا روز و شب دارم طاعت بطاعتش
 سر خلق را بر است کنم علم و حکمتش

مستفهمانی و حکمت بظن و نظر
بر امتش که خواند آلا که جمیعش

در وصف آبرو و تغییر هوا گوید

نش	نش
پس بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سبک	نش
منقش جاهاش از آنگاشان پوشیده بود	نش
همانا با خزان یا کلن لبان عهد و عهده	نش
ز سر نهادن کل باغ آن تاج چو در	نش
همانرا که پوشیدش بد پایا و دوزخ	نش
یکی کردند که کوی بر شد از دیاسوی	نش
نهنگی را همی ماند که گرجان را یو بارد	نش
باشد جز که یکمیدان نشیب و کوه نامور	نش
پوشد جز به و عالم ز خربور پیران	نش
بفرود سپسوار در با چو بر عالم پاشود	نش
خزینة آب و آتش گشت بر گرجان کینه	نش
بهر د چون بگریه سیرتیش پندرد	نش
ببستان جامه ز زلفیت بر دردی بنفش	نش
فروخت از خار و نقش با منتر	نش
که پنهان شد چو بد که خزان با کفایت	نش
برخ بر بست خورشید آن نقاب خرقه	نش
خزانی با دینان کرد در محلول کویا	نش
که چرخه فرود مر و اید و کوه بر بست در	نش
چو از دور یا بر اید جرم تیره ز کعبه	نش
نیاید پیش یک لقمه خراب و خاک کعبه	نش
مگر در دوزخ که از خورشید بر سوده کعبه	نش
بارد آتش و در اینان کام دوزخ	نش
ز خشم خویش و در رحمت مر که دوزخ	نش
که چندی جز که که نیست ترکب آن	نش

که سخت سیلان است که دریا سحرگاه

نش	نش
بناشد ز می که و نامون کبر با و جولا	نش
هما که سیل است بز دیده دیوانش	نش
تور سایه همبک دند و او را نیز مرغانش	نش
می سنجی که دزدانست میان چرخ و ارک	نش
همی کرد می یکا سسته در با و ویرانش	نش
سیلانی سپرده و بدر بر دیو درانش	نش
که او را آفرینش را بد انداز و بسا	نش
ولیکن در خوبی خوبست خوبی مرود در	نش
و که با خان برادر شد خانت دید ازضا	نش
فرد سایه اگر سنگی که بریتر است سوا	نش
بکش زین دیو دست را که بسیار است	نش
که بی باکی چو خورد است و دانی با	نش
سلمان نیاید که خرد باشد سلیمان	نش
مذند که دران خلعت بگریزین دیو	نش
چنین تیره چو آبی می بارک سخت فرزند	نش
تورغان را همی سایه کنی امروز کار کنی	نش
نملک را پرده و که را کلاه و خاک را چشم	نش
چو دایه مهر با فی جمله فرزندان عالم	نش
بفعل خوب بز دانی بروی رشت برین	نش
بفعل خوب تو خوبست بروی رشت زنگ	نش
میان در صورت خوبست ز پسر مردو	نش
اگر با میر صحبت کردی میر نمنده میرش	نش
نیاساید ز پدای که مرگ بسیار دارد	نش
بکش نفس ستوری را پسته حکمت و طا	نش
یکی غول فرزند است نفس آرز و خوا	نش
بره بناید این که راه دیو است که بخوبی	نش
که اختل از فصیل خلعت دینا پوشا	نش

مرا در پسرین دیوی منافق بود و کرد	ولیکن عقل یاری داد تا کرد و مسلک
مرا در دین یندان و مکر جبران و کم بود	جبران حیوان که حیوان دگر کرد و پسر
مرا گویند بدین است فضل بهبران	که ویش پاک بودی بودی فضل چند
نه پند چشم ناقص طاعت پر نور فضل	که چشم راست از دیدن او قافله
بود و خفاش و شواند که پند رویتان	زمن پنهان شود ز برانم خورشید
میغلان است جا بل پشم و من پیش و	مزار و پیش سیم خط ناخوش مستل
همی گوید پیرمیش پس از ایمان بود	ز پیغمبر رسول مصطفی نور فضل برود
اگر کتر نداند مرعی را از بهر باران	بناشد جز خطایی ز می خدا اسلام و
علی مارون است بود و دشمن ز منی	مرا و را کس چنین آموخته و دشمن و
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر چهل	گوای یک سره بدین جهل خراسان
چرا گوید خردمند آنچه بد بر ثواب	گوای عقل بی آفت بصدا مات قورا
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسری	که بر اعدا بر ابر تیغ تخت بود پامان
از آن سید که از فرمان رب العرش	وصی کردش در معدن که بستر بود اولاد
از آن شهور و سیرت که اندر بد زوف	هو از چشم خون بارید و مصصام

همی جبران و بی سامان پنهان حال	اگر و بدی بصف دشمنان سام زبانی
کسی گوید کرسی را بر کزیند بر چنین چرخ	بپرسد روز خیر از دوزان نیز و بی

فی الله کبر

از مردمان ملک کز بر سپهر او خورشید	نشود می رسا بر چنین کفاری از پسر
سنگر شدش از دان ولیکن نیست دانا	هر گوید اندحق را این قول ناید منکر
بشاس مدح را ز خالق تا داری بر	حیدر همی کرد است شارت خلق را ز سپهر
بر دیگران در علم تو جده است فضل و جلال	روح القدس بودی جوهر مبرر نشسته
رستم نتر بودی چو ابوبلبل چاکر	جز سر چو ابر کز سختی تیغ سیر پر چرخ
کردن طاعت نکرانند و او چه خسته	بر خوان اگر نه پهنی آرایش خیر خیش
سهر بر نباشد کز نباشد جبه حد ز قیاس	فخر است روز خنده در کردن چنبر
از دشمنش هزار گشته در زمین کشتور	روزی که بگریزد دشمنی از ناد و درو خور
دستش نگیرد جدم دستم نگیرد دگر	رقم پس آتش خورش رو کزین آتش خورش

یا و سکنه چو فانی وینار

صعبه عیب جهان سوی خرد چسب	پیش ازین عیب سلیم است بلا و خفا
---------------------------	---------------------------------

که خردمند باقی از جمله جهان
 همه عیش منستی سوس و باقی
 فتنه زایست بر و عامه که از غفلت
 سوس او می بجا ماند زیرا که فتنه
 کس جهان را بقا نماند چه بود
 که جهان جز بقا که در کافیه
 او می گوید ما را که بقا نیست
 سختش بشنو اگر چند که ز نیت
 که چه بسیار در دنیا و بناید
 بطل ما ش که جز عاری نیست عطا
 روز پر نور و عقیقت و لکن
 بجوانی که بد او چه طمع کرد بجا
 شب تیره و بر دپاک هم نور و به
 این جهان آب روانست بر او خرد
 که چه خوب است جو این که است
 ای پسر چون جهان بر وی بماند
 آنچه کان بود بخواند مطلب است
 کر و اکت بر او باش جهان زرق
 بگر در پر خویش و پهن پشته
 که عیان جهانست در جهان خدا
 با همه خلق که از عرش سخن گفتند
 تو چو او باش هر در راز راز
 و در این خلق همه خا و خا شدند
 عرش او بود محمد که شند
 عرش پر نور و بلند است بر شرف
 تا که بره یابد و ل از نور و صفا
 تا قیامت بگذارد سزاوار
 سختش را در گران بنیزم بود
 تا که بره یابد و ل از نور و صفا

ن

نیک بنیادش که از رستگاری
 بد که است فرخ و پزیرد و حیل
 مرتور عرش نمودم بدل پاک
 که نه بنیادش بی ازین عرش و
 عرش آن عرش کسی بود که در جرد
 چون همه عاجز گشته به داد و دل
 آنکه پیش از ذکر آن بود بشیوه
 و آنکه بگذرد و صی که دینی بر سر
 آنکه معروف به و شد روز عذر
 و ز خداوند طهر خواست هم بر دعا
 آنکه تا مرگش سگر شدی از خلق جهان
 جز که شمشیر بنودی که حرب کوش
 آنکه با علم و شیوه چو قوی داد
 بر کوع اندر نفروسیم فضل سخا
 هر خردمند به اند که بدین عقلت
 چو رسید این همه اوصاف کوشش
 معدن علم علی بود با ویل تیغ
 مایه جنگ و جلا و دود و جلال
 هر که در بند مثلها می توان بشد
 آنکه جر که علی کس پیمان بند
 هر که از علم علی روی تا بد جهان
 چون کرد و کورمانه نکه بهل سزا
 تیغ و تاویل علی بر سر است یک سر
 ای برادر قدر حاکم عدلست قضا
 مایه خوف و رجاء ابعلی داد خدا
 تیغ و تاویل علی بود هم خوف و رجاء
 کر شمان صیدان را سحر او است مام
 بیستمین نیکس دام شمش

که شمشیر که علی را سخریدند بداد	سجده را که خرد بلاش از ماش
کا در اگر چه یک نیست چو لوزینه تر	یکوار در همه حال ز لوزینه یکیش
می سپرد کردل و دین را سفتش	چو ایشان کن و دین و دل خیش
سجده مشو که چه جهانداز نکرد	مر کسی را که خطا کرد مسکا فاشش
که مسکا فاش بپند برساند باختر	مروفا را بوفاش و جفا را سنجش
این جهان را می سپرد ز خلق همه تر	چندان کن که مگر جان برمانی خیش
ز چراگاه جهان آن شود این جفا	که تاویل قران بر سر نه چون چیش
دین و دنیا را دنیا و دنیا کالبد	علم تاویل گوید که چگونه است بنش
هر جهانست تو از هر جهان منحصر	جان تو اهل مادیست و وقت اهل بنش
تن تو زرق و دغا و اندک بار کوش	تا بیک شو نمکشدت ز زده دین بنش
چیز که زرق تن جاهل بسی نیست	که سسک پیش تکین است و رنگ دورش
زرق پاک همه باطل و ناچهر شود	که بیاید بدرتاش و تکین بر دمش
که بدانی که گفت خاتم این جان	بسیرستی تکلی جان برمانی ز باش
تن جان که بر می زلف خاکست	که کلیمی بیاد سپرد و ملس قباش

بدر

چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ما	رو هم امر و ز سپهر نیز نه می در جدش
ثقت فرزند یکا بست و یکا بچه خا	زین همیشه بود میل کمر سوسیش
تن زین است سیرایش و لیکن زین	جان سسایت پاموشش بر بر شش
علت جهل چو مر جان تو را رسوخ	داروی علم خورایرا که بعلمت شش
سخنی حجت بشود که مرا و را عرضی	نیست الا طلب فضل خداوند و سناش

وصفت خزان گوید

چون کشت جهان را در احوال بخیش	زیرا که بکسرت خزان را ز نهایش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا	بچارگی و زردی و کوری و نوایش
تا ز غم باغ اندر بگشا و فصاحت	بر بست زبان از طرب و لحن و اغایش
سرمند شد از باد سحر کلین عریان	وز آب روان شمش بر بود و دواش
که رسد که چون ز زمره بر آید کون	که بنسکری از بکله مذاق نهایش
پس با وجه سرد که لاجرم اکنون	چون پر که یاد آید از زویر چویش
خورشید پر شد ز غمش پر من خضر	این است همه سبیل خوب خورش
بر من فرس بروزه شب شاه شش	از سود و پاکیزه بلور است و اش

بکربسات که باز و پس دل
 چون زر که ازنده که بر قیاس
 نهند یکی جا مچین است شنگ
 بزود و به بطریق حری کیش
 گریست بچین چون که چو شمشیر
 هر چند که جویند نایبش
 پروین بچه ماند پکی دست نرس
 یا نترن آزه که بر سینه نش
 دین و هر چه نزه پکی مرکب ماند
 که کار نیاساید هر چند جوایش
 کینت یکی بنده بدخست خویش
 زیرا که تو بدجو که زود چو نیش
 بی حاصل و مکار جهانت و پراز
 باید که چو مکار بخواهت برایش
 جز حفظ و زهرت چشمان چو بخواه
 هر چند که تو روز و شبان تویش
 از بهر جاسوسی تو آید بد ز خویش
 مگذار روز در در بران که تویش
 دشمن چو کوهی که شدی کرد و کرد
 زنهار مشغله بدان چو برایش
 چون نماند چو ز بهر و فریه ترک کرد
 از بهر طبع پیش کند مردش بایش
 هر چند که دیر آمد سوسی تو بیاید
 چون سوی پدرت آید پیمان چویش
 فرزند بسی دارد این دهر چو جوی
 هر یک بدو چو حاصل چون دور زایش
 تا کس بر تو خفت و داری ز سانه
 که تو بمثل بر فلک و ماه ریش

طاعت بگانی بنامت و لیکن
 است کندت که بشود راست بگایش
 بر فعل وادان که بشود دست بفر
 هم بر تو بجا آید یک روز خویش
 که عدل کند با تو که مگر فرشته
 صد لغت بر صفت و بر بازگایش
 بر گاه نه پلنی که آن را که نترست
 که گاه بر آن کیزی و در چاه نش
 پند و سخن خوب بران سفلی دریغ است
 زنهار که از بار خوی بد برایش
 پند تو به که در در فعل بد او
 بر واره که آید چو بود که میانش
 چون پند پذیرفت خود درون
 تا جان عزیزت برانی نگرایش
 زیرا که چو تر که تو راست نماند
 آن یک بر تو می سوی بدخواهیش
 آن است خردمند که جز بر طلب فضل
 ضایع نشود کینض از عجزایش
 در خلق تواضع نکند بد که هر یکی را
 هر چند که بسیار بود که برایش
 کافر دوست بودی بدست بگایش
 کافر دوست بودی بدست بگایش
 در صدر خردمندان بی فضل چو
 که هر طبع مست بودی بدست بگایش
 چون راه بخواهی سوی آن یارنده
 چون رسته او که بودی بدست بگایش
 صد بنده مطوع فروز است بر
 که خلق چیزوان شناسد کس نش
 از قیصری و کرمی و بعد ادبی و فنا
 که تو بمثل بر فلک و ماه ریش

مستفاد الکه او فضل خدای است	موجود و مجسم شده در عالم فانیست
انگوش از فضل خداوند بماند	فروا بگذاشت و اغلال سنیست
ایزدش عطا و او بی غیر ازیراک	او نیست بقیقت یکی از سبع غیش
در عالم دین او سوی قول خداست	قولی که بر رحمت و فضل است غیش
باهت عایش فلک را درین است	بسته است بندی و حیرتی غیش
چون مرکب او بر شود که درین در	تین فلک در ملاقات غیش
غزه نمکند بر که برید است سپاش	این عالم را پس فراخ غیش
ناید حد و رشک که این چاکر او	تر ملک فلانی و نه از مال غیش
هر که در پیش کشت چمن بنده از آن	از علم و هنر باشد وینار و غیش
بر عالم علویش کمان بر چو فرشته	هر چند که اینجی بود این جسم غیش

نکوش میکند آسمان را

که درش این کینه و مکر و دانا	که در او در و هم از اولیست
کینه بخوید مکر از جویستان	بر چه نهادی تو آبی بنیست
که چه جفا دارد با جویستان	رشت نکویند زهر تراش

هر که مرا در کند او جوشد	که زنداند بجهان کس چو
سخت جرویت مذموم همی	و شمش از جوت زرو از قفا
که بن از دهر جفا می رسد	نیز رسیده است بد و خود جفا
هر که جفا جوید بر خویشتن	چشم که دارد مکر بله و وفا
این همه آرایش باغ و بهار	پیشی و این در جهان بجا
وین چو گل روی بشوید	مشک بر رخ شسته جفا
وین کج بر داند هر زمان کسی	بیل نونوش کفتی نواش
وین که سسی ابریشک کلا	هر شب و هر روز بشوید با
وین که همی بر کف شای کل	با وینش اندر و همی قیاش
وین که چو آهو سحر ابد است	سبیل تر است و بخت چو پاش
وین که بجوی اندر از عکس کل	سرخ حقیقت تو کوهی حاصل
دید هر کس چو شود دیر ابر	لؤلؤ سوارش مطویاش
وین که اگر با دجل نوز کرد	عجبتر باشد به او ابر عیاش
دیر نیاید که کند کشت چرخ	این همه را یک سره ناصول

از کف کعبن سوری بقبر
 و آنچه که بنواختش اردی
 بره شود صورت پر نور او
 که چه چو تیره است کنون پشت
 برج کنون هست ز نور او
 سیرت این چرخ کنون یافتم
 نیش زمانه چو بر آشفته
 قد تو که چند که تیر است راست
 که بجای تو زبده های او
 ز رف من بنسکر و بر جان من
 مرکب من بود زمان پیش
 کشت شب و روز بدر کاهن
 جز هوای دل من تا سخن
 تا بر آدم ز سخن زرم بود

باد خزان بر باد در دشت
 عرض کند آذر و دی در بلا
 کند شود کار روان در واد
 باز کند مهر ضعیف و در تاش
 باز کند خرد از کار پیش
 بیدمان کرد بدین من به پیش
 خوار شود بسجده عدو است پیش
 زود کند گشت زمان چون
 قامت چون دهن مست گشت
 منته زرق و جیل و کیش
 گردند انت زمین کس جدا
 خسته ی آب و مرادم کیش
 شاد و سرافراز بودی چون
 باک صوابت تو کفشی خفاش

دکنون

در کنون چون کار با خرسید
 هر چه با غازی بود پیش نمود
 کشتن این چرخ پس ای شو
 زیر یکی فرس و پیشی کس تر
 هیچ شنیدی که بال رسول
 و فرشتش آرزو بجان حال
 تشنه گشته شد و گرفت دست
 و آن کس گوشت مران شخ
 غافل کی بود خداوند از آنکه
 بیک نشاید که حدین کار با
 چون بنهایت برسد کار خلق
 که چه دراز است بر این بازمان
 رفیق بر این است نهاد چش
 چون و چرا پیش نه اند جزا
 سوس می آرد و جهان عجبش
 طبع دارای پس از رقیش
 نیک دلیل است تو بر برقیش
 با ذبند و دینگی بوریش
 رنج و بلا چند رسید از پیش
 شتره از و شد بجهان کربلا
 حرمت و فصل و شرف مصفا
 با رف و خورد ده هیمن اردو
 رف در این سبز و بلند آسما
 زانکه تیر این است نه ای چرا
 چون برسد باز به کس نه آ
 ثابت کرد دست خرد منتهش
 دیگر نکشند ز بهر مرش
 بر زسد خلق چون و چرا

و هر کسی که مردمان رفیقیم من بر زبان سانس
 طاعت دارد رسولانش نیکه من از بد چنان بر قضایش
 عقل خطایست شمار از او سخت شریف است و بر کاین عقل
 آنکه چنان داند و اون عقل هیچ قیاسی پذیرد سنجش
 هر که رود بر در خرمش پیشک چرخ عقل نباشد خصاش
 چرا که بر روی خطای خدا گفت نداند لبه کس نباش
 معذرت حجت مظلوم را رد کن یا رب و بشنود عا
 امی شده بر طبع تو را ندیده طبع تو افزود و جهان به باش
 شعر شدی که بشندی سوزم شعر تو بر پشت کس کی باش
 در یاد کردن روی نمودن بر نیای که رو پشت کردن بود
 بفریفت این جهان چو اهرش تا سچو موم نرم کند آتش
 هر که بگرد این زن پرگشت که تا این است نرم کند کردش
 که خیزد که دستخوابی ستم بر خویش تن صد کن این بد گشت
 زین دهر یوسف که زاید کرد جز شورش و شور ارتش آتش

دینی

این شود ز کینه او ای سپهر
 بروی خود بنوشتم و با
 چون مرد شور بخت شد و روز کور
 هر چه کران سحر داران شود
 بر هر که تیر است کند بخت به
 چون شک سخت کرد بر او روز کاور
 ابر بهار و باد صبا بگذرند
 و آن را که روزگار رسد عتبه
 در نیکو بدت سوی خار خشک
 پروین بجای قطره بار و در سبوح
 ری من یکت نیست و بد در از انک
 آویخته است زهرش در نوش او
 آ که منم زخوی بد او زانکه
 بگلن هر چه تیغ بر آخت و بر
 هر چند شادمان بود و خوشش
 آن سر که با کینش از زرش
 خشکی دور و سر کند از ز خوشش
 در خفت و خنده یک شود از زرش
 بر سینه چون خمیر شود و خوشش
 جا به فزاج شک شود و خوشش
 با بخت کشته بود و بر روزش
 بانا و کی بزد کند سوزش
 از شاخ او سلام کند سوسش
 که بیخ بگذرد ز بر بر زرش
 سوزش بقا مدار دو تیرش
 آینه است تیره اش باروشش
 کس از نمود هر که پیش ازش
 غزه مشو بلا به مرد افکشش

کر روی تو بکنه سجا به خود
 بردشمن ضعیف مدار نمی
 و آنکه که دست خویش پائی
 و آنرا که حاسد است حسود
 هر که ز نفس خویش بترسد
 جنت دزه کوی با تورا
 خدا بد که خرم تو بسوزد نیز
 دست از دروغ زین بپوشان
 وصف دروغ نیز دروغ است
 مشهور دروغ با نشوی خارا که
 در ناو فی که صبر کوی بطیب
 کاشن چکر و مرد در او گاه
 و اندیشه کان پیده زاید دروغ

چون عاقان سخن بر من
 تو اندامی سپهر که کند اینش
 غافل مباش و پنج زین برکش
 اندر دل ایستاده با دوش
 تو اندامی سپهر که کند اینش
 غافل مباش و پنج زین برکش
 زیرا که پاک نیست دل و دوش
 هر مدبری که سوخته شد خرفش
 با کرد و یا وزیر و یا پیشش
 بانان رو و طبیعت و با لاشش
 چون سیم قلب بود قلب خوارش
 چون صبر تلخ شود باوش
 کلین شود ز جو بسید کاشش
 هم شیب سیه باشد سوله و سیدش

بر نور ایزد است دل ستمگیا
 چون راست بود خوب نمایان
 از علم زاید و زخرد قول را
 فرزندان جز که بیم نباشد بچوکی
 ای حجت زین خراسان بوی
 ابلیس در جریه تو بر نشست
 سالوک و از زو بگوش اندر نشست
 جز صبر هیچ حیلۀ ندانم تورا
 خاموش تو که گوش خرد کرد
 هر چند بشمار اورا فن است
 هر که اعتماد کرد بر این سرفا
 ز اسفند یار دار و خیر پیشش
 در خوب جامه خوب شود پیشش
 چون مرد نیک بود مشکش
 چون مرد بود هم ترشش
 بر راستی سخن که تو نمی شناسش
 بر بی فدا و سخت کش تو شناسش
 از سحر حرب و امن پیر آشنش
 با کرد و بود و با سپه که دشنش
 بر زرد و هم خنجر و مو و دشنش
 خوار است سوی مرد میزندش
 از پنج و بار بر کند این زینش

عاست سکنه از آنکه سردی هوا کرد پس این پیری

این عارم بی قرار از رقی
 و ان عیش چو قند کوی را
 بر بودن من جمال و رونق
 پیری چو کبکست که دو چرخ

گوشت نشود لکن بیسبیل
 ای تاخه شست سال زیرت
 با پشت چو حلقه چند گوئی
 یک چند بزق شمرگفتی
 با جد کز آن مطابقت کن
 پدار شود پست پر پهنتر
 آزاوشد از کنه کردنت
 حق نیست مگر که جب جده
 کیستی همه جمل و جبا و علم
 آن عالم دین که از یکمان
 بی شرح بیان او خرد را
 ابلیس برید این علقه
 در سحر ضلال گشتی نیست
 ای غرق شده باطل طوفانی

چون گشت بهم بر یک محقق
 این مرکب بی قرار ابلق
 وصف سر زلفک محقق
 بر چشم سیاه و سوزن زرق
 این باطل و منزل را مطابقت
 چون سنگ بکیر دامن حق
 بر که گشتی سخی مطبق
 حیرات به دوش و محقق
 مردم همه تیره او مردوق
 عالم جزا زوشده مطلق
 بهم نشود مگر ز منطق
 گوشت پدانش معلق
 جز جب علی بقول مطلق
 بنکر که پیش تست زوق

غرق شده بر پیش گشتی
 جز چرخ دی بک کزیند
 دیوانه شدی که می ندنی
 بشنوز نظام و قول حجت
 بر سحر مضارح است گوش

یا و میکند ایام پری را

کرد که کون بود حالت پریا
 بر بودی چون شدتی چو کمان
 ای نشانه دست روز و حال
 پر صفت بود روی از گشت چرخ
 که جبال بودی و فرزند و ن
 به جبال اکنون کجا جوید توان
 کرد تو بگریزد از گت چندی
 زانکه چون دیگر شدستی بر سر

چون که دیگر گشت به زمان
 بر بودی چون شدتی چو کمان
 بر کند روزیت دست و حال
 گشت روی پر صفت چون
 بر جبال اکنون چرا گشتی چو کمان
 کرد تو می سر روز بگریزد و جمان
 راهد است او زینهار از نوی
 پس حرامی محض اگر بودی

ای بسی مایده مردان را
روزگار اسجاعت بخواند که
مال و ملک زنده وارفت
فعل نیکو را بس جانت کن
روی نیکو زشت باشد بیک
جز که اصل نیک ناید فعل نیک
در تن ناخوب فعل نیک
دیوار طاعت بری که جانک
نیک نام از نعت بیخانی شود
چون سوی خورشید داری دمی
دینال زینر باشد نامور
مرقور اینکوسکا له بار تو
که طبع داری دیدج از من
بی حال است از خلائق مصطفی

پشت آمد روزگار مرد
سودمند اسجاعت مال
علم عجم باید تو را پر بیند
شاید از بر تن بنوشی خرم
زشت باشد روی نیکو فعال
بارد باشد چو بد باشد نعل
جمع کن چون انکین اندر
چون بر زبندی که کرد و
بچه از پنجه تازی بلال
ماه تابنده شود خوش خوش
نامور نامد ز نادر دینال
چون مر اورا تو بوی نیکو
از دیدج من چرا ای کنگ
باگزیدش کرد کار بی حال

بسی

راستی را پیش کن کا ندر جهان
راستی در کار بر تر جلی است
چون فرود آمد سجای راستی
جانور کرد و دومی از راستی
جز بدین اندر نیابی راستی
زشت با راستی بر اور باز
که کند می تا بد از خام طبع
در بکاری آرزو را شخم آرز
اسب آرت سوی بد شجی
من بر این مرکب فرودان ختم
زین سواری حاصلی ناید
زین است از ذل است ای پسر
تا فرود آیی باخر که چه دیر
سوی شهر بی نیاری به پسر

نیستی اراستی غم از بل
راستی که تا بنایدت اجبال
رخت بر بندد از بنی انتقال
چون بر آید طبع با جند
حسن دین را راستی شد کون
دور بکن باز از پشت
زود بندد که در دن شیرال
که برید بر نیاید جرم حال
زین نخت بد فرو نه بین
کرد عالم کیمین و که شال
جز که دشت صحت و کرد حال
فعل او خواری غنان او سلول
بر در شهر میندی لاجال
چند کردی کور و ارانده صلا

کرد و گویا چه کردی چون سوز
 کردی عز و جلالت با بدست
 عمر فانی را درین در کابینه
 بافتستی روزگار امروز کن
 آن جهان را این جهان چون
 کردی باشد خیال و گاه نه
 کرد بدین در نه پنی راه دین
 بی کجا فتوزانکه ناید حاصلی
 علم را از جایگاه او سبوی
 قال اول خبر همبرگفت
 جز که زهر او و علی و اولادش
 صف پیشین شیعیان حدیث
 جل ایزد حیدر است و یار کیم
 بی خطر باشد فلان با او چنانکه

هر کس زین به تهور از خشک
 چون نگرودی کردین بجز
 تا پانی عمر و ملک بی زوال
 خویش تن را بیک روز و نیک
 نیک بندیش ازین نیکو
 پس چو چیزی تو نکوی خبر خیا
 وز ره دانش نیلنجی کمال
 زین مرای پر خجالت خروبال
 سر باب از عمر و زید و قیل و قاف
 و آنکوی خیال او آمد مقال
 مر رسول و مصطفی را کس
 جز که شیت و مکران خدای
 و ز فلان و بوفلان کس جبال
 پیش زرگری خطر باشد کمال

بیت

آ بودم من سجد ر متصل
 همسجودن آریک روی کن
 چون بین بر ماقت نور علم
 شعر من بر علم من برهان است

علم حق به من منی جنت اصل
 تیره بود و تار فام و بی اصل
 روی دین را خالم اکنون خ
 جان فرای و پاک چون است

فی انواع الحکم

ای بسزوده خیره عمر طویل
 خبر آری که این روایت کرد
 که پسر بود مرد و آدم را
 مر که بین را خدای ما بگزید
 اندرین قصه نفع و فایده است
 که مراد تو زین سخن هست
 چون نجواهی حدیث را عدد و
 کار ازین خوشتر است و او بد
 و ز دنیا فی تو یار قاپسی

بعد بر قال و قیل و گفتن قیل
 حقیق از سعد و سعد از عیال
 مرد قایل و کمرش با پیل
 تا بگشتش بدین حد قایل
 بنامی آن و بقلن این تطویل
 نیست این قصه سخت و خوش نایل
 با حدیث ثمینه وان جمیل
 خشم یک سو فلن پار و لیل
 مازده جاوید در عذاب و لیل

نیست که بی بر مثل است
 کعبه را می که خواست که در آن
 که ندانی که این مثل بگیت
 نیست شیزل سوی عقل مگر
 انداختی سچاه نادانی
 هیچ مردم مگر نادانی
 به چاکس دیده که گفت نم
 یا چه گوئی سرای پیغمبر
 بکن از پشت خویش جمل بد
 دل ز بهت بلند و روشن کن
 چه نیاموختی چه دانی گفت
 کردی ز بر قران و پیش از
 دانگمی قال قال حد ثنا
 چه بکار نیست چون نشکلاها

این خرمند سر سر شیزل
 سورة الفیل با به تفضل
 بروی بر طریق ملعون پس
 آب در زیر گاه بی تاویل
 چون نیایی بسوی علم دلیل
 بر سر خویش که زنده جیل
 عدوی جبرئیل و میکائیل
 جز بر پادشاهی فروخت عقل
 جمل باری است سخت و زشت
 روی روشن چه سود و چه تو
 چهره بر ناید از تهی ز نیل
 سخن سحران بجز نه و صرفت
 گفته صد هزار بر تفسیل
 آگهی نیست بر کثیر و قلیل

نسخه

تا زنجی سج نه حاجی
 تن بعلم و عمل فرشته کن
 زه و سر که هست مانند نیست
 آب و قیدیل هست با تو و
 لاجرم چوت مرد پیش آه
 از تو زایل نکست علق جمل
 با سکار کس کن صحبت
 زشته و محبت فرو دشت
 کزین چهر بر سخنی که سخنی
 در هر زنج نه پلند آنچه سخنی
 هر کز دور کار دین و حجت علم
 چون بود بر حرام و تقصرت
 همه عمر تو را بنود
 خدای جلال از تو هیچ راضی نیست

که چه کردی بل کبود بپیل
 نام چه صالح و چه اسماعیل
 قامت کوه است و جامه بپیل
 روخت هیچ نیست در قیدیل
 رو بسایدت جسته میل میل
 چون بطیبت کرد عزیزیل
 تا نمانی حیرت و خار و ذیل
 ای پسر چون سبک بودت
 ماهی است و سخا بر او شیزل
 بوی جنت نیاید آنچه بخیل
 در همه کار ما کن بخیل
 یا بود بر حجابات بسیل
 چنانکه دیو این ندیم و بیل
 چند جوئی رضای سهر جلیل

بنگه ای جهود و ترس را
 پس ندانی که فضل فرقان
 اسی خنوده درین رباط کن
 سیل مرک از فراز همد تو کرد
 کرده سپهر تو شمع را
 بنگه بول روز را که کند
 به بدل شد به نیک از کنی
 در جهان علم و دین بری دنیا
 شمر حکمت بدیل حجت دار

فی التذکیر والتبصیر

کینه پرویز کون پرورش مال
 علت جنبش چه بود از اول بود
 کیست برین قید را محک اول
 از پس بی غلی آنکه غلی از بود

جز که بی حجت بجنید انکه بجنید
 حال ز بی فعل اگر بغض کرد
 هر که مراد بر این مقام بگری
 علت جنبش چه چیز حاجت نفس
 ناقص محتاج را کمال که بجنید
 بار درخت جهان چو آمد گرم
 بار چو فرزند و تنم او پدر
 تو که بر تنم عالمی که مراد را
 صانع مصنوع را تو باشی فرزند
 قول مسیح انکه گفت ز می پدر
 عاقل دانست که چه گفت لیکن
 هر که نداند که این لطف سخن بود
 پند ندید است بند چون پند
 غافل سبای است از شما حقان سخن

دین بشو و بر عقل مبرم
 آن از لی حال بود محنت بود
 گر چه سوار است عاجز آمد دور
 حاصل صفت چو چهر مردم
 چه گهری بی نیاز و ساکن کامل
 بار درختان ز تنم مات و لا
 از چو جز ناید و ز بلبل بلبل
 بر ک سخن گفتن است و با فضیل
 پس چو پدر سوگریم و عادل
 می نوم این رنر بود و ز با فضیل
 برسان کراهت و هر فلج
 از چه قبل گفته شد چنان بسکال
 بنده سی پند از غرق و صیل
 تا توانی محوی حجت جا بل

نرس وانش قدم نهاد و نیارد
 ای مال دانه شب درو
 دل بنامی بدل از قبل
 مال چه است و زمانه و ام جها
 مرغ که در دام پرچه افکنده
 حرص بیندازد و آبروی نگهد
 فتنه شو هیچ بر جلیل نین
 فتنه این روزگار پر فتنی غل
 سایل و انمانه چکس ابرو
 کربسوی سوال و علم شبانی
 دره دین پوی برستور است
 که تو ببری بجبل بادیه جبل
 بره غولان نشسته اند خدر کن
 دشمن عدلند و ضد حکمت اگر
 باز شود پیش یک درم بدو
 نیستی الا که سایه متمیل
 علت دل تو گشت در بر تو
 ای همه ساله بدام پرچه نیل
 سجت بدانگاه خارش و شک
 سرفا عیب بروی خویش فرو
 علم نکوتر ز علم ساز جمیل
 ز کله کشته است جانت بی غل
 سایل شاهن خلق و سایل
 پیش تو عامل ذلیل کرد و
 در غل دان درین طوق نیاز
 آب تو را بس جواب و زو
 باز نمانده و مانها چه حوال
 یک سره امروزها کینه و خد

باز شد

هر کی از بهر صدایان ضعفا را
 بگرشان چشم سرست پلنی
 خاش و آستان بروزی
 هر که ثوابش شراب و ساقی بود
 و امر و زانجا همی نیاید هرگز
 هیچ نه پند که رنج پند کوز
 بلکه ستم که بدد و رنج میرد
 این همه مگر است از خدی نیلی
 راحت و رنج از بهت خلدوز
 سحر عظیم از قیاس عالم عالی
 باز جهان سحر دیگر است بدو
 با دو مقابل چه را نگشتی زار است
 ساحل تو محشر است نیک پند
 بارش افعال است و ان همه
 بر چوبیسل کرد اندام
 جای که حق که شمشیل باطل
 درمی و مجلس شبستان
 نیکه زده با موافقان متقابل
 عجل نقدش و بربسته اجل
 عالم در روزگار خوش و غافل
 باز ستم کار و دیرمانه مقبل
 منشین در مرکزین من ای
 چاشنی دان درین نگرانی
 کشتی او چستین قیاس
 شخص تو کشتی است عمر با وقایع
 هم برساندش اگر چه دیر حل
 تا بچه بار است کشتی متحمل
 شتره میانه سوی شوقست

بنکر تا عقل کان رسول خدا
بنکر پستی آنچه گفت بر پستی
اینجا بنکر حساب خویش غفقی
تا بغافل ز کار خویش غفقی

یا دیکنه روزگار را پوشیده میکند از نهی

این با نسبه پسته نگر بی بر چنگال	کو هیچ نه آرام همی با بدونه مال
بنی آنکه بی پندش تو خوش خویش	کای زن و فرزند و گویان و کوی
چون بر تو همی بگرند چنگال	جویند و چو آبی تو بنده آن چنگال
پر تو وبال تو جوانی و جمال	دین باز نخواهد بجز این پر و چنان
که منظر و قدصنی را شکند پست	که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
احوال و ذکر کرد و داور برین و	هموان بخواهد شدن او را و کوی
بر پیری از پیری غلت و مراد	نه کردن و دست است و زیند است نه
ماننده مار است که نمیش پسته	از سوی سرو زشت و پسته است نه
یا مردم پیش از رفع است اگر چند	کنک است سوی چرخ و دوی سخن

روزگار

روز و مرد و سالش نماند پسته ز کس
همی خواصه تو زین مار و این بار
بنکر که بدل کرد با مرد تو را و کای
دیدمی که نعم بودی و نه خال

بنکر که کی خواهد تین را رنجی بود

ماید ه شد می در طلب مال چو پشمه	تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکون که نیاید بگفت مال شدت	ای چو دین دست بر انداخته همی
زین جامی چه جبال تهی دست بر	محمود که چندان لبته مال نیبال
آن چه و جبال که به است بود	آن سوی خردمند نه جسته نه مال
چای و جلالی که بصدوق درو	چای و جلالی که بصدوق درو
جاست بخرد باید و جلال بد	تا هیچ بناید نه صدوق و نه جبال
چون غلت نکو حال شد ز مال آن	جز را بخرد باید که دست کو حال
دان بعضی مای خوش و خوب شود	نادان بسرد و نزل و مطرب تو مال
آن را که بر بود و سخن شاد شود	بفروش پیک و سده خزره لبال

بفروش

زنان مرو که او کتب فتاویٰ و حلال است	بر صورت بدال بدو برت و حلال
حیلت نزدین است اگر بره و دینی	حیلت مسکال پنج و حذر دار و حلال
که دام بودیش چنین حیلت و رخت	این خلق پند رفتی از وحدنا قال
امثال قران کج خدایست چو کجی	از حدنا قال کشاده شود امثال
بر علم مثل معده ان آل رسولند	ماست نماید سوی این علم چنان
قتل است مثل که تو پرسی ز کله	بر علمت جهل است تو را اکل و حلال
برقت مثلها می قران تا نکند ایشان	آسان نشود بر تو نه امثال و حلال
کوئی که فیه مشکل قران بکشد	یکم زده و حذر بران خشک شده
کس بند خدایی بیگانش نکشد	باید خدایی مخرج و پند مسکال
داومت نشان سوی طبلد کیستین	تمیز روی آرد سوی بهتر می
کر جان تو بر کینه آن شهره طلبت	شود در دو بلای کش و حلال

فی انواع الحکم

طعم مذام ازین پس خلق جا و محل	مکر ز خالی و دوا و خلق غرض و حلال
حرام را پند نه نسبتی نمی رضال	چو سر و قامت من در حجر بود و حلال

بطبع رفیع نیرم همی جهان جهان	چو خوش جام کی بیشتر و بیشتر
دوان بسوی من از هر سوی حال	چو سیل تیره و پرخش پرستی از حلال
من فریفته گشته بجهل و نیکه زو	بقول جعفر زید و ثنای خیل و حلال
فکنده هپن بساطی بر پر پاشی	بهر کوزه خود در دراز کرد و حلال
مرا خبر نه از آنکه این چهار مرد و فر	بست راست شکر دار و چو حجاب حلال
مرا دست کز آفتاب پیش این سغله	که دست نیانی مگر شکسته و حلال
ز پیش آنکه تو را بر نه بدی و حلال	تو بر نه اورای پور مرد و حلال
محل و جا چه جوئی سچا کوی تیر	چگونه باشد با جا کویت جا و حلال
بست جان تو برد نیلی برت طلع	و کز طلع بود خود توئی امیر اجل
روا بود که امیر اجل تو پشت کنی	اگر امیر اجل باز دار و از تو اجل
و کز اجل امیر اجل به نیز رسد	چرا کنی بندگان پیش او بسجل
چرا که بار نگیری بطلعت خانی	بهر قول و عمل کندت غنوی حلال
بوی به تازه شود طاعت کندت چنان	طری و تازه شود تیره رویی حلال
حلال و خوش خور و طاعت کن و حلال	بر این سه کار بری کوی روز حلال

چو کوروش بسی رفته شب و روز
 چو روزگار بدل تر تو بجان
 هزار شکر خداوند را که خرسند است
 اگر چه زهد و مناسبت جمال یافت
 شرف مسمی سبیل بد افتاب خند
 بزهد و طاعت باید عمارت و نرسد
 سبک بسوی در طاعت خدای
 اگر چه غرقه از فضل او نیندیش
 بسوخته بر سر که و نمک کن که تو را
 بکن چنانکه درین باب عیاشان
 سوار چون تو نباشد بنزد مردم حکم
 دراز گشته معامت درین رباط
 چو که هلال همه خوردی و نطفه
 زین ربودی و دادی بدان فرود

چو غنایب بسی گفته سرو و نخل
 چو اغزال نکتی تو کونان بزهد
 دلم ز مدح و نخل بر مناسبت
 مرا بلند نشد قدر جز بدین جمل
 نیافتمت خطره که آفتاب جمل
 دل معطل نماند شد خراب و لعل
 اگر چه از بره بر تو گران شدست
 بعلم گوش و زین غرق جمل پر
 کلاب شاید و کافور ساز و جند
 چه سر بر نه کنه با سجان بوشد کل
 اگر تو این خرنسکت بر وی
 گران شدی سبک و جلوه وی
 کنون نیاید بی تو شد رفیقان
 از آن برین روی و زین بران بر

تو را جوانی و جلدی کلیم و سندان بود
 همه شده اند رفیقان ترا بیاید
 ره می دراز است پیش است ستمگین
 دروغ و مکر و جیل بره تو خوار
 برستی رو پورا و راستی فروی
 سخت نزلت از دین حق برستی
 اگر بدین حق اندر راستی بری
 چو که و مهمل نشین ز دین و دنیا
 سیاه شد و دنیا و کاروان گشت
 یکت مشعل باشد یکی دلیل راه
 ز جهل بر و حلی که بعلم دین بری
 گوش در سخن حجت ای پسر است

کنوت سخت کلیم و دریده شد لیل
 بکاملی نکه از مدت بدرونه کسل
 طعم و آب نشاید مگر ز علم و عمل
 چه خار و خش بود آری دروغ و کز
 کزین جو گشت همچو سبب بر سر
 درین خلاف کردت خلی از لعل
 سرت زبیره و حلی بر شو و چرخ
 اگر چه کاوند نامه از خود مهمل
 مگر کت استر جاهل نکوید اسمع
 دلیل خویش یکی گیر و زخرو عمل
 خدای عزوجل دستگیرت نخل
 جز از سخن سخنور و کس بر او کوش

خبر مید بد که نومیذ از دین پس را نکه اور است خست
 کستم ز دنیا می جانی امل تو را با و بند و کشای و عمل

غزال و غزل بر جوان مر تو را
 مرا ای پسر عمر کوتاه کرد
 زمانی بگرد است شتری
 بسی دیدم اغزاز و اجلا
 ولیکن نزار و مزار است
 اگر عاریت باز خواهد زمان
 چنانکه آمدی رفت باید می
 ستمی رفت خواهی چنانکه گدای
 مرو سفلی استی که معلوم است
 چه ورزده با نگر پروان شود
 تویی توشه خواهی سنجیدن
 بشیرنی که امروز بدی بل
 ولیکن کسی که بد او است
 بجز او رقی مدینه نم سود

سجده غزال و کوه غزل
 فراخی امید و درازی مل
 مراتب و سپردن سبیل
 زخواب جلال و امیر اجل
 امیر اجل چون بیاید اجل
 زمانه نه جنگ آید و نه جدل
 بقدر این دو لغات و جل
 همانند سسی مال ملک و نقل
 که در مفسدان را نباشد محل
 یکسان نریزد و بریزد اجل
 این تیره مرکز پرخ اجل
 در میت بد مهند فرود اجل
 چرا دار و امید شیر و عسل
 بریدی بسی برو بجز اجل

بزرگ

حدایت کیر ابد و وعده کرد
 جهان جای الفیخ غله نوات
 جهان را بسایه در ضعیف
 پیر نیز این سیاهان فلک
 کهی دستها باد و گاه پای
 بدست زمانه کند آسمان
 یکی قطره باشد ز آغاز سبیل
 بگر جهان سجده کرد خلیق
 حدیثات سوی دانا بود
 دین قوم گرفتگی مانده
 چگونگی بر دجله بر شمشیر
 تو ای چرخد که نه دیوانه
 بجز نایه شومی همی کای خوش
 نور اعلی جمل کاشف کرد

بده که نداری بدی در خل
 چه بیگار باشی دین مثل
 یکمان شب را دانا مثل
 بسی داند این سایه مگر چهل
 بیگدست و پیکای لکت شل
 همی ساخته قصر ارا غل
 یکی بر کبک باشد از اول ق
 همی پیش ازین پیش لانت پ
 شکفتی از کار حرب جمل
 هنوز اندران زشت و تره جمل
 کسی این ندید است از ابل مل
 سران پیش را چون شتی جمل
 نزاری تو جمل بدان مثل
 گزین صعب تر نیست چزاره

بیلنی که عرضه کند عقلت
همی جان سیکنت را بر و جل

فی الحکیم و الموعظه

ای نام نشود و عاجل آبل	بشناس سختت آبل را با جل
عاجل بیزد و مکرش بند	هرگز ندود ز جانی خویش آجل
بیزد چرخ سوزنده که بقا خویشی	در خورد تو نیست نیست این مشکل
چرا کمال مزن درین شتابند	که زود کند خویش تن را بزل
کشتی است جهان چو قوفی تو	ورمی ز روی از و طبع کسل
تو با خردی و این جهان نادان	اند ز خور تو کی است این حاصل
با عقل نشین و صحبت و کین	ان عقل کی جدا شود و عاقل
چون خیزد منت کند خرد تو	فاضل نشود کسی جز از فضل
عقل است ابدی اگر بقا باید	از عقل شود مراد تو حاصل
بر جان تو عقل است سالاری	عقل است امیر و جان تو عامل
تن خانه جان تست یک چینه کی	یک مشت گل است تن در بزل
تن زوبیل و پیوسته است می خوا	چنین مطلب مراد این زوبل

عقل

عقل تو بجان چو بازگشتی

کل بازشود زین بجل کل	عقلت یکسوت کل دیگر سو
بنگر بکدام جانی مایل	جان را بسخت بسوی کردن
تن با کل و دل یکسوت	سجری ز سخن چو نوش بر نفع
سجری زهر است ناخوش قاتل	آزرا که چو نوش نام حق آید
وانرا که چو زهر باشد غافل	باطل مشنود که زهر جانست او
حق را بلیخوش جانی کن در دل	عدل است مراد حق از ان کس
دل شاد شود چو گوئی انی دل	پس رست بهار قول فطرت
خیره نشین یک سوار محمل	چون سر که چکاند او بر پشت
بر پاش تو بر جراحش بپیل	با این سفری کرده نیکو روی
این مایه که هستی اندین سر	نومید مکن کیسل سایل با
بندیش ز روزگار آن سایل	بندیش ز تشنگان پریشانی
ای بر لبه جوی خفته اندر ظل	با عدل شوی با ندیشه
هرگز که ملت بعدل شد غافل	بدرتن تو ز فضل خویش آید
بس خود تن خویش را مکن	

کان هر چه فرشته بفرستد
از بی کنهان بدل کش کینه
اندرون خویش سوی من
غلت بر ابل درون ارتو
از پند بساش خامش امی حجت

در ایض

عاجیان آمدند با تعظیم
آمده سوی که از عرفات
یا شمع و عجره کرده تمام
من شدم ساعتی به استقبال
مر مراد ریمان قافله بود
کشم او را بکوی چون رستی
آز تو باز مانده ام جاوید
شاد گشتم بر آنچه کردی حج
شکر از نعمت خدای رحیم
زده لبیک عمره از تعظیم
بارگشته بسوی خانه سلیم
پای کرده برون ز حد کلیم
رستی مخلص و عزیز و کریم
زین سفر کردن برنج و بریم
فکر تم راند است است ندیم
چون تو کس نیست ازین اقلیم

بگو

بارگوشه کونه داشته
چون همی خواستی گرفت احرام
جمله بر خرد حرام کرده بجا
گفت فی کفتمش زدی لبیک
می شنیدی می می حق و جفا
گفت فی کفتمش چو در عرفات
عارف حق شدی و منکر خوش
گفت فی کفتمش چو میرفتی
ایمن از سفر نفس خود بودی
گفت فی کفتمش چو سنگ جفا
از خود انداختی برون کسو
گفت فی کفتمش چو می گشتی
قرب خود دیدی اول کردی
گفت فی کفتمش گشتی تو
حسرت آن مکان با گویم
چه نیست کردی نذران حجیم
هر چه ما چون کرد کار کریم
از سر علم و از سر تعظیم
بر زوادی چنانکه داد کلیم
ایستادی و با قتی تعظیم
تو از معرفت رسید نسیم
در حرم سپو ابل که فیم
در غم فرقت عذاب حجیم
همساینداشی بدیور حجیم
همه عادات و فعلهای دیم
کوسندار پنی بسیر و لیم
قتل قربان نفس چون لیم
مطلع بر عقام ابرایم

کردی اصدق و اصدق و اصدق
 گفتی گفتش بوقت طواف
 از طواف همه ملائکان
 گفتی گفتش چون کردی سستی
 دیدی اندر صفای خود گو
 گفتی گفتش چو گشتی باز
 کردی اینجا بگو مر خود را
 گفتی این باب بر چه کشتی تو
 گفتی ای یار پس نکردی حج
 رفته که دیده آمده باز
 کردی خواهی که حج کنی این
 این چنین کن که کردت

خبر مید بده که عمر مردم بر که گشتن است

این روز کار بی خط و کار بی نظام
 بر تو مکل نمیدن و ام روز تو
 دام است بر تو که جزت بت دلم
 بایدت باز داد بنا کام با کام

دل بر تمام تو سخن و ام سخن
 اندر جهان تنی تر از آن نیست
 شوم است مرغ و ام مرا و را کتر
 رفت سوی شهر اجل است روز
 چو است و چه پرده عبرت زورد
 لیکن تو پنج پیر سخاوی همی شن
 هر روز روز کار نوید و کردید
 ای روز کار چو که نویدت بلال
 احسان چرا کنی و فضل سجای
 هر که قرینت نه پند ز تو گو
 گفتار ما تن تمامی شنودم
 پزارم از تو و همه یارانت و مرا
 در کار خویش عاجز و در مانده
 لیکن مرا بگرستی صبر خوشتر است
 این هر و ام دار تو را کی رود
 که و ام کرد در در او فرس و او
 بی شام خفته به که چو از و ام خورد
 چون رفتن غریب سوی خانه کام
 س پر زجر و جوی همی سر و دیگر
 زین هر و جوی که رفتن راه بی نظام
 کان را که ز دید سخاوی همی حرم
 ما را و کشت مال حرمت همه حرام
 فردا بر وز جنگ و جفا برسی
 کردار ما می خویش گفتار ما می خام
 زیر که من زبان تو دایم همه
 تا خبر بر شانه علیک است و نه سلام
 فضل مرا بچله معرفت من و عام
 بر آفتاب زوت فرو ما یکان طعام

با آبروی تشنه بمانی از آب جوی	بر چون زهر آب زنی با طرا
از چشمت تابشام تو را نیست ایمنی	که در تو است مملکتنا فواج ما شام
از تاده و کرم بیدار نسیم	چون دامن بقات پوشانی از لیم
ما نیز بچیس که رنج کند تو را	پوشیده زرم زرم چهر کام ز کام
جز رنج کی بگرز چیدینی تو از چیس	جز رنج کی چیدید بگرز از کام کام
بدرخشی شدن جوی بدیار بدچا	خج خجیده کشت چو خجیده شید نام
گر شرفت از آنکه پس نگسوی	پر بریز کن ز ناکس و با او کش نام
سوت فروشان و بکنجی فرو	منشین بر آب عذرو طعمه لیم
در نامه طبع به بنشست دست	ز اول مگر که ذال و سر سجده نام
ای سوفا زانه مرا با تو کایست	زیرا که کارهای تو دام است نام
بی باک و بدخوی که ندانی بجا	نه فوج را از نام و نه نام را از نام
بیا رحمی و درشت که از دست بند	نه نیک نام است نه بد نام پر نام
من دست خویش در رسن دین حق	از تو بگرز جت بخوانم نشان نام
ته پیران همی کنم اکنون که بشوم	زین جاه زشت و در رفیقین پیر نام

سوی بهشت عدان کی ز زبان کنم	یک پای از صلوة و و کربا به ارضام
ای بر سر جره نشسته دین رباط	از خواب خور و سپیده تا کی کلام
انطاعت تمام شود ای پسر تو را	این جهان تا تمام سر انجام کام
از پیام داد و بتو کا ملی کن	در کارا که تمام شود دست نام
گفت که کارهای جهان حمله بار	جای مقام نیست بجز اندر مقام
دست از جهان سفلای زمان کرد	کو تا کن دراز چه افکنده زمان
که عمر خویش فوج تو را و او دستم	زاید برفت باید تا آخر فوج نام
ستکی ز دست پری برطس عمر تو	کار از بهر روی نیاید کسی نام
پهر می و سستی آمد که شیم جفت خنجر	زین بیشتر ناخت کسی که نام
فرجام کار خویش که کن چو عا	فرجام جوی روی مدار و بر نام
وز کشت روز کار مشوشد که	بریک نه نامد نه سخنانی هم نام

رو میکند بر اهل جبر و بندگی ایشان را

اگر کار بودت و در وقت سلم	چرا خور و باید به پهلوه غم
و اگر نماید تو نه نیک و نه بد	روا نیست بر تو نه مدح و نه نام

عقوبت محال است اگر بت پرست
بفرمان ایزد پرستیده صدم
ستم کار ز می تو خدایت اگر
بست تو او کرد برین ستم
کتاب پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه پیش دیدم
وگر جمله حق است تو از خدای
برین راه پس چون گذاری
نکه کن که چون مذنب نبوی
پار باد و دم است و پرچم
سرور از پس این رسته بی نشان
زهر مای نامی چو شتر مرهم
مخوف خام کاشن در رستخت
سجا گستر اندر به جیره دم
سخن را بیزان دانش پنج
که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بهم کن دانش که خا
نیامد بهم تا ندانیش نم
نهاده خدایت در تو خرد
چو در مار نوز و چو در شکم
خرد در جان سخن گوئی
که از رنگ شاد است و از بد
تو را جانش نامه است و کرار
بجان بر کن جز به نیکی رقم
نیامد درون جمله نیکی نویس
خط
بگشای خوب و کردار نیک
که در دست است امی بر او رقم
جان چون شنیدی برین نختند

فنی

بفعل نگو جمله عاجز شدم
فر و مایه دیوان ز پر مایه چم
فنون که بگشای نسکوهی
برون آرد از دور و سندان
الم چون رساننی بن خرفند
چو از سن سخنانی که با بی ستم
اگر آرزویت کارادگان
تو را پیشکاران شودند جنم
شبان گفت موسی بکر تو نیک
چنان چون شنیدی برین نختند
بجز بر نگو فعل و گفتار خوب
نه بگذار دست و نه بگشای نم
باد و دوش جوی خشت که مرد
برین هر تو اندن ستم
از آغز بودش بد او آویز
خدای این چهار پایدارند
اگر داد و کرد است پس تا به
خدای است و مانند کان لاجرم
اگر داد و پدا و رار و شوند
بود و او تریاق و پدا و اس
ذاتی هیچ جستن از او آویز
زیر لعلی چنین بر ستم
مردمی ویزوی باز و نشان
که نازش بلم است و فضل کم
شنیدی که باز و بازوی
همی بود کاه و سار و ستم
برین شد سوی مردمان
مجم

برین کرد و نظر آنکه از روز جزا
 بدو معجزه شد عجب بر عجم
 خدایست و بی قدر و پند
 فرید و نش خاست بر چشم عجم
 ز پندین مکن بیره و دانش طبع
 که دین شیرار است و دانش حکم
 وین خشک مانده بگانه نظر
 اگر در و دانش نهی رود
 درم پشت آید چون بانی
 ایزا که بدست دین رادم
 کرا دین و دانش جزایست
 سوی معد دین زدانش حکم
 سوی ترجمان کتاب خدا
 امام الانام او و غیر انام
 نکر دایه بزکان عالم جز او
 کسی علم و ملک سیلان بهم
 امام تمام جهان بو تمیم
 که پرون شد از دین بدینا
 فراخته از بهر دین خدا
 بی تیغ از سر سرگشان استم
 مرا و اگر زید حکم آلی کین
 بخت عیان خلایق حکم
 ز جز بر زبانش نعم راکان
 ز جز قول و مرصفا مرده
 کف را دو مر نعم را مفر
 سر تیغ او مستقر قسم

ز

مشهر شده است از جهان حضرت
 چو خورشید و عالم سر از علم
 ز دانش مرا گوش دل بود
 ز گوشم بعلش بر دوش عجم
 دل از علم او شد چو دریا
 چو جز در دم زوری ای او یک
 بجان و دلم در ز فرس کون
 بخت برین است و باغ ارم
 اگر تهمتم کرد نادان چه باک
 از آن پس که کور است کنگ و اصم
 از آن پاکتر نیست کس جهان
 که بست او سوی تهمتم

بشنید بکنه دین را بدوام نپرسید

دام است جهان بر تو ای پر علم
 زین دام نزار دجز در دوام
 در دام بدان بهماش مشغول
 داز تو چه چرخ بر منجم
 خود خواره شدستی چو مرغ
 ناچاره پشیمان شوی بفرجام
 امید چه داری که کام یابی
 در دام کسی کام یا بدای نام
 کاستی اگر یایدی ولیکن
 کاسی که نیایدت باشد کام
 زین قد چو تیر و الف چه آبی
 کین زود شود چون چکان و
 جان و ام خدایت در تن
 یک روز ز تو باز خواهد بین

وام

کربار دهمی کام او خوشی
 اندر طلب وام تازان است
 چون با پرت چاشت خور کستی
 خوشست جهان از چه شنید
 لیکن سوی مرد خرد خویش
 کیستی چو دور خانه است
 زین در چه دریایی بلان رو
 پهلو ده چه داری طبع درختی
 بس چنط و خوار کام بابی
 دل راز جهان با کس کما
 ای بس ملکان را که او فرو خور
 سهرام کج رفت و ار جان کو
 از بهر چه اندر سرای فانی
 نام درین جایت آوریدند

در فی لبانم بجام و ناکام
 بمواره چنین سال و ماه و نام
 ناچار خور دبا تو ای پسر نام
 چون شکر و چون شیر زخم نام
 زهر است چو فرو شد ار کام
 آغاز یکی در دو که در انجام
 در سر چنین گفت نوح با نام
 آرام که این نیست جای آرام
 زین جای بی آرام و عمر نام
 بیار کشید است چون تو در نام
 با ملک و با چاکران و خدام
 کیرم که توانی ار جان تو بزم
 بر دی علم ای تمام خیره بر نام
 تا روزی ازین جا رو نشوی نام

اسلام

اسلام دلبستان است پورا
 اسلام دلبستان است عالم
 بیکه که چکونه ازین دلبستان
 اینها که همه شنیدند بیان
 انکه او بهر و پیش میرود بیل
 این غاشیه کش کشته پیش غایب
 زنی عام چو تو ملک مال داری
 این دیوسران را مدار مرام
 کرام شد ندانم حران
 دانی که محال است که میناید
 دانی که چو اینجای نیست جایت
 آن کاهه پاسبانند داد هر کس
 آن روز بیاید ستمگران
 غایب شد است آنچه از اول
 پیکر است استاد و چو صمصام
 بنامه سرای است مال ز تمام
 بیکه خسته سوی بنان شدین نام
 ازین چه جارتشان مکر نام
 هرگز نرود زنی نماز یک نام
 این لب تیمانک پیش لب نام
 خوابی علوی بش و خواب نام
 که هیچ ندانی لطف ز نام
 باری تو اگر خرد مشور نام
 ارواح چنین در سر می اجسام
 روحی که مجرد شد است از نام
 مظلوم کیر و کلوی ظلام
 داد و صفا داد و داد نام
 تا آخر خبر می ز علم غلام

هرگز نپسندد و خلق پیدا
 این حکم در این کار کردید
 لیکن نکته حکم حاکم عدل
 امروز بدو نیک می نویسند
 غره چه شدستی بفرمانی
 کین کینه بدرام کرد و کرد
 که حاکم حکم را مقصدی
 ای مام تیمان سوی تو جور
 امروز بدو داد خویش کارزد
 در تو پندی زو اگر تو فرزند
 یکیک چه برون بشوند ازین
 از جهت بشنو سخن به جهت
 اگر این فلک آفرید و اجرام
 با آنکه رسول است پیغام
 تا وقت نیاید فراز و بهنگام
 سپکار مانند است نامر و اتمام
 شتاب بخار و زو یک نام
 سوزنده بسی کرد و کاید رام
 در خلق چو آبی چو کرک و غم
 لیکن نویسی کرد و خدای ای مام
 فردا همه بر حق را بد احکام
 گوئی که چنان بود و قسم
 این کار با جز رسد به انجام
 بر جهت حجت بدل پارام

در غم که پوسید به کف ما بل دعوت

براه دین نبی رفت از آن نمی آیدم که راه با خطر و ضعیف و بی مایم

بگویند

چو روز در دوره ما گرفت اگر بسفر
 این زبان ستاره بر روز به نام
 و کرد شخص ز جابل همان شد بنام
 بسکت است و خرد بر فروز مردان
 یکی ز ما چو گفت و یکی چو با طبع
 سخن بعلم بگویم تا یک دیگر
 سخن پدید کند که زمین و تو بر دوم
 جهان خدای همان را مثل جلیت
 بیای تا من و تو هر دو ای درخت
 لجاج و مشغله ما غزنا سخن بگویم
 اگر تو ای بخرد ناجبی مسلمانی
 محمد و علی از خلق بهترند چه سود
 خزینه دار خدایند سرهای خدای
 بنارسنگین در نه بغار و در اندر
 بجز شب زو میم ای پسر سزاواریم
 نخست خلق و شب زو میم و پدیدیم
 چو آفتاب سوی عاقان پدیدیم
 و کرد تا با هم از زوی شخص بگویم
 اگر چه یک سره جمله بان کلیدیم
 جدا شویم که ما هر دو اول کفاییم
 که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
 که ما بجهاد دین بوستان در شجاییم
 ز بار خویش کی چاشنی فرو باریم
 که ما ز مشغله تو رخا تا آواریم
 تو را که گفت که به شجاعت ما نازیم
 که از فلان و فلان نشان بزرگتر دایم
 همی به بر نرسند کامل الیریم
 رسول از اول پاک صاحب الغاریم

ز علم بهره ما گندم است و بهر تو گاف
 سجزین چو تو فرست گشته شایه
 ز بهر تو که همی خویش تن ما کنی
 چو آ که ایم که مستی و چرخد مارا
 و زمان قبل که تو حکمت شتو تو
 تو را که ما رگزیده است جلد تریاق
 تو را اگر نکوار دشکر که تباری
 تو که چون و چرا که همی نیاری
 خرد ز بهر چه دادندمان که بخرد
 مکن بی تو و نیکی مکن چو افروز
 چرا که کرک ستم ریست سوختی
 چرا با بنگ خروش و فغان یعنی
 چرا بر آهو و بنجیر روزه نیست و نماز
 چه داد ما یزدان ز جملگی حیوان

۵

اگر بفصل و خرد برضوان خدویدیم
 خرد تو انده جستن ز کار چون چو
 چرا که نکویه که ما با خدا می
 سخن ناحق ما را چرا بپیراند
 و کرکنه سخاو بد ز ما و ما یکینم
 و کر بجزاست وی آید همی کنه از
 اگر مر این کره سخت را تو بکشایی
 و کر تو کر و چنان کار ما نیاری
 اگر تو از خرد و جستجوی پرزای
 و کر پرسی این مشکلات مرارا
 بدست خاطر روشن بنای شکل
 مبارزان سپاه شریعت قران
 نیز در مردم چهار ناخوش است شکر
 یکی ز ما و هزار از شما اگر پیشما

همان بفصل بصر بندگان جباریم
 که بی خرد و مثل درخت بی باریم
 چرا که یک مد آب بروز ما نایم
 خدایا اگر سوسای او خونی ستمکاریم
 نه بنده ایم خداوند را که قهیم
 نه ایم عاصی و بل نیک خوب که داریم
 حقت سبحان و بدل بنده و ایزدیم
 میا و ایزر ما حور رشوک ما نایم
 نمرودی و ز تو ما بجله پیراییم
 بر پیش جمل تو پای سخت نصاییم
 بر او پریم سچرخ و بر ز بجاییم
 از آنکه شیعت حیدر سوار کردیم
 شکفت نیست که ما ز تو گرفتاریم
 چو مار و مور چه بسیار و ناییم

سپید باشد پانصد سوز بر یک در	رو بود که شمار سپاه شایم
یاد میکند فریفتی خود را بجوانی تا در یافت او را به پیری	
بسی رقم پس از اندین هر روزه کون یکم	کم آمد عمر و ناند ما را زوار زور کم
فرو بارید مروارید که دین سپید	که بر جو عارض من لبست دست چو فلک
بر و بارید و دینش و باشد بر کسی چیز	که در پای بنا گوشم بر و بارید شده
بکریم من برین ترکس که بر عارض من	مرا نیز که بفراید چو ترکس با بدینم
درخت مروی را اسپرغم نیست چو پری	خرد و بار درخت اوست شکر طعم و خیرم
ز بر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت	شکوفا هست و باری نیست بی بر چو کرم
سچشم دل به پین لبان بر دوان رنگ	بگو تا کون در خانی که بنام مستان
که فیه بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر	یکی پسون یکی خنجر یکی شکر یکی علقم
یکی چو مغزخ پر زنده ولیکن پیش آید	یکی نمانده کردم ولیکن پیش آوردم
یکی را سر همی سایه ز فرخ بر یکون	یکی را سر شاید جز بر زینک چون رقم
یکی را پنج و فضل و برک علم و بار اور	همه کشار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روی کفر و دست چو پاری او	همه کردار او قاسد همه کشار او بهم

نویان

یکی چون آب زبر که ببول خوش فریفت	چو شامی باران نشسته ولیکن بر یک او برم
یکی گوید شریع من عربانی که بر بخت	یکی گوید شجر را پادشاه بر جد من برجم
شرف در علم و فضل است ای پر علم نود	بعلم او لب و ما و چو بی عثمان بودی هم
نه چون موسی بود هر کس که عمارتش باشد	نه چون عیسی بود هر کس که باشد مودت
ز راه شخص نمانده است نادان مرد با	چنانکه راه رجوع سور نماند است بر هم
بپسین عرب یکم شرف گشت فروم	ز ترک و روم و روم من و مند و سندی و کانی
اگر فضل رسول زر کن و ز نغم جلیه	یکی سستی بود در کن و یکی شوراب نغم
اگر دانش یلغنی بفضل تو شرف نباه	پررت و مادر و فرزند و جد و چو نیک
چو چشم از نور ماه از خورشیدش شرف	چو جسم از جان و باغ از نغم بلبلش
شریعت کان و دانش گشت و فغان چشم	یکی مرز دین را که یکی مرآین رقم
سکان علم فرقا نشت و جان جان نو	ازین جان حرم یکدم سبحان اولت
اگر با شبنان خلق صحبت کرد و خوی	کناره کرد و بایستای پسین زنی کناره
سخن با شبنان جز نغمه و سخنه کبار	ولیکن بار مره کونه کا یاد همی برجم
سخن چون آرزوی خوبت تریکت و	سخن چون آریا به تیر و ن آری بار

فی انواع اسکن

جزره مکن ملامت چندینم	کرستند و باد غم کنینم
پدار داشت بدل شینم	زیرا که تا بصبیح شینم
از بجز در تفکر شینم	حیران و دل شکسته چینم
اند فراتق لفاک شینم	ز نهار ظن میر که چینم
ایدون چنین چو نونی زینم	بازانده و غم الهی سینم
کر غار ضین چو خسته سینم	سیرین زنج صنم کلیم اکون
پندی همی دهنده بهر جنم	بل در دوش بقولی پوشیده
پیدان و شتاب همی بلنم	آین این هر مرغ درینم
طن چون بری که سکنیم	پس من بر پر هر مرغ اندم
فرسوده گشت بیگل سکیم	در سکنی که هیچ فرساید
پر کرد این شد ریاد جنم	در لشکر زمانه بسی کتم
دیگر شد است یکسر آلیقم	از دیدن دیگر در آلیش
امروز کرد تا به تقسیم	بزی که رستان فلک کرد

چو فردا این سخن گویدان برود آیدین	پدید آرد سخن در خلق عالم پیشی و کبی
تو چاره همی هستی کنی بر بانگ زیر و بم	تو را بر بام ناری زود و خواجه در دوش
سوی محراب نواند جانیندت برجم	سوی رود و سرو و آسان دوی
بزانو در پدید آیدت تا که علت بلغم	سبک بستی بر قطن ندر چو بانگ بود
ولیکن جانت را فرودا که آید بار سخم	ستم کاری داند رجان خود شخم سخم
اگر بر رویتای نادان بر آئی آب رود	تو را فرود اندازد سو آیت دوی دین
چو دینار بدین داوی هفت شوی	تراغم که نماید تا برین دینا همی چوی
به بند طعش کردن به بند رستی از ک	تو را دیویت اند طبع رستم خوشه شمشیر
که تا را مدعی روز و شب تا سایلین	درین پرورده کون طارم جموی آرام
وگر حکمت یلغنی بر و نشد بایست	اگر حکمت است آری با سانی رودی
بچه ز نهر طاعت چو چرم در هر حکیم	بناید با توین طارم برودن چو طاعت
ز نهر آنچه گاید با تو که شکیان بوشی	ز نهر آنچه گاید با تو که شکیان بوشی
بسی بهتر سوی داند ز در شرفانی	ز نهر چیز حاصل نرسنجی به بود ز
دین بر تم نهادستی مگر نهی در تم	گشت دستی بگوشش دست و بر لب زبان

نویان

دلم و پندارک ز من بر بود
 این حلهای خوب تو آیدم
 یک چند پیشگاه همی دیدی
 در مجلس ملوک و سلاطینم
 آرزو ده این دان سجد را ز
 کفی از زاده آیدم
 آه و جمل ز مرکب بهوارم
 طوس زشت پیش مندرینم
 و اکنون تدر و با من کی
 که عارضین به پند چو شایم
 و اکنون نکشت و بر دگر کشتم
 کوئی آن زشت و دان آیدم
 زین گونه که دبا من باز
 پر کین دل زنجای فلک آیدم
 و اکنون که چون شایم
 بر کردم و از و بکشتم
 نذر شام از ملوک و سلاطینم
 دیگر کم رسوم و قوانینم
 باز هم تیغ دینا بس باش
 پر سینه چو شایم
 سلطان بستر فلک صافی
 فخر طنا و آل یاسینم
 مستقر از خدای دهنده نصرت
 زین پس بر اولی شایم
 ابرو که باز بند شود شایم
 آن پوف ز پاره شایم
 مجلس بجز حلت او فردا
 بجز در کن رجوا نکندم

خورشید پرگار و قمر سانی
 لاله سماک و زکس پروینم
 منکر به آنکه در دریا میان
 مجوس کرد اند جی لینم
 منسوب گشت ز اول زین
 نوح رسول من آیدم
 فخرم بس آنکه در دره دین
 بر نه بس نام می آیدم
 بر جبال محمد شایه که
 لغت همی کند ملاعینم
 که اهل آفرین نامی هرگز
 جبال چون کندی لغتینم
 از جان پاک رفقه اعلین
 در جسم تیره مانده بچینم
 شایه اگر ز جسم بر ندانم
 که علم در شکسته بس آیدم
 سقا ط اگر بر جغت باز آید
 عشق شایگان بر لبش آیدم
 بازیت پیش حکمت یونانم
 زیرا که ترجمان ملک آیدم
 که نسبتی مثل کسی کرد
 بکشدت یار داور عزیزم
 چون من سخن بشنوم
 آفاق را نفس آید مو آیدم
 نه پسندم بر کرد و بکرایه
 بزه زبانم شایم
 زیرا که بر گرفت برست عقل
 ایزد عفت تو از جو جهان آیدم

بدر

ز می جوهر علوی رهبر گشت
 این جوهر گشت فرو دینم
 زانم بغل صافی کاید زین
 بر سیرت بس از صفینم
 ز نزدیک تا قان عمل غلم
 و اندر کلوی جا بل آیدم
 از من چو خورشیدم چندین
 ساکن سخن بشنو که آیدم
 افسانه من بر چون بندی
 کوئی که من بچین و چینم
 بر من کذریکی که بیگانم
 شهسور ترا از بریزینم
 شهید و طبر زوم ز معنی
 که چه بنام تیغ و تبر آیدم

پند آیدم که در هر جا که من شد
 تا خود سوز و دلم را چرخم
 که جرور کرد باز و کرباره سوی
 سخنان و از این پس بهمانم
 یک چند گاه داشت مرا ز بند خویش
 که خوب حال و با گوی آیدم
 و ز رنج روزگار چو جانم سوز
 یک چند با بنا بهر پادشاهم
 کفتم مگر که داد پاهم ز دیو تو
 چون بنگر گفتم ز خدا در پادشاهم
 صد بندی که شاه بیایست کردم
 از بهر یک امید که از نوی وفام
 جز در دور برج چو نباشد بصلم
 زان کس که سوی او امید شایم
 و ز مال شاه و میر چه نوید شد
 ز می اهل طلسان و حاکم در آیدم
 کفتم که راه دین بنمایند مرا
 زیرا که اهل دینا دل بر خایم
 گفتند شایه که رستی ز جور
 تا شاد گشت جانم و اندر خایم
 کفتم چو نشان علم بود و کار
 که دست فقر و جهل چه ایشان آیدم
 تا چون قبال و قیل و معالات
 از غیر چند سال میانشان آیدم
 کفتم چو رشوه بود و ریا مال
 ای کرد کار با بر چه بیایم
 از شاه ز می فتنه جان بودم
 که ز هر مور و در وین آیدم

دینت سیکه آید ز من با خلق را

دل ز افقال اهل زمانه شایم
 زینان بقول و فعل از پادشاهم
 تا چو عمر و زید مرا کو بود
 عجبم نگر و بچکسی هر کی شایم
 که ای ز خرص مال پس کی شایم
 که ای ز خرص مال پس کی شایم
 نه شرم دهم که صغیری شایم
 ز شرم دهم که صغیری شایم
 وقت خزان با در زان شد و لیم
 و قبه بهار شاد و زبزه گشایم
 وین آیدم و در وین نشسته
 ای مول سید سار درین شایم

زینان بقول و فعل از پادشاهم
 زینان بقول و فعل از پادشاهم
 تا چو عمر و زید مرا کو بود
 عجبم نگر و بچکسی هر کی شایم
 که ای ز خرص مال پس کی شایم
 که ای ز خرص مال پس کی شایم
 نه شرم دهم که صغیری شایم
 ز شرم دهم که صغیری شایم
 وقت خزان با در زان شد و لیم
 و قبه بهار شاد و زبزه گشایم
 وین آیدم و در وین نشسته
 ای مول سید سار درین شایم

بدر

کر است پشمار و دما مرز ما نبرد	من ز چنین رسیده بملک و دوا
چون عذکر و وحله مانند هر کله	فریاد خواه سوی بنی مصطفی
فریاد و باقیم ز جف و دمای دیو	چون در حرم و قصر امام الهی
دانی که چو شمشیر چو ز دیوان گشته	ناگاه با فریشتگان استادم
بر جان من چو نور امام الزمان	لیل المراد بودم شمس الضحی
نامم بزرگام زمان است ازین قبل	من ازین چو زهره بد و بر ما
دینا لقیه رحمت من می رود کنه	از بهرا که حاجت دینار شودم
فرعون روزگار من است چون کینه	چون من بعلم در کف بودی غمی
اعدای اولیای خدا می شودم	چون اولیای او را من باو دلم
ای امی نه چهل عدوی رسول	چیران من از جهالت شومی شام
کر کفتم از رسول علی خلق را دینی	سوی شمار می مسا و پشام
ور کفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی	چون ز می شمار می خدا و پشام
عجیب همی کنه بد پنجم بدوست فر	خرم بد آنکه شیعتان علی
از بهر دین رخا نه برند مرا	تا رسول حق بجهت نوا

آرزو

مرو فایده سها بود بر فلک	من بر زمین کون مبال دهم
شکر آن خدایا که یکمکان فضل	بر جان و مال شیعتان فرما شودم
آبیر مومنان جهان مرجع است	نزدیک مومنان ز دور مرجع است
نه پیش جز خدای جهان استادم	زان پس نیز به چکلی استادم
احرار روزگار رضا جوئی من	چون بر کزیده علی المرعفی
احمد لوی خوشش علی را سپرده	من زیران بزرگ مبارک کوا

در تعریف خزان گوید

از بهر صد این گوی و طایم	پر کرد شدت بار و مغنم
زیراک درو خزان بزرگ	بردشت بشت بنزیم
گشت آب پراز نم و کد و کد	گر گشت بوی صاف پر غم
ور گشت شیده کلین نزد	داود است بسبب کونم
ور بیل را کت شد زیر	بر بست غراب بی مرهم
چون با دوزخ ان تابخت	زور پنجه گشت لاله را دم
دور دور چو گشت زرد و کور	رخا رتینج و سبیلین غم

پوشیده لبس خزان کن	بر ماتم لاله چرخ عظم
آن نازنکر چو خلق سبزه	وان آب نکر چو تیغ رستم
بر بود خزان ز باد رونق	بسد ز جهان جهان رستم
وز جمل و خون خویش نهنا	بر نازک رنگس و نرس
این بود همیشه رسه کستی	شادیش غم است و شکرش
که خرم زید و عمر غمگین	که غمگین زید و عمر خرم
چو ناکه ازین چهار کوه بر	کین نظم زمان گرفت عالم
خو زرم و بلند و بی قرارند	چو است و خوش سخت محکم
وز خلق کی لبان منش	پر خیره کی بشیر ضیفم
این در خور عذر و خندان	وان از در عذر و روندوم
وز قول کی چو پیش شرا	در جهان و کی چو زرم سرا
این ناخوش و خار چو خون	وان خوش و عزیز چو زرم
بسیار کوی هر چه یابی	با خار مدار کل دادم
ناگفته سخن خیر و دوست	خوش نیست خو مگر که در غم

بل

بکسل طبع از وفا می چای	هر چند که نفی من مقدم
زیراک اگر چه بر پریش	از هر دمی بیاید نم
مردم شمار بی وفار	هر چند نسب بر دادم
زیراک ز شاخ رسته خرما	با خار و بیاندند چون هم
خوار است ز فضل رشت خود خا	خوار خوشی چو دست کرم
کس سپه سیاحت هر چند	مادرش بود بنام مریم
واند ز شرف رسول کی بود	همسایه و یار او چون غم
در عذر حد کن و میار	کس را بنهان چو مار رستم
که دارد رخا و سوزن	کفار حریر و خرو طهم
در عقل بهین بفضله اش	اندول دهر را ز مبهم
زیراک جهان را زایش	بیس نود ما طقی است اکلم
این جنبش بی قرار کمال	اقتاد و برین لبه پیکم
زین تا حق شب ز پس روز	کین کار بنویز نیست بر هم
آواز میسه بد خرد را	چون از پس نقره خنکی ادم

رازی است که می گفت خوا
گان را رنگ بریده آینه
وان را ز کت زین اعدا
وان را ز بردن شیطان
ای فرد و محیط بر عالم
بر قدر عدوی خود بر دل

شکایت میکند سجد از غیبت و توفیق بخواد بر طاعت

ای بار خدای و کردگارم
زیراک بروز کار پیری
جز گفتن شعر ز بد و طاعت
توفیق دهم در آنکه در دل
رازد دل هر کسی تو دانی
دانی که چگونه من میکان
می خواره عزیز و شاد من زنا

اینچم سیاه بو حیفه
زیراک بدوستی رسولت
در دوستی رسول و آتش
تو داد دی بروز محشر
با این رسمه سوره که
بر چند سجود و خوش سخن
زنی عامر چو خاک خوارم
زین یک رسمه که در کس
ای یار سپند و رود سحر
مستی و تو مست خواه
رو تو بقطر خورشید زینک
من کرد تو سوار می ای جهان
من کرد تو چه شاه پیشگی
من کرد تو بی طبع شیر یاری

چاره و مانده در حصارم
زنی لشکر او کن کارم
بر سخت پای می فشارم
زین یک رسمه کاو فی دم
هرگز ندوم زمین حصارم
خرمای عزیز خوش گوایم
در دیده کور عامر خوارم
یار ب تو است زین نامم
من یار تو بود می نیارم
با من چه سخی که بوشیارم
من با تو شتر نه در قطارم
بر هر یک خوش سخن سوارم
با قول چو در شا هوایم
در خانه خویش شهر یارم

من کرد سلام زنی تو آیم
من بار سخا هم از تو زنی
از هر خورای رفیق چون
که نرمم و که در شت چون
با جابل بی خرد در شتم
تا تو بمنش مرا سخا ای
انکه که مرا شکر شاری
که موم شوی نور و غم من
با عدل مذارم آشنای
پاک است ز نفس ما ز بانم
ناید سر مکر در کسرم
لا فی نزد من بدین فضایل
بل من بنمایش ره خویش
زیراک جهان چو این وان

من خفته سبیل و او می بود
که و عدو بی باغ مهرگان بود
رویم بکل و مشک بنگاش
امروز می ضعیف پلنی
آن روز گرم بدیده تو
این چرخ می کشد خوش خوش
آن روز قوی و شاد بودم
بر روی چو زنده حقیقم
زان می که بدان زانم
چون ببرت چرخ را بیدم
پدار شدم خواب لایل
بر خودم زود ز یک غفلت
لبه دم کردی فشاری
بر کدم جابل و کله ای را

بناز کردی در کسرم
که بار بدست تو نهیارم
چون دید که دشمنه بخارم
این قامت خفته زارم
پنداشتی که من چارم
چون اشتر سوی خود همایم
امروز ضعیف و سوگوایم
بر فرق چو شیر گشت قارم
امروز می کند خوارم
گو کردی زنده و خشک سارم
پدارم کردی در کارم
از چشمم ز منغز پر بخارم
از غرض و روی و زلفدارم
اینچ زباغ و جو پارم

تارسته شوم زوهر باو	بسیاری بود کار تمام
محرارام عصر کستم	چون طاعت دین شد تمام
اکنون چو ز مشکلی پر سی	سر لاجرم و رخ سخا زم
کوشم شنو اند است ایزا	انحق و یقین بر انظارم
زین پس ننگه شکار بر کن	ز باز و زیز و زوز کارم
انکه به تبار بود پورا	یک سر همه ناز و افتخارم
و امر و زمین کنه بسی فخر	هم اهل زمین و هم تبارم
انکه بمشغل سفال بودم	و اکنون بر یقین ز رعایم
بر خیز پارانای از یاد تو	ورقول نداری استوام
دین شعز پیش از ایشان	بر خزان و بدار یاد کارم

فی الحکمة و الی حیطه

ای شسته سروتن بابت نرم	بح کرد و چه مردان و کشته نغم
افزون پنهل سال سعی کردی	دادی کم و خو و پنج نندی
بسیار بدین و بدان حیلت	گر بایس بدادی بزنج بزم

بنا

تا پاک شد اکنون ز تو کنای	سندیش بر انکی کنون غلام
اقنوس نیاید تو را زین کار	بر خویشین این کار با من فرم
از به و چگونگی به شو و آکنس	کر سر که بند و رشتی بر سرم
بر خویشین ارتو پویشی	آن نیست بسوی خدا نمی
از با و فرار آمد و بدمش	از دل حرامی چه باد و چه دم
بیزن کار که کردی بر دل	بر خویشین ای خرسون سگم
پدارشوار خواب جهل و بر خزان	بسیار و بجان و تن مردوم
بفریفت تو را و دیو با کلیمی	بفر و خرد خرنخ طلم
کوی که لبور اندرم و لیکن	از به و نماید لبور با تم
در شورستان چنانست کجاست	کامینه و ستان است باغ
از سیم طراری مشو بیگه	بامیر چنین شه و زهر بر تم
بر راه بدین اندرون برو	ببینم چه چیزی پهنه بدین
کر ز آدمی ای پور تو به باید	کردت رنگ مات همچو آدم
کر رنج از آفتاب عیسان	از تو بر برو قشور بر طارم

کر تو بپذیری ز من نصیحت

فی التذکر و البصیر

ای عجب از دشمن من خودم	خیزه کلچون کنم از دشمنم
دشمن من این تن به مردم	کرده گره و آسن بر مردم
دایم ازین دشمن بد خودم	زولش و خالی پسر اهنم
جامه بد را ندانم اعدا و نیک	جمله اش برید عدد خودم
دشمن من چاهی و میره	بر آرایان بره و زروشم
ای فلک ای جان مرا سفت	دشت دین زندان فلکی
کر نشدم عاشق و پندار	مانده سچا اندر چون نریم
چونکه درین چاه چو باد	داوه بر در طلب سوزم
نیست جوان روی که دل این	خوش خوش بی رنج و جانم
پیش من این سغله سچا و	من سر ازین چه بفلک بکنم
در طلب داشت دین چندان	و آسن مردان کبر بر زخم
کر کسی کردم که زنده جهل	طاعش آزاد کند کردم

از علم چو امر و زو بر عمل چم	کر رحمت نعمت جرد خویشی
زیراک زویدت شخم بی نم	مر شخم عمل را بنم ناز علم
ای خا رسنی هست سخت حکم	آویخته از آسمان هفتم
با خاطر تار یک چشم پر خم	آن را نتوانی تو دید بر کن
زین گمراه کرک شبانم	شودت بد و در زن و جدا
بر حرکت لغمان و ملکت جم	علم است جسم ندید بر کن
با قیصر و خوان امیر و دلم	آید بدلم که خدای این است
کشته است با کرام او کرم	مهان و جری خوار تو
با حکمت نسکو بود مقدم	در حشر کرم بود کسی کو
خلق این صفر جیل او محرم	بر خلق مقدم شد او بکلت
اوشده بکین است و در حاتم	این دهر همه پشت ملک و
زین می بروم بارمه دمام	زویافت جهان قدر تو تیار
گرست نه سخت ز بیابیم	او داورا بر رده شبانی
	ای شسته تو را من ری بوم

بنا

انکه جز آب خوش عیش نکرد	از قب آتش چهل ایمنم
آتش من گشت به پیرانش	دیو کشته است بر پیر منم
آتش من طاعت یافته است	طاعت دارد و همی بر منم
پیش رو خلق پس از مصطفی	کز پس او فر بود فرستم
بو الحسن آن معدن احسان	دل بسجی کشته است لیستم
گرت بسیم وز دین حاجت	بر سر هر دم از آن خانم
عالم و افلاک یزید و همی	بی سخن او پسکی از منم
آتشم از آتش و زوی و ک	آب شوی آب تو را آتشم
روزن علم است زبانم بی	خیز ز کوش برین روزنم
پسج سعادت ز دل تو بند	بر کنم و حکمت پیرا کنم
ور سر جابل بسجی باج فرخ	پس خرد مند پای افکنم
مرد ز می که ز چنین باسیم	ور نه چندانم که بگفتم ز منم
شاد شدی چون نشیدی کز	ویران شد کوشه از سنگم
شادیت نده شود اسال	بر کز می بر دور بر ز منم

۳۰۰

یستم آن من که سلاح فلک	کار کند بر زره و چو ششم
چرخ مرا بند بود چون از	ایزد و او را بود خاتم
شاد من از دین بدی کشته ام	پس که توانه که کشته شدم
که تم از جامه برهنه شود	علم و خرد کرد تنم بر تنم
که چه زمان مدمم شکست	عهد خدا و نذر زمان شکستم
روی خدای و دل عالم	کز شمشیر حکمت را مدمم
انکه چه کند از منش بدل	فرخ تو روز شود به منم
خلق بر بخت است و من از فر	هم بدل و هم بجد ساکنم
خلق مرا گفت یار دگر خیز	جز بکه وقت مؤذنم
میوه معقول بدست خرد	از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم	لیکن در باغ خرد سوختم
کوشی از خلق جدا چون شدی	زشت نشاید بدین کسستم
روغن کجای بهم خوب	ویشان کجای و من روغنم
از فلک زمین باکم نیست	رام بسی بود همین زمینم

که شام از کاشن در هستن	از دل بر حکمت و کاشتم
در هر نفس و در هر سوزان	بر فلک جانی ازین خشمم
شفت و در سال است کز کوه	روز شبان در فلکی او نم
چشم همی دارم همچو تا	کی بود از کوفتن ز منم
ناقدانسی ندید مشکبوی	فضل ازین است ز فر سوختم

شکایت میکند بنده از خلق

این چه خلق چه جهان است ای	کز تو کس با منی پلیم شرم و دم
راست کردند این حران کوه	پر کنی زینها کون پیشک جیم
و آن بهشتی با فراخی آسمان	نیست آن از بهر اینها ای جیم
ز آنکه زینها خود تهی باشد	ور به شکی نیست نیم از چشمم
بر شب پطاحی شده است خلق	کس بخورد ز صبح دین نسیم
کس بخورد ز حقیق و سبیل	روی زین غلخین نهادند و دم
از دور ملت نیند اینها و لیک	تو خدایا هم گری می هم رحیم
ای رحیم از تست قوت بر حد	سر مرا از کز شیطان رحیم

من نکویم تو قدیم و محمدی	کا فریده هست محدث با قدیم
زاده و زبانه چون کوی کیت	هر چه بنده هست ز تنده عظیم
در حریم خانه مغن سبوت	مر مرا از تست در جهان لغیم
تو نری می که بداری بنده را	اندین پر بخت و پر لغت حریم
مر مرا عزت ز نهرو دین تست	دین سوی من بس عظیم است العظیم
هر چه علمم مرد باید بی کان	بنا رفیق و یار بی خویش و نیم
در غزلی نان دست آسین و جوج	بر چه در درخ ز قوم و خون نیم
هر که راحت سجا دیدی بود	مخت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اب خربس مر کیم	ور نه باشد حلد در سوختم کلیم
وام دیو است انکی کبیر پای و سر	مر تو را دستار خویش و کفش دیم
من ز نهرو دین شدم چون زرد	تو ز دین مانی چه سیم از بهریم
از دور و خ تست در جانم در	ور شتم تست ریشم بر ستم
چند کوشی آنچه نه مندت می	چند نامر جو دکی جید حکیم
در مقام بی بقا نزل محوی	تا نانی در عذاباید و ن مقیم

در ره عمری شتابان روز تو	ای برادر کردی درستی با من
میروی هموار و کوی ابرم	مار میگری که این با من
چشم داری ماه را تا تو شود	آبانی از پیچی سیم تیر
مرک را بجوشی و آله بند	من چنین نادان مذموم
سال سی خفتی کنون بدست	گر سختی جواب صحیح را بگویم
برنت فام است جانت که چو تیر	باز باید و او فام ای پیر
جور بر پویه نیم خود کن	ای ستم که بر تن پویه نیم
زان مقام اندیش کا بنجام	بار عیت هم امیر و هم غیم
از که دادت جتاین پند ما	از نام خلق عالم بو نیم

شکایت میکند سجده از بری خلق

پایزه ساله بر آمد که بی مکاتم	چون وار نه بر چه زیر که بزده ام
بدو بندم من ازیرا که تن و جان	عقل لبه است و بن لبه و جرم
چه عجب کردند بدو یومر کردن	مرزش چون نغم من نه سلیمان
مر مرا آفتا دادند که مسلمان	نیستم من جو سلیمان که چه سلیمان

چو خورشید منور سختم پدید است	که لب رسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیر دولت از خلعت من چون ما	که دولت را من خورشید در شام
کان علم و سخن خلعت میکان است	تا من ای مرد خردمند بکام
گر و گشت تنم نیست عجب ترا	از تن تره درین کند که داغم
از ره دین که جانت نکشتم	ز آنکه در زیر فلک نیست چون
مر مرا کوی چون پیچ بروی آبی	چو گویم که از یو گویرا نم
چون که با کا و حرم صحبت تو	کر تو دانی که نه کاوان و نه غم
با که روی که بچند مذ و بچند	چون کم چون نه بچند نه بچند
از غم آنکه دی از هر چه خندید	خود من امروز بدل خسته و کرایم
خنده از چو دی خیزد چون خندم	چون خرد سخت گرفته است کرایم
ز روم نیز بکام تن بی دیش	چون روم نیز چو زرقه پشیمان
تا زه روم مثل لاله لغاف	کا پوشیده شدن لاله لغاف
گر باد تو کتم خرم خود را باد	زود فردا اجر باد و در بانم
چون فیندیشم که زهر چو آب است	مذین کا لبه ساحه بر داغم

دی بدشت از سر چون کوی همی گشتم	و زنجاری فلک امر و فرج کا تم
گر من آنم که چو دیباچه بونوم	چو نگه امر و فرج خفته خفا تم
زین پشم باز کجا بردستی خواه	چون برون آرد این خانه تو
مذین خانه ستم که دم و خوش	چون ستوران که تو کشتی که نه
چون ستم که چو جانی بر دم دیگر	بند خویش پای و نرم و در داغم
گر بدان بجهان خیره در او بزم	نملدم بهر نه ازین دماغم
خیزم اکنون چو این را ز شاکم	گر در دار بد از جانی غم
پشته زانکه ازین خانه سنج پندم	نامه خویش هم امر و فرج تو
هر چه دانم که بر نه شود آن فرود	چیزه بر خویش تن امر و فرج تو
بید نیکی که در چه کنم تو به	که چسبین کرد از دو عدو فرود
بکنم هر چه بد انم که در و جرات	نکنم آنچه بد انم که نیست انم
حق هر کس بکم آزاری بکدام	که مسلمان این است و مسلم غم
ز روم جز پیش پیش رحمن	گر در دست است که من بنده رحیم
حق شناسم هر که حق را	این قدر دانم که زیرا که خیر غم

کچن که ز چنین این سخن مست است	چشم دارم که بخوانی سو می ستم
هر که او از پس تقلید بسی خوانم	شوانم ز پیش روشن شوانم
چند پرسید که چو کوی تو پاران در	چون پرسی ز همه است یک نام
که باید که دیدن بکس دیگر	با محمد پس پیش آر تو بر نامم
خشم یکسو فلک اینک من و یک	کر سوار می پس پیش ای میلدنم
پش من سر که منه تا کنی در دل	کر بخوی بدل سر که سپند نم
چون بجز آب آبی باوش نه ز من	کن ای غافل بندیش ز سوانم
کر تو را پشت بسطان خراسان	پنج غم نیست ز سلطان خراسانم
صد کواست مرا عدل که من	بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان تنگ است مرا زرا	من به نیکو سخنان بر سر سلطانم
به بجز پیش خدای ازین بر بایم	نه جز او را چو تو منحوس لغاف نامم
حجم روشن از ان است که من خلق	حجت نایب پشم بر سجا نم
پش دنیا کشم دست همی او	نکند در هفتس خویش ز نامم
شده گشتی تو هم جز انسان در	لاجرم هیچ خطی نیست ز لطف نامم

کجاست

غرقمانه اهل خراسان و زانگانه	سر زانو بر ما ز چنین زانم
ای سرمایه هر اضرت مستضر	من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوق است درین	خود عدل تو و بنده جبارم
کس بیرون خرد نیست مرا با سنگ	چون کران است بجان تو میبارم
من بپستان بهشت اندم از	حکمت تست در ویوه و در بیارم
تو بلیبر ^{پس} سوسسی دارونی	زین قبل من عدوی لشکر با نام
بچه پر نور دل تو ز خوار عویب	من چاره رخصان تو عویب نام
و قهرم پر زدیج تو و جد تست	که من از عدل و ز احسان تو نام

یادید به پیری آن را که یاد تو آید آورد و پند میدهد

از من بریست غم گسارم	چون دید ضعیف و خاکسارم
کرد و در من بسی نیارد	کشتن ز رفیقم دنیا دارم
زین عارض سچو پریشان	شاید که خذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف پارین	زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبره خفته دید ازینا	این قد چو سر و جو پارم

در غم

وز طلعت من زمان بزبان	شست آن همه صورت کلام
که کویش این همان نگار	ترسم که نزار و استوارم
با جور زمانه ز هیچ حیلست	جز صبر نزارم و نزارم
زین دیو چو جابلان نترسم	زیرا که نیاید او بخارم
یزدانش نذا و هیچ دستی	جز بر تن و سپکر زانم
کا نور سپید گشت تا که	این عجزه ترین عهدانم
آن تن صدف است من بدو	نمانده در شا هوایم
چون در تمام کردم انگه	این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نوزم	آبسته درین حصین حصارم
تیار نزارم از زمانه	آسایش همی فرو گذارم
آروی بسوی من نیارد	من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندیم	بر آرزوی موی همی همارم
زین پاک شده است و بی خیارم	هم دامن و دست و پیم زارم
هر که نشوم بگام دشمن	آب تن خویش کام کارم

شکایت میکند بر تنگدستی

هر چند که بی رفیق و یارم	در مانده خلق روزگارم
من شکر خدای را بگفت	باطفاق تن بسی گذارم
باری نیچو تو ز خمر دنیا	سر پر زنجار و پر حنارم
شاید که ز شهر خویش حرم	نایست سوی میر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت	امرو ندیم و غم کارم
که کند شده است خان و نامم	حکمت رسته است در کارم
شاید که ندانم نفسیه	چون سوی خنجره نام دارم
که تو به تب ر فروداری	من مغر که بر ترسم
اشعار پارسسی و تازی	بر خوان و پیا و کار دارم
ای انکه چهار یار کوی	من با تو درین خلاف دارم
شش بود رسول بزرگ	بندیش نکود را خندارم
این چو بهتر است ششم	بهر تر زنده باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یک سر	باست بر وز حق شمارم

ز منت هیچ نام آری	ناید که کتب بر بر بارم
بر اب معانی و معالی	در دست مناظره سوارم
چون جمله برم بجد و خمان	گمراه شوند در جبارم
چشم حکما سجا مشکل	در چند و چو را چون بخارم
بریرت آل مصطفی ام	این است قوی تر افتخارم
ز تو یک خزان خلق آری ز کارم	همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جابل ناصبی چه کوشی	چندین بجه و کار زارم
تو چاک مرد با حوالی	من شیعت مرد و ففکارم
زنجیت بود تا کجاست	آن بود که من چو تو حمارم
و اکنون که شدی ز عالم	یک سر چه کشی سر زارم
از هر رنگ کنی سوی من	کوی کوی کی کند ما مارم
شادان شده کس من پیکان	در مانده و خوار و بی زوارم
در که بود قرار کوه	زین است بکوه در قرارم
چو ناکه لغار در پیسبر	من نیز همان کون لغارم

با تو

من شیت حیدرم عقون
این یک کبیر کوارم

من رانده بجان و مان بچم
زین است عدو و حصد از دم

فی انواع الحکم

من چه نادان برد و جوانی بنوم
که درین دره زین باز پسینم بنوم
پرسی می خواجه یکی خانه شکست
در اورا نه نمی یا هم هر سو که شوم
بل یکی چادر شرم است که تابش
نه می هست میرد زینش نه غم
که براندم بزین چاه چاک است کن
سفت و حوسال براند که درین کرم
بر سرم کستی چو کشت برآورم
بنی کان برودا کونش کشت زرد
چو می برودان سخته جهان کشته
بنی کان هر چه که من پر کارم دروم
دشمنانند مرا خوی بد و آرزو
از نهو غیرم بگریم و آرزو خوم
از نه دشمن چو می پیش من مایند
نیستشان خنجر برنده کوار زوم
من بید انم اگر چند تو را نیست خبر
که می هر سه بر نه بد نه کلام
ای پسر نیک حذر دار این بر سر
یک جو بار ایلت کفتم تو این بار سوم
چون بجان اندر کرد است وطن دل
من چو در است چو دیوانه زهر

س

سپس من تو نهند که آید کوز
چون خرد باشد مدبر که پیش روم
از خول کوی می و لوجوی زمین کوز
نار ابل غزل ورود و فسون لوم
چون توار دنیا کوی و من ازین خدا
تو زمان من و نیزه من آن لوم
تا می رود و در دست رفیق کفتم
بنی کان شو که ناشی تو رفیق کفتم
بلع من با تو نارد و با سیرت تو
اگر از جهل و بجا چون تو براید موم
چون من از خوی ستورا نه تو یاد کنم
انغم دور و به بند و جلودر خوم
ای امید هم امیدوران روزگار
بس بزرگ است افضل تو امید غم
چون یقینم که نیکو است همی خواب
من بطاعت و طاعت تو چون غم
از پس آنکه سادیت شودم دست
که نه پشوشم مانگ عدوت چون غم
دستما در سن آل سولت اولم
جز بدیشان و به و بوتون کی کردم
چون مراد است به لاش مبارک تر
بر کشیدند با لچو درخت که دم
بجوانی چو بشد باز مرا چشم خرد
سایه اهر که بر تو ز جوانی بنوم
که دلم نیز سوی حرص و هو میل کند
در خور لغت و لغزین و سرای تو غم
جاسته دین مرا تا نماز می و نیزه بود
کز کز دی برین دست آبی تو غم

چون سجد و خورین بر تم رحمت بچکله
بار و شد بنم رحمت آن خار و خورم
بهر پرستنده برودان و شا کوی رسول
تا بوم هرگز یک روز سخا بهم که بوم

فخر نیک بقیافت کردن و بگنهای خود

اگر بر تن خویش سالار و پریم
سلاست همی چون کنی خیریم
چه قدرت و درین مستان
که بچون تو بندد این چرخ
ایرم نگر دین ستم کاره کستی
چو این آرزو جوی من کشتی
چو من پادشاه تن خویش گشتم
اگر چند شکر نامم ایرم
بتاج و سر بر نه شان مشهر
مرا علم و دین بت و بیج و پریم
چو مر جابلان راسوی خود بچو
نه بوی پلند و نه آوای پریم
چکار است پیش امیرم چو دلم
که کز میره شمشیرم سخا ند میرم
بچشم خردمند ازیر احتلیم
بچشم خردمند ازیر احتلیم
ازین پس که این سخا از تو غم
بچشم خردمند ازیر احتلیم
چهره است کار و شیر آب زین
امیری که من بردل و حیرتم
بزدیک من نیست جز یک شو
اگر نزد او من بشکین و حیرم

س

بگاه و رستی در شتم چو سوبان
بجگام نرمی بر می جرم
چو من دست خویش از طبع پاک
فرونی اران داین چون
زین تا کسی بخ و شش بزد
از من چه با سه مثل بر گیرم
بجان خردمند خویش سخرم
شناسند مردان خیر و پریم
هم از روی فضل هم از روی
نه عیب پاکیزه چون نازم
بباریک و تازی به شکل اند
چو خورشید روشن سخط منم
نظام سخنی را خداوند چو نهان
دل عسری داد و بطع جرم
تکره آن که بر نامه من باید
شاخا ند از خرخ تیر دیرم
من از پاک فرزند آزاد کاغ
نکفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مرغی شت
که بر چند معرف روز غیرم
بدانست فرخم که جهال است
بدانست است قیل و کثیرم
وزان گشته تیره دل مردود
کز ویست روشن بجان دیرم
زمن میر گشته و شکافید
سک از شیر برت و من زه
ازیر انظیرم سسی کس نباید
که بر آبی آن ربه بر فی نظیرم

کون رهبری که دوخاند کور	سرازم قبل با فان و غیرم
چگونه پیش من آید ضعیفی	که از سنگ و سنگ دارم
و راه روزا و هست بهر عزیزم	و که او سوم است من زهرم
نه آ که ای مانه در چاه بی	که بر آست در دین سیرم
نه بس فرم آنکه از ما نه	صوی عاقلان خراسان
چون بر بیان دست خاطر	خردمند کردن نه ناکیرم
چو بر سخن را نه بر جفت	نشانه شود ناصی پیش ترم

چک می کند بار و زکار و دید یکس آنچه باو کند چو را

که توئی ای چرخ کردن مادرم	چون نه تو دیگر وین دیگرم
ای خردمندان که باشد در جهان	با چنین بد مهر مهر مادرم
چون که من پریم جهان تازه جان	که زین مادری من مهرم
مشکلی پیش آید مست بس عجب	سینه اندین در خاطر
تا همی بر من نه بگذرد	تا همی بر من نه بگذرد
که مردم خوار گشته است این جهان	بنگرا نیس که نداری باورم

چون جهان میخورد و خواهد	با ورت ماید که من آن باضم
چون در کون شد بی چون	که نشد دیگر بگوهر عضم
حسن و بوی درنگ بود	یا که بگفته آن عرض با جوهرم
شیر غران بودم کنون	سر و بستان بودم کنون
لاله بودم به نینان خوب	تازه و اکنون چون بدی
آن سینه مغز که در سردام	دست شستم سال بر بودم
که شدم غزه بدین باهرم	هر جفائی را که پنجم در خرم
که تو را دنیا همی خواند بزرق	من در رخ و زرق اورم
آن کند با من که با تو کرد	پیش من نشین و نیکنم
فلهای ای و زین بر جان کن	هر تو را این چرخ جانی محضم
ای مسلمانان بدینا نکر	من شمار زو که او جی حاضرم
باش که عهد بست ایس	که وفا با پدار و من کاوتم
این جهان بود ای سپهری	هر سو می یار و رفیق و بریم
رفتم با او بار کی بسی	تا تو کفی دیگر اسکندرم

زیر پای خویش بسپر داور	من س او نیز هر که سپرم
که جهان با من همی خنجر کشید	علم تو جد است با او خنجرم
نیز این عالم باشد بر بند	که جلالش بر فلک سوادم
افسر عالم امام روزگار	چند کردار باشد منم
فرا پر نور کرد اشراق	گرت باید نیکنه یکم
ای خردمندی که نام نشود	زین خزان که پیش ترم
وز محال عام نادان چو روز	پاک دان هم بسره و چشمم
بسج باو بگو و با هر بلج	نیست هر روز و روز محشم
کار عامه است این چنین ترند	از نموده خیره چیز بشکم
آن میگوید که سلمان بودم	وین همی گوید که من باختم
ایست گوید نه لب لغمان است	وانست گوید شاهی با چکم
که بخرم چکس را بر کراف	بچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس	شاعرم شناس اگر چه شاعرم
چند برسی بطریق گشت ایس	بر طریق و ملت پیغمبرم

چو نشوی معروف مودم چه	که سوی جهان است منکم
که بخت پیشم آید آفتاب	بی جان کردی که زور شوم
ظاهری را بخت نظر دیم	پیش عاقل بخت عقل برم
پیش دانا باستین دست	روی حق از کرد باطل تبرم
نیست بر من پادشاهی از راه	بهر خویشم نیست میری
که تو را کردن نم از بهر	پس خطا کردت با به نامم
ای برادر که دارم در کمر	چو نشوی غزه که شخص لا عزم
بر تر از که چون کرد نام بقدر	که چه یک چندی درین جهانم
شخص جانم را بان منظری	تا زین منظر بگردن بریم
مر این منظر خوبای بس	رفد که و مانه اینجا منظم
بسیر جانست شخصم کوش دار	پند من اکنون که من بر بسیرم

بسیر ماید بار کشیدن خود از خلقهای بسی

که با خرد جفت دانه خوریم	غم خور چو خنجر چکانی خوریم
بزدگر خری هر شام آنکه	خداوند و سالار کا و خوریم

اگر خرمی گشت خالی خورد	چرا مانده از گشت باقی خرم
چو فصل اوریم ای پسر سوز	اگر بچو ایشان خوریم و دیم
فرسوسو سخاوتیم شده ای	که ما سر بسیر کسب اخیزیم
کز علم و طاعت برابریم	این جا بچرخ برین پریم
بچرخ برین بر پر دجان ما	که او را سخویای دین پریم
نه ایم ایدری با بجان چو	وگر چند یک چندگاه یادیم
برنجیخ خضر به بستندمان	چو دیوانگان چون بلبلیم
بلی بند و زندان ما خضر می	وگر چند ما نشدند خضریم
به بند سوزون درون تنیم	نه پنی که بر صورت دیگریم
نه پنی که از بی تمیزی سوز	چو بی جزارت و بروریم
چو عرعرا کون زمانه مایم	اگر چند با قامت عرییم
چرا بنده شدان در سخت	بیا تا بجاراندرون بگرییم
سزد که چو این هر روز مشغول	باشیم ایزرا که ما بهتریم
سر از رخ بنده فزونی بریم	بدانش که دانستند بنده بریم

۳۰

بدانش که مرگ و زکا چو	زین بکیم و ز دل بتریم
ببیداد و پساد که نگر ویم	که مانسده داورا کبریم
اگر داد خواهیم در نیک به	بر اویم معذور و اندر خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم	مگر خویش تن را بد او بریم
چرا پس که نهیم خود داد	از آن پس که خود خصم و خود
به تن دست نیک احری	اگر بد بچویم نیک احریم
اگر حوت داریم نام نگو	چرا پس نه نام نگو کسیریم
ای سر و باید که خوشندان	اگر چند خنده چون چنبریم
سخاوتیم اگر چند ما خوریم	که فریب بداند که ما غریم
بیا تا بدانش یک سو شویم	ز لشکر و کچند این لشکریم
پاینده تا لشکر آرزو	بجز سندی از کرد خود لشکریم
برایم بر پایه مرد می	مرین ناگان را یکس بشیم
ایز سوسی دهریم ای	که ما شیت آل بهنجبریم
بریک هنر اندرون بسته	همه خلق دما بر لب کوشیم

تو می با صبی که ز حد نگذری	به پوهده کشت را ما کز ویم
پس بر سر دین حق است و	این مانور تر مطیع سریم
اگر تو مر این قول را منکری	چنان دان که ما نور انکیریم
وگر تو برین سر سر می آوری	وگر شویب و در که ما نوری
نه چنبره با وصی جدر است	چنین زین قبل شیت جدریم
ز فرزند او خلق را بر سر است	که ما بر پی و راه آن را بریم
سر و افسردین حق است و	چنین فرزند بدان افسیریم
اگر تو بال نبی کافر می	لطاعت تو نیز ما کافریم
به شمن نمایم روشن که ما	ببینا و دین بر سر دهریم
ملاست مکن مانا اگر چو تو	بجز درن جالی سپیریم
سپاس است بر ما خداوند	که نه چون تو دان و بد مجیریم
ببوغای ما دان چو غره شوی	چه لانی که ما سر بسیریم
نیاجوج و ما جوج مان باک	که ما بر سر است سکنیم
اگر سگ بجوانی اندر شود	مران را بر زکی سگ نشیریم

۳۱

به پاک اگر گشتان فریش و	چه در دین تو اگر ترا بریم
عزیزیم بر چشم و نا چوزر	بچشم تو در خاک و کسیریم
علی اساس است و جعفر امام	بچون تو ز دست علی جعفریم
از اهل فراسان چه گویند ما	که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند ما	نه را وی و ناخ و نا صیریم

ایضاً سیاحتیغ

ای بن نیز اگر شیر یعنی اگر چون	ببند که زنی و نیتجه که چون
نیت بر نیت پس افتاد که بر کس	ببند که چون دون بود که چون
انکه شریف است همچو ز نیت	از رگ و موی است و استخوان و بی
که تو شیر یعنی و بهر ت ز تو نشین	چون تو پس خون خویش چو بختی
بلکه بجان است نه بین شرف	نیت جسد ما همه مگر کل مسنون
تن صدق است ای سپر بدین	بجانب پسر در و در و چو لولو مکتون
ابرون از علم شد سر بجهان	که تو با موی ای پسر تو می
نیک و بد و دیوی و فرشتگی را	سوی خود مردم است یا بد و نیت

راه تو ز می خیزد و شتر هر که گشاد	خواهی ایرون که ای می خواهی ایرون
دیو و فرشته سجاک و آب درو	دیو میخلان شد و فرشته ز تن
واو کن را نام نیک خواهی ایرون	عقل تو را برزل دشمن است چه برون
چند بنالی که بد شد است زمانه	عیب قلمت بر زمانه چو فلکی چون
هر که ز کی گفت این زمانه که بد کن	مغفول چو فی بقول عامه مغفول
توشده و دیگر این زمانه همان است	کی شود ای چو در زمانه دیگر که
دل بر یقین ای پسر خزانه دکان	چشم تو چون روزگشت و کوش
کو بر دین چون دین خزانه بناید	روزن در بوش هر چه گشت کن
روزن در بزبون چه لبه گشتی	راه نیاید بسوی کو هر مخزون
مسکسوی حرام و جرجش	تا بندد در دوسوی دین تو ایون
تو بر کن از هر بی که بر تنه دین	جانت چه پسر است و تو چه چشما
زنده با بنسند زنگان که چنان	ایزد سبحان بی چکونه چون
هر که مر این آب را زنده درین	بسته چو ماروت ماند و خرقه چو
زنده باشد حقیقت انکه میبرد	گر چه سجاک از روزن ناشده

زنده راه ای پسر زین تن خالی	سوی پیمبر نه نیز سوی فاطمون
بل که زنده و شیرین سخن کوئی	نیست که جان فروخته و میمون
زنده با باب خدای خواهی گشتن	تونه به چون برده نه بسچون
هر که برین آب مرده زنده شد	زنده سخاوند مکر که جلال و بچون
مردم اگر ز آب مرده زنده بماند	خلق مرده مکر ز آب بسچون
آب خدا انکه مرده زنده بود	آن پسر بی پر بردار شومون
در دین پاک خویش داشته از	وزو بکش چو بر دم نیاید پروان
اصل سخنند دم است بسوی خرد	سخنی باشد سخن بر دم شده بسچون
گر لغیون زنده هر که در مسجعا	چو سخن خوب نیست سوی من افزون
گر تو پاموزی ای پسر سخن خوب	خوار شود سوی او خزانه قارون
گر چه عزیز است ز روز ز بد میر	چون سخن خوب خوش باید و موزون
بنگر نیکو که از ره سخن او دین	چون بمکان العلی رسیده ز نامون
گفته و انا چو ما و نوبغزون است	گفته نادان چنان که من شده سخن
فضل طبع خون نیافت سجدگی	گر چه ز دیدن چو سجد است بطرحون

فصل سخن کی شناسد انکه زنده	فصل اساس مام و ججت مامون
طبع تو ای ججت خراسان در زنده	در بسی در کعبه برشته بمردون
چون دل است از بگ نشد بمکان سخن	پس چه فریدون بسوی تو چه فریدون
لا جاب و انضام	
ای ستمگر فلک ای خا بر من	چون نکویی که چه افشا دورا من
ترم که دستیم وز در چو زردا	تهد کردی که بچو ایتم همی خرد
اینکه شد زرد و کهن پر من جانت	پر من باشد جاز او خرد اتان
عاریت و اشم این از تو و بچند	پیش تو بکنیم این داشته پسران
من ز خرب چو تو ای من کی ترا	که مرا طاعت است و جرد جوس
من دل از لغت دارم تو بچو بچند	تو دل از طاعت و ز خردتین
زن جاور است جهان من بخورم	زن بود انکه مرا و باغ پند
زرق آرزو را با برین نشود	که چه آورد با جز بسیر برین
بچو برین بسیر چو درون فانی	ای پسر که تو بدینا بدی کردن
چون همی بره برین روی می	پس چکویی که نیاید چنان

حجت این زن بد که بر بد خورا	گر بوزی تو نیز ز می یکی از زن
حجت او مخد و عسر مد زنی	چرا که دان خرد کس بر سر زن
طبع جانت که که چه بد و کاپان	کج فادون بنی با سپه قارن
مرا پر بس ازین زن که مرا او	شفت با پیش گذشته است دینی
خوی او ای پسر این است که در انا	نفر و شد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خوار خویش است جهان	زان سازد همه جز بخش و بالون
خاصه امر و زنده پلنی که همی ایون	بر سر خلق خدایی کند ای بر من
سجز اسان در تا فرش بسته در	گرد کرد دست از عهد و وفا
خلق را چرخ فرو چخت نمی پلنی	خیزه بی رسته و بچار گشت سخن
زین نشان خیزه چه جوئی چو پلنی	که بر سبانه ره بر که بنود در سخن
این نشان با عدایه چو نادانا	با دایشان مخد و باد کن سخن
چو لطف داری فروختن آتش	سبانه زان برو ای کل روشن
دل بخیزه چکنی شک با کاهی	که جهان سایه ابر است و شب سخن
ای جهان ممدان ریح و غم ز کاهی	نوز و شادی و بهی نیست درین سخن

معدن نوبل برین کینه سرور است
 که جو باغی است بر لاله و پرسیا
 که بشب بنگری اندر فلک عالم
 بر سر تکاشن پلنی و تو در کلن
 تو میرن کلن بی رونق تاری
 جبر که از جمل نیرنگ نشسته کلن
 مسکن شخص تستین فلک سنی
 جانت را بهر این نیست یکی مسکن
 اندرین جای سپنجی چه نهادی دل
 آب کوبی بجای پهنه دره و دان
 کت بکفته است که اندیشه دارا جان
 هر چه بیای همه بر تفت می برن
 دشمن تستین بدگلش غمی غفل
 بشب و روز بهاش این این کلن
 همه شادی و طرب جوید و درها نی
 که بیارندش این برین و دان
 کوبید از غم و ز شادی چه بود خوش
 مکن اندیشه فردا بجز خوش کن
 لیکن این است و اگر تو همی خواه
 این تن کامل حاصل میل کلن
 چکنی دنیا بی دین و خرد بزرگ
 خوش نباشد بی نان زیره و او کلن
 مرد پیدین چه خرد است از تو چه دم
 چو خزان پیدین شور و زو کلن
 خزی آموخت آنکس که لغز بود
 که همیشه شکم و معده همی کلن
 نیک بندیش که از بهر چه آورد
 انگشت آورد درین کینه بی روز کلن

چشم و گوش و سخن و عقل زبان دان
 بر مکافاتش و آسن کبر بر زن
 آن کن ز طاعت و نیکی که نازکی
 چو بر پیش در آمدن پادشاه
 پیش از آن کت بشو و شخص را کت
 پنج و تخم نوبر کن و میرا کن
 بلکه بگذشت جهان بر تو و جگر
 سوی تو ماند و نگذشت بر پیرا کن
 از بد کرد و دشمنان شو و طاعت کن
 خیزه بر عمر که شسته چه کنی شیون
 سخن جت بشو که حسنی باشد
 نرم و باقیمت و نیکو چو خزا کن
 سخن کلنی و خوب چنان باید
 صعب و بیایسته در تاقچه چون این

وقال ایضاً یخبر عی و وقع فی جلد هاتین
 مر جان مرار و آن سکین
 دانی که چه کرد و چش لعیان
 کها چو سوره چند خسی
 بندیش یکی ز روز پیشین
 بلکه که چه کرد و سجا صل
 زین خردن شور و طغ و سیر
 بسیار شمر بر تو که هر آن
 دارودی و توموز و تومین
 بلکه که چه شنبید که شته
 آن لاله آب دار ز لیکین
 و آن عارض چون چرخ سنی
 کشته است فاعم و ز در چنان

شاه زمانه قصه تو کرد
 بر باد ساین فغانه ساین
 تین جهان و دان کت است
 پر سیر کن از زمان تین
 جان تو تو حق جو که هر آمد
 یکی بزیرین یکی فرودین
 بر کو هر خانی به سنجی
 سنجای بر آفرین سیکین
 رفته سجله بار کانت
 به پس راه را با این
 زیرا که پل است خرسین
 در راه و سفر خرسین
 نوکته که من شود عالی
 در وقت مکر که کوه شروین
 آن کو دلی چو انکین شه
 و آمد پری ترش چو چین
 آیین تلت همه دگر شه
 تو نیز سجان دگر کن آیین
 بر بستر دین بهوش بشین
 باین سر از بهوش تهمی کن
 زین صورت خوب خویش تین
 خافل نشین ز دیو و جوی
 بر صورت خویش سوره آیین
 ز می حرب تو آمد است دیوی
 بد فعل ترا ز همه شیطین
 آن این تن تست از خود کن
 زو مکر و فریب این بنفرین

تین دیو نکال که سرتوی
 بر مرکب دینت بر فلک تین
 از غم و دو فاع کجان
 در فکر ت و هوش ت و روز ت
 یاری ند تو را برین دیو
 جبر طاعت و حبال بیان
 کرد دل خود ز جوش تین
 بر دیو حصار ساز و پرین
 در باغ شریعت سپهر
 کس نیست جز آل و دایقین
 زین باغ ند از جبر درک
 زمین باغ ند از جبر درک
 زیرا که خرنه و خرنه اند
 بشتاب و سجوی راه این باغ
 و آلتین ریتون بهین دین
 و آن شهر این و کوز تین
 ای جان تو را باغ و تین
 از ظم و عمل جمال و تین
 در باغ شو و کت رین
 برک و خن و خا پیش خرن
 از دانه و میوه و ریچین
 بر حد نایبش فشنه
 شمشاد و سمن تو را و تین
 بر سخته تان سخن بشاین
 فرخون لعین بی خردا
 بر موسی هر خویش مکنین

مشک بلبی بیشک مغزوش	مستان بدل شکر بیزین
بایست اگر خوب وزیم است	سر جز منبریز با لین
کوی که فلان فیه گفته است	آن فخر دام طوبی بین
کین خلق خدای را به پند	بعوش بروز حشر همکین
وانکو بزین طریق باشد	او کافر و افنی است پید
ای تکه زده بین دراز	بر چیده شده عصای لین
من پیش رو تو را نکویم	چیزی که فرایدت زین کین
لیکن رو دین مرا همانا	کاشه نکشم بکار و چون
ای حجت بقعه خراسان	بادیو کن جدال چندین
در حلت فاطمی پاکن	دیوانت بشر حکمت کین
تا نور بر اور و ز مغرب	تاویل نسا ز با م داوین
فی التذکیر	
چرا خاموش باشی ای سخندان	چرا در نظم بازی در و جنان
اگر بر مرکب حکمت سوری	چرا ای سویی میدان چو مردان

جهان را

جهان را دیده و آن نمودی	شینی کفته تازی و صفا
عظم منده سر بر کشیدی	بسند و بند و اطراف خراسان
بهنگام شارت عالم کون	بیز فکر همچون یک سندان
بشرق و غرب ز اهل این صفا	کواداری بر این دعوی خراسان
کنون شاید که مانی مردان	کنون باید که خناری بر زبان
که کرد از خاطر خواجوه صفا	در حکمت کشاده بر تو زبان
کس بشا کردی نشانی	بش کردی نشانی اوستان
هر آن کور را به پند روز مجلی	به پند عقل را سر در کرسی
بش بن روز رخشان کرد	ببر با نهایی چون خورشید
سوی من خوار شد مرگ می	از آن پس کم چنانچه همچون
ز کوشه منظر او بنگریدم	بیز خویش دیدم چرخ کرد
مرا بنود حاضر هر چه عالم	پیک جادو تمهید و پنهان
پیک جادو که در ضوآن بود	نشسته در برم فرخوس نیر
مرا کفا که من ساگر داویم	اشارت کرد دانکه سوی خرد

بیدم هشت دیر کی بسته	کشاده هفت دیر یک در کشته
زهر در کاغذ و خوابی شده	مرا کفا که بویادت فرمان
پرسیدم ز خواجده شرح این حال	سر قصه مرا بنود پیمان
مرا گفت این خداوند زما	که بگریزش خدای از این پیمان
بیز پای فرمان سپرم من	ازین پر نور شارت کوچ کون
بسی تا ندانم توفیق تو ختم	بمبح بهترین انسان یزدان
بمدح کو هر تاج رسالت	بمدح مغز جنی و دین
صافی خاک و او ابر بهاری	صنایر چون شب و خورشید
بیان دین از سوی سخن گفته	زین بر کنده پیچ فاصیلا
ز فرخونان و جبران کستی	کجا مستند در آباد و وران
بر جهت بر نهاده داغ او این	بگره آن در فکله طوق او این
میان عالم علوی و سفلی	بستاندن نگار می خراسان
بغفل آوردن از توفیق خود	با حمد داد فرمان فروردین
پاری خورت بر حمل بنوت	علی را بسند سادات این

۵۳

علی و مصطفی را که ندانی	صدیث آدم و جواد فرود جان
ازین دو نسل باقی را برستان	چنان چون نسل فی رازان
در آنکس که غره شد بدینا و پیروی کرد دینا را	
ای شده مشغول بکار جهان	غره چسبائی بجهان جهان
پیک جهانی تو بنیدیش نیک	سخنه که در وقت تو این جهان
از پس خویشت به واندی بسی	که سوی نوز و کوی زنی خراسان
که تو ز دیوی بهر عمر خویش	از پس آن دیو چو چرای جهان
پیش تو در میرد او که زور	تو ز پس او چه دوی شادمان
بسج پرسی که تو این نهنک	تا که یک روز کشد در دمان
کرت بفراندر بوشت تو	روی بگردان ز دروغ جهان
آرت بر روز زلف داد به	و عده چزی که نباشد چنان
پر شدت بر غم و سختی تو رخ	بر طبع راحت شخص جوان
به تو با مید بهی روز روز	چرخ وزمان می شرد لیلان
و دشمنی است ای پسر این روز	بست بود در طعش چرخ جهان

کردم دار و لبی از بهر تو
ای شده غره جهان زینها
تو بد را شده ز نهان خواه
چون تو لبی خرد آستان
نامه شامان عجم پیش خواه
کوت فریدون و گنج کعبه
سام بریمان کورستم گنج
با یکسان کور کورده
این همه با خیل چشم رفیده
ره گذر آستان ز نهان خواه
ایز روی خورشید همی خوانده
چند چوب در آستین تابی زده
چند بودی در باطنی بنویز
باک نداری که درین زده

فرد این خواب چو آنکه شویم
چونکه نیندیشی آرزوی جنت
اسیجان روز نگیرد دست
زیر که مان کران دودل
چیزه چکوی تو که با دست
نیست مرا وقت ضعیفی منور
روی بخوابی که بقبله کنی
جز بکه با ریسین دم زدن
چونکه سپهر میز و تو بسبک
تا تو یکی خانه نوسا حسی
در سیه جهل بسی باختی
دیو قرین تو چرا گشت اگر
کر بچا فی زوقان کریم
سودنار دست پشیمان شده

جان تو از بهر جادو شد
کان تو آستان تن طاعت کرد
جان تو سوار است تفت بر
خود سپس آرزوی تن و
گیتی در با تفت گیتی است
ای همه مایه است که کفتم تو را
ای سپهر خضر و حکمت بکوی
ای سحر آسان در سیرخ دار
در سپه علم حقیقت تو را
رود و شب از بهر سمن چشم
تا تو میراث بماند سخن
خیزد زان امام زمان
استهلال میکند با نواع علوم بر اثبات تو چه
گیت زبان را صیقل میدهد سوارش چه حضرت جان

تو در لعل ساز و اندیشه
بمیدان دین اندر بس سخن
بمیدان شکله زون کشته
سواران نازنده را نیک ننگ
عوب بر ره شردار و سوزی
ره بند وان سوی نیرنگ تو
مصور بکار است پر حیلان
یکی با نوجوه نمان را زنده
طلب که درن جای و پد مسکن
درین مرطریقی که بر تو شرم
که دانست زانول چه کوی کاید
که دانست کا ندر بهر سوی
که دانست که چندین زین با
که کرد دست آبنگری چون خود

که دانتس کین نخ نو خوش ملیله	حرارت برانه ترکیب است
که فرمود اول که دروشم را	چین دوزوم و اول
که بود آنکه او سخت شکر فربو	زکو که در سرخ و زینما بلرزان
که دانتس کافرون شود و شکر	بچشم انداز رنگ که پیمان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاد	مرزک را چنین کرد که پیمان
که بود آنکه کمر کلفت راوشه	عقیق یمانی ز اعل به چشمان
اگر جانور زان عزیز است بر ما	که بسیار لغت است ما را بخوان
همی خوشتر را نه پلیم لغتی	نه در سیم وز روز در در و مرجان
درینها چشم دلت شرف نیک	که این را چشم دلت دیدت توان
برهان چشم سراندر بماندی	یکی چشم دل را بکن نیز در میان
ز چشم سر سر که همان است چهری	ماند ز چشم دل آن چهر نهان
همان نیست چهری ز چشم دل اندر	مگر کرد که جهان فرد و سبحان
خرد بدیده اوست ما را که در ما	بهرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است و دل جان پاک	یکی مرز در اول و جان سرزگان

خرد و معدن خرد عدل است و عدل	خرد و کیمیا صلاح است و لغت
بر وجهان که باشد خرد را بفرمان	بهرمان کسی را شود و نیک سخنی
دلت خرد و در کبر جان نگوین	نگه بان تن جان پاک است لیکن
خرد خواهد شد که در پرون ز زندان	بزمندان دینا در و نشت چانت
ببل در نشسته بهرمان یزدان	خرد و سوی مرگس سولی ز فتنه است
که چون آن چنین است دین نیست	همی گوید اندر نهان هر کسی را
چه چیز است بیرون ازین صرخ کرد	از آواز چون بود ترکیب عالم
تهی جا بجای است بی حد و سامان	اگر کرد این صرخ کردان تو کوکی
روان است ایستاد است ایستادن	چگونه می درین چاه کردند که کج
خداوندین عالم آباد و درین	خدای جهان آنکه نابوده و داند
که کم بود خواهد زکا فرسلان	چه آفرید این جهان را چو دانست
چو خرد است بر تو دین باب برخوا	خرد گو رسول خدای است زنی
سخنم که کوی فلا کفست بهمان	ازین در بهرمان سخن کوی بمن
تو نیز ای سپهر دمی همچو ایشان	که این علم ما را بداند تو می

پامور اگر چند و شوارت آید	که دشوار از آموختن کشت است
پامور از آنکس پامور است ایرد	سرا زگر و خفت بدانش چشمان
پامور تا همچو سلمان بپاشی	که سلمان از آموختن کشت سلمان
ز بهرمان و حجت سپهر ساز و چون	بمیدان مردان برودن آبی چندان
بمیدان حکمت بر آب فصاحت	مکن جز به تیزیل و تاویل و جولان
به دیانی از نفس کلی ز نجبت	چه جوئی بدل نصرت بل ایمن
نه پستی که پولا در چون ببرد	چه صفت پذیرد ز خدا و سوسان
تو را نفس کلی چو لبناسی اورا	نکه دارد از زبیل و عیسان
براست آن که ز کین کل به ایمین	نشاند است و هفتاش بر طریقت
کل از نفس کلی یافته است آن عیانت	که تو خوش منش کشته زان و نشاند
ز و سیم و گوهر شد از کان عالم	چو پوسته شد نفس کلی بارکان
اگر جان بودی بسیم وز را ندان	بصدن درم کس مدادی کلی با
بزمی ظفر جوئی بر خشم جاهل	که که رانز می کند پست باران
سخن چون پیکان کوی و کوی	که سخنان کوی سخن کشت سخن

بمان کوی یک درم سنگ پیکان	بمانی که بدید صد من زره را
که فرزند خود را چنین گفت لعلان	خرد در با بیان و حکمت پرورد
پنا سوزی آنکه ز بانهای مرغان	چو جانت قوی شد با بیان و حکمت
که گفتند ازین پشته با سیمان	بگویند با تو همان مور و مرغان
ز بهر چه کرد است ز دانت مهان	درین قیدی گوهر نامرک
چه کوی ز بهر چه داد است سنان	تو را بر در کزنده کان نینسنی
چو اهرمه از بهر ایشان بریشان	یکمان ز بهر توشه در طلیح
سید خاک در زیر زنگاری لوان	ز بهر توشه مشک و کافور و عجب
که پند استیجا دلیل است در بیان	تو را بر جهانی چو این عجب
تمام و مویسای و عیبت نقصان	جهان نیست آن پاک و پر نور در
درین شک زندان تو سادان و	اثرهای آن عالم استین کردی
شکر کی شدی هرگز و عجز و پان	اگر نیستی آن جهان خاک تیره
شب و روز و خواب بار و زهره زبان	باید آغالم استی برادر
چنین گفت ز دانه فرو خوان زردان	سکان یغیم است و جای سلامت

کون را نهی مسمی چو عامه	سرای ف ر و نوزی و پالان
نگر مات لغزیده ای پورین	عذر دارین دیوان ای پسران
این دیو تو ندکن خویش تن	سخن های صاحب جزیره خراسان
چنین چند کردی دین کوی کردی	کزین کوی کردان شدت پست
بسجخال و دمان جهان را کوی	ولیکن شدت کند چنانچه در
کون را نک کردی و خردی	همی کن ستغفار و میخوشان
این چاه بر سوبولان دانش	بیک سوسوارجوی و خردی عیسان

در بر کزین دین بر چوب

برجستن مراد دل ای مسکین	چو کانت کشت پست و زلفان
بسیار تاختی بر ادا کون	زین مرکب مراد فروزین
یا دانه آنچه منت بگفتم	کین هر کین شماران کین
انصیحت ز ما نبی حاصل	حاصل کون پارچه دارین
دینا و دین شد ز تو زنی	دینا باقی و نه جستی دین
زینا بدین شد است دین	آن سجوی اگر ت بایدین

زینا بدین شودت جهان کوی	زینا پر تیز شو و سنان
دین بوی بخیر است جهان	بی بوی خوش چو عجز و سنان
دینا عوس و اربا جراید	پشت چو افت از تو بدین کابن
سرخست قد چو چرخ لیکن	شیر نش جد اکنه از چرخین
دین است جان جان تو جان	جان نومی ز دین نهی بدین
پر چن شود زور درخ پند	چون کرد و خونی تو ز دین
دل سوز چن بود همی خوی	خیزه برین خیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای	یتار کار او چو خوری چندین
تین تست تلفت حد کن نو	زیرا بخورد و خواهد تین
تو بر مراد او بچه می تازی	کاهی بچان دکا بقطنان
بنگر که چست بسته دین	زنده روان بچست چن
نیکو به پن که روی کجا داری	کیسو بکن چشم خرد کوی بدین
بکین طریق حکمت مرقن	بر دین بدین جان و ضرر بدین
نیکو مکر دین که نگویند	انکه قاف چندک را بالین

گرفت مغزت سببش بی	زر بجز دار و درم روپن
بتی بسی زهر تن جاہل	استغویا و تر فد و فستین
از خیر بدین شد است چه دم	شین را سه نقطه کرد جلا ز
دل در لثا ط بسته وقت	کاهی بهر و کاه و بغرور دین
کفتی مگر که هر بناید شه	زین تاج و شور و چرخش
آخ و فاکر د جهان با تو	برای کینت ریخت چن عین
این بود خوی پیشین عالم	کی باز کرد دار و خوی پیشین
واکون ز خوی و چو شدی	بردم بچان خویش کی با سن
دست علاج جان سخندان	سوی لغیم تاب ده از سچین
کندی کن کن چو خردند	صفرای جمل را سجز و نسکین
زان دیو پو فاده شد معنی	اکون بگردانم خولین
بر تخت علم و حکمت نشنش	وزیند کوشار کنش زین
علم است کیبای میرش دی	ای دون همکند خردم تقین
با روز ماه شب بنود تاری	با علم حق دل بنود غم کین

مستانه سخن مگوی با سخنه	زیرا سخن ز رست خرد و سنان
مستان سخن کز اف چون	کر خسر نه مخر کمرا لین
کلو هر سخت مسمی باید	از دین چراغ کن ز خرد
انکه بعین بدان که بدین	از کوه من سبای کهر پروین
کردر شود خرد بدل سندان	شمشاد از پروین دمانه
ای خونه بکت دل کرده	بسته علم و حکمت و پنداف
اشعار زهد و پند بسی گفته	آن تیر چشم شاعر پروین
آن خنده سچون سخن	ز کین برنگ معنی و زندگان
کرد نماز شمشیر خونی	روح الا این کند زیست
حجت ز شعر زهد و مناقض	بر جان راهی نرزد پروین

دلخوش

زمن مغزول شد سلطان سلطان	مزارم نیز نشیطان را سلطان
سرم نیزش مزارم مر مرا چه	اگر بر بردش سلطان لب سلطان
همی دانم که کز فری شود سک	نه خام خردشاید ز نویران

کوی کس که ناکس بر نیچا هی است
 بهمیش نامی ناکه ناکس
 گراو از در و مرجان کج و وار
 و راوار کان زیر پیکر ان است
 و کرایوا نش و سخت از سیم در
 باب روی اگر بی نان بغم
 بنا نش چون من آب خوشن دم
 خفا کشته است ز می من هر کفته
 کبنده دانشند این هر هر زرا
 ز دنیا روی زین دین کر و گم
 برون کرد است زین را دیو دین
 مرا پورا زین ملک است در دل
 جهان خوری نور دستای خرد
 جهان چون من درم کردم بروی

بل بر سیر کشته ماین بر
 طعم ذل و خواری خورد
 بروی شیر ششیر طمع بر
 رسن در کردن تو ز لطف کرد
 کسی را که طمع چنده علت
 طمع پالان با رست آمد
 اگر سهیل است و آسان بود
 من آن دارم طین کین دل
 چو پاس دل و فاکر دین طمع
 کتم نیکی چو نیکی کرد بان
 هستی تا در تنم ارکان و نشت
 چرا خاتم چو فرقان کرد نام
 چرا گویم چو حق و صدق دغم
 چه ره ز می شهر دین است ختم

ز دیوان زرق و ستان بزم
 در آسانی و سود و خود بخویم
 بدان را از بدیها بار دارم
 کوی می زشت و بد را خوب ننگ
 تریکی باشم و هر که باشم
 لواطت یا زنا کار ستور است
 مذوم چه کس که کاموش است
 یکی میزان کردیم بس شکستی
 کوی میت آنچه نتوانم شذون
 مسلمان چنین بی رنج از انم
 تو ای عاقل کی بگر درین خلق
 که ایزد و عدل فرمود است چو
 بهر آنکه کوی ترسب کوی نیست
 زه ای ابلیس کوی سخت سوت کند

تو شکر دوان بسی داری دین
 نهال شومی و تخم دروغ است
 تو را این خاک ملعون خلک است
 زمین و زابل دین میداند نهالی
 بده دینار طنب بوری بجزی
 حراسان زان سماں چون تویی
 رئیس دستان و پدید بینی بنا
 بصورت های نیکو مرد خسته
 پیمان من عجز و خواری تو بنا
 کیز زبان روزگار و من بعتت
 ببا عت بست شاید روز بوش
 ببا عت بر دبا میدان جهان
 بجز نامه های بیروان تا تو پاسی
 بچشم از بهر نان و خان و شوی

بکشش می توان سلمان شدی	تویی سلمان اگر کوشی تو خدا
بجای آنچه من دیدم آرزوی	سلیم است آنچه دی دیدی است
پس جان لاجرم در دین و دنیا	مکانت یافتم پیش از میان
مرا که قوم پر حمان برانند	بجو در رحمت اقبال رحمان
بدینا چون درویشم نه چاکر	بین اندر نه کمر ابرم نه چیران
حداوند زمان و قبله خلق	مرا پشت است و حسن از پیشه سلطان
مرا احسان او خوندند ازیرک	من از احسان او گشتم چون چو جان
مرا نوشی سید سار است کلخوار	اگر بار و سخن دان در قلمدان
مرا دیوان چون درج در زمان	سخنان دیوان من بر چه دیوان
که آیات قرآن و شعر حجت	دل دیوان بسبند همچو سپکان
چو شعر من سخنانی حجت و سخن	تورا سجده کند خندان و کریان

فی انواع اشک

با مثل بشو فیض سستین	پاک چون ماه معین از تو معین
چون بهشت گرشو در پلوز	تا درو نماید حکمت حورین

دل بجز العین حکمت کی	تا مگر دو خالی از دیو لعین
دل خزینه علم دین آمد تو	نیست بر تر گو مری از علم تو
مگر دیوان و بوسه ما	در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد	چون کنی سر علم را با جان
راستی را و او دین را راستی	این چنین باید که باشد
اسب دینار است ز می تو را	تا دین و راستی نه پیش نهاد
گرم دسر و خشک تر چو سورا	راستی شان کرد و شیرین
راستی با علم چون همزده	این زبان پیدان شده آن
دین چه باشد همگان را	خیزه باشد جز که آب با دو
علم را فرمود جنت چو زول	جست باید ار بنانند چو چرخ
راست کوشی مقدماتی علم تو	هم چنان گفته است امیر المؤمنین
خوب گذاری مکن با کسی	تا بدون آنکه از دل بگریز
مسخن را کندین و چو چرخ	گر گذاری نان چرب کندین
خوب کوشی ای سپهر بیرون	زینان ابروی دشتین

با عمل هر قول خود را راستی	این چنین باید که باشد چو جان
بار رهشگر چنان دعه کنی	گر تر سنگ استای سپهر سلطان
مر مر آن ده که راستانی همان	گاه چو می کور و گاهی رستن
داد و خواهی در سجده از تو	پس بلا اندر چو می پویستن
از قرین بد صبر باید کرد	کز قرین بد بیایه قرین
ز ندیستی که بی قیست بود	چون بلندیش با چرخ سبک
آسیبای زود کرد در دستین	ز نوشتید بودش در دوتی
در دو گیتی نیست چیزی نبرد	مزمان و نه مکان و نه
گر مسلمان بدین اندر بر	بر سپهر راه سید کزین
بر ره آن رو بدین گستاخ	خود برای خویش دینی با تو
تو بدین دنیا بدانی گران	بر قلت لغزین کند جان آفرین
از محمد عیب اگر نامد تو را	چون کنی بر نام حاجی پیر کزین
خشم را در دل مدارا را	زیر دامن در بلا دار تو
چون پشمانی خوری از چشم	خود مکار این شرم و ز دیوان

پارسی را کم آزاری نیست	شخص دین را این شمال است
گر سخا بهی کت پنازارد کسی	بر سر کج کم آزاری نشین
خویشی نسکورا احمد را خوش کن	وز قناعت بر سرش ز نور
علم جوی و طاعت تو با بجان	زین تن لاغر بر دل آفرین
نارین جازا کن ای نادان	تن چه باشد که نباشد نازین
چون ازین جان تو فزونی بود	تن چو فزونی چه زار اندر زین
خاشی هر چون ندانی گفت تو	پارنا ده به سخنان برار زین
روز بان از هر جوان گواید	چو نهی لغزین مدانی ز آفرین
بند از هر کس که گوید کوشش دار	گر مثل طوغاش گوید باین
گر فقه سر کن بنویسد کسی	گر چه از سر کن فراید باین
پند خوب و شعر حکمت را بد	یاد کار از بومعین امی سستین

شکایات لغزین و شبی خود

که پرسدین غریب خوار چو	خزاساز که بی من حال تو چو
همه و نی چون دیده بود	خبر لغزین اگر سستی همه و

درختانت همی پوشند مبرم	همی بندند دستار طبرخون
نقاب چسبی درو می بیند	همی بندد و صبا بروی
نثار آرد و سانس را پستان	ز گوهرهای لوان ماه کا فون
همی سازند تابع فرق کس	بزرگت و لولوی کس
که آید و فی واید و نشت حالت	سخت خوش باد و روزت
مرا باری و کون است	اگر تو نیستی پسین و کون
مرا رنگ طبرخون در جانی	بشت از وی بندم بای
بجز در وهر الف چون نون	بجز در وهر الف چون نون
مرا از خان زخان و بلان	کرویی از نماز خوش سنان
خراسان جای جهان شده	پیک خانه درون از او با
مرا اند حال و کار من جز کس	که هر نانش کند از خانه مرو
مرا چشم از در جز اسان	بین جهان بارید است کون
مرا بر سر عامه خزاو کن	بزد دست زمان خوش خوش
که او با شمی همی بی خان و	در و امر و زخان کشته خا

لان

بران تربت که بار خشم از	بار وید نبات از خاک سون
بلا روید نبات اندر زینتی	که ابلش قوم ما نهند و نا
بنات پر بلا غارت و توجی	که رستند بر اطراف چگون
بش چون خدایست این بر	چنین باید علی زایر و دست
نزیشان مگر اورا کس پند	چو بلند مگر دست و چگون
بمگر و عذر پند هر که دل	بمگر و عذر دار و کرد و چگون
همی خوانند بر بندر بست	خطیبان آفرید بر دلو چگون
قصه آن باید از میر خراسان	که خاتون زو فرو تر باید
چو تازه رود در یاد عدل چو	همان ساعت برون پر دوزخ
کند مصلحتی را بقولی	روایت کرده حمد از فرخون
چه حالتی نیکه در پیش کیم	که پذیری که خور دست پند
ازیرا دشمنی نارون است	سرشته است از ایشان دیو
سز و کرد ابرازین شومی	بدون رخ در همی بازند
کندید ما را افزون پدید	کندید هبل را که شمشاد

مرا بر دست آلی پسر	بیاید کم خود و دامن کون
چو بر خوانند اشعار منقش	بمنشیهما چو سلاطون مدون
کسی کا نه بر در از نور خورشید	بود همچون بهر خوش خزون
تو ای جابل برو با اهل بان	مرا یکبار با اولاد مارون
بهشت کا فرو زندان تون	جهانست ای بدینکشته مقون
ازیرا تو بر طبع چون بهشتی	وزیم من همچان نامه چو
تو از جهلی بلکه از چو فرخون	من از علم بسین اند چو فرخون
ز تصیفات من ز او بس فر	که معقولات اصل بتون
اگر بر خاک افلاطون سخا	شاخه از مر خاک فلاطون
و کردیدی مرا عجز نکشتی	در اقلیدس به چرخ شامون
مرا اگر ملک نامون نیستی	که افزونم ز نامون بهت
بال مصطفی بر عالم فلق	فرید و غم فرید و غم فرید

فی الشکر

شیزو که چو کوبیدت همی چو	پغام ازین چرخ همی کرد
--------------------------	-----------------------

لان

زین قبه پر چشمهای پلر	زین طارم پر شمعهای
زین سبزه نیبان که چو شایه	پر لاله شود همچو بان نیان
زین سحر بی آرامش نگو	ارکسته قعرش بد و در جان
زین کل نیلی که زو نمایند	رشته ده جان و حشران پریان
پیغام فلک بر زبان چو را	آنت بسوی بنات و چو آ
کی پوشد کافی که می فرزند	یک روز کجا منده بهر پستان
چو ناکه همی بام و اورا	تا یک شود وقت شامان
نابوده که بوده شود نیاید	زین استجهان در زوال
جنبنده همه جمیل بود کاشند	بر مات بس این بر فانی
اولاد جهان چو نهی پاید	پاینده باشد هم پیشان
تو عالم خردی ضعیف دوا	میرین عالم بر دی بزرگ نادا
عمر تو چو خرد و خرد عالم	مانند کلان و شخص اولاد
وان عمر که آخرت فرزند	پوسته بود با بدش پای
فوسون اشخاص پوشی	ایام پسند است شرم سوان

سودان زمانه اش بسایه	هر چه آن برهان یافت
فرسوده همی زین مکر و د	جز بود بریزش بدست
تا بود و شود بی زمان لغو	پس عالم کبری زمانه بود
ناچار همان کس کندش در	آباد که در استاین جهان
این پر زلفیم و فواج لب	از بهر که کرد آنکه تو کوی
در خاک سینه ز و سیم در	از بهر چه کرد آنکه نهان
بستان نشانی همی زنده	زندان تو استاین اگر کتاب
بنگر برشته های سخت اولو	بر خیز تن ای بندای
در بند چه اکتب لب به	بنگر که بند بسته در صفت
تو شا و چرا می بند و خندا	در بند بود مستند بند
بر بد که را نشد ز بند کربان	بندی که شنود است مانده
آن کیست که بشا و قفل	این قفل که دانه کش دن
تاریت چه گفت چه گفت	چون بار بجزوی که اندرین
مشغول شدی بی بجز و د	تا ز طلب این چنین معانی

دال

و آن را که همی جوید این چنین	می خیز بر خشنه بر جهان
منکر بعضی های اواری	ترکانش بر اندام خزان
نه میر خراسان پسند او را	نه شاه کران و نه میر خزان
کرد به بختی و راست بودی	در طبع بدی با اتفاق اعیان
این همه ما اگر بدانی	در کار نیایدت هیچ نقصان
ای کرده و تور آستند ایل	بر حشمت عن فلان و جهان
که جهل تو را در در کردی	بر کیندی که روان رسیدی افتخار
مغز است تو را ریم کر چه دوی	دستار بصا بون و تن با
طعنه جز فی مر مر ابدان کم	از خانه بر ندان ابل عیسان
زیراک بر اندام مصطفی را	در پیش طایان از اهل و اوطان
بر لوح نبی سر زلفش بناید	گورفت بگو از زبان طوفان
من لب تدا و اب و فضل ششم	در شک نیستی بنجو ردیوان
گوید فلان که چنین سخن	ماند است فلان فلان سخن
از لحن فراوان خوش بناید	در شک قفسها هزار گستان

لرزان شود آفاق لولوزان	چون من به پان بر زبان
گوید که فلندی مرا از سطران	خورشید با و از خاطر مرا
رخس و دجوی باب بر	در دین بجز آن که نشسته
بر خاک نشسته سطر رحمان	پنجم فلک مر تو را نیام
نشسته بسخن خدای فرقی	چشمت گشایم کرد و پنی
تا باز کردی ز راه مان	لیکن بنیامت ما باو
در دست من کشته ای سلیمان	دیوان بر میدند چون بید
از من بفرست دست سخت پان	دین است که ای دین خزان
در دین مزدم جز براه	من شیخ آل مصطفی ام

فی صفت لیلس

زان همی پوشد لبس پر زان	چرخ پنداری نخواهد رفتن
برک را بنگر چو روی محبتن	شاخ را بنگر چو پست دل
بوستان ز شکست اطلاق	ابر آشفته بر ابد و ز دش
چون نشسته کرد بر زین	زیر میخ تیره قرص آفتاب

باد موهان

بود با دهر کان چون بنگند	چرخ را از بر تیره پر من
آفتاب از جوی زدی در شام	تا بشود کرد و خاک از خون
شاه رومی چون نهمیت شد	شاه زکی کینه خواهد چون
زین قبل میگرد با بهر شی	دختران آسمان را از سخن
حوش نا چشم ز فکر فزاد	تا چه خواهد می زین جانی
شب سیاه و چرخ تیره من چو	کرد که دران اندرین بر قدر
چون ز شب نمی لبند کغم	باز شد مرد در آینه
زیره تا بنده ز چرخ تیره	سپه خالی بر اقیان لزدوی
نور راه که گمشان بان	چو بود و لا جوردان در کتن
وان تیرا چون ز دست خیر	مانده نوری بر قهای امرن
چش چرخ از نور پوشیده	فوج خاک ز قیر پوشیده
ای سپاهی که سر خاور بود	هر شبی تا با خزان تا سخن
زینب تیران هر شبین	را بر تیره پیش روی آمدن
لرز لرزنده غصه در دین	ترس ترسند و عجب سازند

از بهی تر سبب هر جانور	از زمین دهر پر مکر و محن
ای لطف خفته زیر دام دهر	ایمنی چون باقی زین مقنن
وام دو در دام میزدنی بازم	وام تستیان کباب فن
روز و شب با دهر جلی خست	کشت خاهدان بین بسنه سن
خویشتن داری جوان پیر	تات لغزینده بغیران پیر
من ندیدم کنده پیری نیم	مرگ ریش و شرفا ف و کرن
نیستش کاری بر او روز و شب	جز که خالی کردن از یون
کرمانی که چه خواهد با تو کرد	نیست بگر تا چه کرد از پین
بر سرم یکدسته مرز نکوش بود	مر در ز نکوش من سحرش سن
سر را بفریفت تا عاز کار	تا شدم بریان بهر شرفان
تن به دو دام چنان تا گو شتم	خورد و الکنون می بسوزن با
دل بردان ز تو کرد او کرد	سر کشین بد نشان دو کن
آفتاب از آن کرچه گشت	از نیندی چرخ کی بر سر فشن
شکر آرزوینار و حرص را	خوار دار و بشکر و درم شکن

خلق یک سرب پرستان گشته	خانهاشان چو نشین شدت
بپرست زب پرست و تو همی	رست شوای این ملون و تن
بت نشسته در میان بمنت	تو بجی لست کنی بر بر حسن
خویشتن بشناس بهر چه دوزار	چشم دل و زهرت پر دوان کن
در بدین اندر سخوای داد	عهد بود الهام بگیر از یون

با دیگه روز کار جوانی راوشکایت میکند از پیری

دیر بماندم دین مرگی کن من	تا کنتم که صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شفت سال فزون	آبشان روزی ای بروم من
ای لبشان خفته طین مبر که نیاسود	کر تو پاسود می این زمانه یکیشتن
خویشتن خویش را روانه کمان	پنج نشسته نه نیز خفته بهر طین
کشته چرخ و زمانه جانوران را	جمیده است روز و شب سوی گشتن
ای جزو با جهان مکن سست و دو	گو بماند ز تو کلند یسوزین
چشم من حقیقت و لیکن آریا کما	سود ندیدم جز آنکه سوده شدم
کر تو سخوای که ز برای نشاید	دست نماند از زمانه بسودن

گرفته نوشته که من شود آضر	گر چه بجان کوه قارنی بن آسن
گرت جهان حوت است دشمن تو	دشمن تو حوت است حوت تو دشمن
وای بران کوز خویشتن بر آید	سوز و نازش بهر چه عالم حرم
وستی این جهان به بنین دایما	از دل خود بکن این سبب آهین
مسکن تو عالمی است روشن باقی	نیست تو عالم فرو دین مسکن
شع خرد بر فروز و دل پشیمان	با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اند چرخ خواهی افروز	علم و عمل بایدت فیکه و رون
دوره جعبی پای رفت یازد	بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مر و نیز پیش این و چو در	وامن با سینه است برکش و برز
تو شسته تو علم و طاعت است دین	سفره دل را بدین هر تو شسته کن
آن خوری ایجا که با تو باشد ازید	جای ستم نیست آن و گزنی
کر شوای چو کا و جز و خن و خار	شخم خن و خار در زمین پند کن
بارگاران بی منت توبه و طاعت	بار برفکن امل در از زمین کن
کر دست یزد و زلف بقران در	عذر بفتاد از آنکه کرد زلفن

جمیده ریفت رفته اند و تو با	پست نشستی تو کن پر ارزن
کوشی بهمان زمین مه است مژده	آب همی کوبی ای ریش و بهان
تا تو برین بر زنی نگاه کنی	چند جوانان برون شده نزر
راست نیاید قیاس خلق دین	زخم فلک را نه مغفرت و نه چون
کیه قیاس من و تو بودی مژده	زنده ماندی کیتی از پس بود
علم اجل به هیچ خلق ندا است	ایزد و ادوار و او کستره المن
خلق همه یک سهره نهال خدا	پنج نبرکن تو زین نهال دین
دست خداوند باخ و خلق درازا	بر خشک و خار چه بر کل و سون
خون با خنی نهال گدن او است	دل ز نهال خدای گدن کن
کر پنهانی همی که خفت برین	خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گرت بسایه یکی ز سیم حرارت	جبتن کبری کلاب و شکر و جند
دانکه نیندی شمی اسپه کا به صی	آتش و زرخ که نشنش در درو
شد کل رویت چو کا تو سحر لعی	راست همی کن بخار خانه و کاشن
دست چکونه شودت کار چو کار	راست نهادت بر تو سنگ فلا

وام بر است بر است شو تو چه آمو	زینسوی و زانسویک همی خور و پسته
روی مکن سوی مسجد آنچه بود	روزی دهره وان و نان کج
دمنه بکار اندر است که دانه آنگا	جز که تو را این مثل نشاید گفتن
گو بود آنکه دن پرستد هرگز	دن که پرستد مگر که جمل گوید
کاش عقل است مغز تو مکن ای	کاشن او را بدود و خور کلین
معدن علم است دل چرا بناید	جور و جبار دین مبارک معدن
چون بنود بر دم دلت سود دانه	بدل چون سنگ پرین خرد
دامن پاکت کجا بدار و بر پسته	زانکه پسته است جمله جانش دانه
جهش راه کن ز غفلت تیرک	سور بناید نکو بر زن شون
برس نیکو بشیر حکمت بخت	زانکه بلند و قویست چون کوه قار
خوب سخنش را بسوزان حکمت	بر دل و جان لطف خویش کن
استهلال میکند بر دم بر است برین علم	
اممات و بنات با حیوان	پرخ و شاخند بارشان آن
بر نهند شخم خوشن بود	سر ناتی جو باقی ما آن

چون سخن گوئی بود آخر کار	چون سخن چون رو بود در کار
شخم با پیمان سخن بود است	خوب ترین کسی مذا و نشا
نه سخن گفته از یکی با یکی	نه بگوید کم از حرف با
یک سخن با حرف خویش	خرد و جان ز وحدت بردا
این جهان هم با سخن مانده	حرفا و ساکن است با جنان
و آن سخن را مثل نمودم	هر چهار بنات با حیوان
و آن سخن خود نه ضرورتی	خیر ما هر حرف او بیجان
سخن مردم آمد آید	بسخن جان او رسد به جان
سخن اول از شریف خرد	سخن آخر از غیر قران
سخت اول و سخت آخر	سخنی خوب شود درین جهان
این جهان کیست چون آن	جان این تن از آن لطیف
نعمت این بخور بصورت جسم	نعمت آن بر بصورت جان
فک	پدر او و هر جوان حیران
نعت را درین زمان و	نفس و عقل شریف جاودا
جانت را یاد و یاد گشته	

این فردین بین با بزرگ	ان برین را بدین چه بزرگ
تن تو چون یافت صورت	هم جهان یافتی و هم ریختن
صورت جان تو شناختن	مر فلان را حقیقت از نهان
آنکه معقول است چون بهمان	وین که محسوس نام او فلان
چهار اطلاق بشناسی	بغلا نوقی درین دور آن
جفت را جفت طاق دان	با صفت جفت بی صفت آن
حد محد و دجهت یک دیگرند	نیست با هست چون یکین و
عقل و معقول هر جوان	زانکه تو حید نیست ز پستان
طاق با جفت هر جوان	همکان جفت کرد و سجان
چون بدانی حد و جهت	بر تر آبی ز پایه حیوان
ای برادر شناخت محسوس	ز د بانی است بدین زندان
تو پایش یکان یکان بر	پس بیاسای بر سر سولان
سر آن ز زبان معقول است	که سر آبی است زنده و ما و دان
آن همه نور و رحمت و لغت	وین همه ریح و طمس و نیران

نیست مرک است و نیست نیست	نیست کفر است و نیست نیست
مرک جهل است و زندگی دان	مردمان دان و زنده و آمانا
جهل نماند نیست و علم چیست	جهل چون درد و علم چون درمان
هست مانند بعلم و آمانا	نیست کرد و باوان
و آنکه ازین است نیست کرد	او بر احوت رسد بهی نمانان
و آنکه او هست نیست خواهد	سوی زندان کشیدش از پستان
نیست را هست صغیر و آن کرد	هست را نیست صفت شیطان
ایمانی جویند و بهشت پستان	بی کمان سوز مالک و ضوان
اسخه دانا با دانش مست	کس نه انست نیست را پستان
هست و دانش قرین و جفا	نیست با جهل هر جوان بدوان
جهل کن تا ز نیست هست و بی	برمانی روان ز بارکران
به هست جفت و به نیست	بهی جان نیستی بر جان
بهتر جانور همه مردم	بهتر مردمان امام زمان
چو انی که خوبی ما کرد	تقتش بر آید از دکران

گریه کرم خوی بهتر خسل
 بهترین زمانه بت امس
 دل او داد را بهین سیر
 داد و دانش بفر او زند
 جو هر عقل ریز گفته است
 که کسی یافت مر خرد را
 بشاش خیال بسته میان
 ملک داوود حکمت لیلان
 کمترین چاکرش چو سنگه
 چرخ بر به کاش کردین
 ایمنی در بزرگ حکمت او
 کعبه جان خلق پیکر او است
 کرد او کرطواف خوابی کرد
 که تو از کوه سفید او باشی
 ای رسیده جهان ز تو بکا
 از شری بر شویم زنی کوان
 که خیال وی اندلشی و جان
 امر او خلق را مهین میران
 دین و دنیا بنور او روشن
 که کسی یافت مر خرد را
 بشاش خیال بسته میان
 ملک داوود حکمت لیلان
 کمترین چاکرش چو سنگه
 چرخ بر به کاش کردین
 ایمنی در بزرگ حکمت او
 کعبه جان خلق پیکر او است
 کرد او کرطواف خوابی کرد
 که تو از کوه سفید او باشی
 ای رسیده جهان ز تو بکا
 ای مراد از طبع و جوار

بنده را

بنده را دستگیر با بن افضل
 ششم داری مرا که گشت کنم
 چون گشا و ز خاک خار گرفت
 کوه سفندی که خوی خاک گرفت
 بجز اسان میانه دیوان
 اینکم ششم تو بشورتان
 ششم اگر بگشتم بود تو ان
 بریندیش مرا ضعیف شبان

سجده

ای دینده هر چون کرده رخا
 هم چو بنخیر آن دیندی سوی
 چون منمن شد بر چه عارض شک
 بانگ مطرب را فراوان کمتری
 تو چو رای کور و او و شیرستی
 کور کبر و شیردشتی لیکن از بهر تو را
 تن چرا که خواهد شد بان تا کی
 چه به و جامه نکو زب جمال
 عیب تو جامه است پوشنده رخ
 خردن خوت سخا به خرد کردن
 نیک دان باید همی اکنون شدتانی
 چند بوئی زلف چو شمشاد روی چون
 بانگ موزن را فرودی از صد پناه
 شیر کستی راهی فری کنی چون کورتان
 کور سازد شیر کستی خورش تن را می
 جانت خوبان است و تو بر کردن کربان
 نیک باید مر دراننگ از جمال بزرگ
 که نترسان یا قلزن باشی شمشیر

از قلم برنگه زدم رسوخ مردم را
 تیغ سخت تست و تاج تو قلم شو بر
 دست پاچه بر کیم تیغ و قلم کردی
 که یکی زین و شرف پایش آوردی
 عدل و احسان پیش کن تا چند گوئی
 روی خوب از فضل خوبستی برادر
 بنی همنز که کج یا به محض پایش بود
 که همنز باشد ملک لغت باشد جز
 از همنز خوشتر است را سویی چهره طلب
 ششم سبخت نیک پورا نیست چهری چهر
 بنی همنز مال و باشایی باشد سبخت
 از سر شمشیر و ز نوک قلم زاید همنز
 مرد و دانا را چو بر دلها سخن خواجه
 چو نشد آبتن بگلها زبان مرد علم

در کسی باطن چنین افند خط افند
 آن دین زن و دین در آرزین پادشاه
 پنج غم که مرکب تن لنگ باشد یا
 نیم مردی زانکه تو یکدست نامدی
 نام جدم من معدل بود و نام من حسن
 زشت سوی مردمان از فضل است
 با همنز بی چهره اگر ماند باشد محض
 و در صحنم کرد و دهنه لغت باشد جز
 تا پاید صد هزاران پشت از لغت
 بار سبخت نیک از شاخ همنز باید
 با همنز هرگز بخت در نماند همنز
 ای برادر همنز از ناز و ناز زار و
 خود قلم باشد زبان اندر میان سخن
 تیغ باید تا پار و زادن آبتن سخن

بزرگان

از زبان بهترین خلق بهتر دین نرود
 از سخن و تیغ زان دین از آن
 بی همنز دوان نزدیک هم قلم تیغ
 بر همنز در همنز بر حدال کس فضل
 ما در و ما به همنز دین است نشکفت
 دین گرامی شد بدانا و بناوان خوار
 همچو که با سگی از یک نیمه زومر شاه
 مرد پیدین کا و باشد با داریان
 این سخن باشد سخن نزدیک کردن
 که بدل پنا شد سی ماه و دنیا پیش
 دین یکی جامه است چون دانا پیش
 چونکه پنا شد بوی جامه یوسف پنا
 و ز چه نامدی تو بهر چه چشم باین کون
 یا تو را زین پر همنز خود نیست ای چهر

چون شنیدی چهر نامی تیغ بر بوی
 دین طلب گرامی همنز خوبی را کن کرد
 چون باشد دین باشد کلک من
 بنده چون حدال چون ز بهر دین
 جز بر زیر مایه و ما در نیکر دو دین
 پیش نادان دین چو پیش کا و باشد سخن
 قرطه آید و ز ذکر نیمه جودی با کفن
 مروت را پورا همی مردم بدین باید سخن
 آن سخن کردین برون باشد خطا
 گاه از این سو کا و از آن سو چو نت باید
 با ز چون نادانش پوشد چون کل برود
 زان پس کس چشم نایلین بود از سخن
 که فرستاد است سوی تو محمد پسرین
 روز و شب مانده از اینی مای مای و

دین نعل به مانند پاک جز در پاک نعل
 شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لکن
 راست گوی و طاعت رو پاک بکن
 فوج دیوانه بدین معروف لشکر باشان
 کردت بر نیک همیاه از خند کینه کشت
 کینه ساز به فعل جان خویش باید آختن
 همچنان باشتم تو را من چون تو باشی
 اگر کسی دیانت جز که از بیم استمن
 شعر او در دل تو را شهد است از این
 شعر حجت را همچنان ای هوشیار و پاک

فی صفت الیس

در دلم تا بسحر کاه شب چو شین	بسیخ نازمید این خاطر روشن این
گفت بنکر که چرا می نگر و گران	برو صد چشم درین تیره زین چشمن
خاک را قرطه خورشید همی دزد	روز تا شام بزباب زده زوین
وز که شام پوشیده بسید چادر	تا بهنگام سحر روی جوان مسکین
روز رختان ز پس تیره شبان	آفرین است روان بر آفرین
خاک را سوی همین چوست که سزاه	تغ و شور و خوب و زشت ترین
از چه شوی ز ن سچم بد و لولون	این چنان ناید پورا و لولون
بسوه نین است یکی تلخ و یکی شیرین	خلق ازین است یکی ساد و یکی

عقل

عین اگر شوی باشدش رود و
 کی پدید آید ز تون وین اظین
 نه چو ک نور شود کوه به بهین
 بشود دشت چو زنگار بغرور دین
 کس ندید است چنین طر فیه بان
 نر زنی هرگز زاد است این این
 دین خردمند و سخنگوی بهیست
 از چه ماند است چنین لبته درین
 زن بانست تو را ثقت ای بار بان
 چند جنبی بگریک و نگو جنبین
 بحر خود خوان جهانت چرا خستی
 بر سر خوان جهان خواب و کز کزین
 بی کمان کردی اگر نیک بلندی
 که بدل نخته است این خلق همه
 هر کسی غلین خورد است بستی
 تو که همیبار شدی خیزه محو زین
 بلبل و بد به مرغ خند ملی لیکن
 کل یکی خیزد وجودی در کرمی کین
 طبع تشرین سچم ناند بهیست
 کز چه در سال همی باشد با تشرین
 آسحر کاه پس ناندیشه بخت ان
 سر من جز که سر زانوی این بالین
 ای برادر بچین راه در وین
 بایدت جت بصد جیلت زین این
 ای پسر جان و تلت شهر زنا
 شوی بانست و زشت تلت و خرد
 زین زن و شوی بدن کاپن
 چه همی باید دانی که بر آید دین

گر ترسی ز بلا بین خویش و جان	هر چه را باید کردون چنین چنین
کیبای ز زبون است بد و ز شو	کیب نیست چنین نیز بقسطین
ز بد آتش نه سیموش جز ز	بر بی آتش خون چو شذرین
تن چارت این شوی همی بی	این همه زلفت و آرایش تن
جنت جان جور العین هم آیدر	ز آتش بر طاعت وعده است بجز
انکه از خاک سیه جور العین	عوراز و باید بر خلد برین تن
جان تو کو هر علم است چنان	در تو معنی از قبل علم کند طین
مر تو را دین محمد خوات و است	دین کند جان تو را زنده علم
طلب علمت فرمود رسول حق	گر سبباید کردون مثل تا چین
سوی دین چین من راه دنیا	مر تو را که نکی روزی چنین بر
آل یا سین مر چین راه چین	تو به چین چه این شونه بدان
چین تو طاهر و چین مثل طن	تو به چین بودی و مانده است تو را
جانت خاک است و خردت خک کل و لا	خاک است خشم کل و لا کند نکلن
چون نمودم که تن و جانت ز تن تو	عمل و علم پدید آمده زان و در

دل عودت بس دل خانه و علم	گر همی آرزو ایدت عروس سی تو
ما صبی ازین ازین است جگر کین	راه ظاهرا راه استوران
بر صورت بسی خواند و یاسین	زال با سین جگرش فی و تقیله
باز کرد و دوزره که بهمان دین	مان و میشش بکنم از حکمت نیرا
ما برادش سوی چرخ و شود نو	آب دریا را خورشید بچو شانه
بر دل سنگسین از سنگ سز و	بند میتین زول و ان چون
سخن حکمت ز راهت و خروشا	چه که بر سخته نکویم سخنی نیمی
که چراغ است بقیله درون	چرا بقیله ز به چرخ در اقیله
مردانش بناویل و بد تکیان	باز کرد آتش شمزیل بچو شانه
اسخه دل گفت مرا و راست جو	ای پسر گفت درین شعر تو را

زین فی البصر

بدرت سالیان مشسته زان از نوی تو	چه کوی ای شده زین کو در و ان
چکفته این وان هر چه چه است این	ز قول رفته و مانده چه بر خواندی
پس این نزد یک بد اما شدون هر	گر این نزد یک را کو می و ان

بدشوارى توانى يا فتن مرده چرخى
 چه كنج و كينه خود را همیشه بر قضايتى
 مرا چون كرسنه با شى نجسى در قضا
 شبانه كه بس گران باشى نجسى لمانه
 ز كوه مال جز قلب و سرت نهى پرو
 ز چشم خواب بگرى ز چو كوت زنى
 نمودن بس بدشوارى دوى بر ساي
 بگوشه بانك كرك از بانك مؤذن چو ستر
 بسجده خواندن مؤذن چو كركى زانم
 ز نيكى ما كى زانى سوسى بد باشنى
 از يرا جابلى در دولت علت كشت و حك
 اگر چه نرم باشى نم چو پولاد از دور
 ترس از ننگ و افنى طلب كن خردا
 به پند تلخ معنى دار بشكر در دولت

مگر

سبكت مردل و برت را خوش خوش
 سخن را جامه سنى باشد اى عريان
 ز ديوان هر شو تاراه يا بسوسى
 چه با و انا سخن كوى سخن نيكو شود
 زيار زشت زمت زشت شده نام تو
 ز فضل خوئيش بايد نام نيكو مردارى
 بجهت كوى اى جيت سخن با دم
 به پيش جابلان مملكن كرا فزنى نيكو
 سبكت چو نشد ابادان دلست نيكو سخن

فى انواع حكمه

تاكى كنى كلكه كه نه خوبت كامن	وز تير ماه تيره تر آمد نهيب من
چون بگرى كه شفت پادوى پيش	نوصه كنى كه داي كل من زفا من
چون من ز بهر مال دهم روزگار	آيد بمال با ز من روزگار من
هر كه نماندست و نماند كه نشانيه	بر قول من كوا بس سزار و بان

ورم نگر که مست لبم روشن آید
 غزه مشو براض غمزه با ت خوش
 مویم چنین سپید زگر و سپاه
 جانم بچنگ و مهر خرد و صفا کرد
 اندر حصار من زنده دست بوز
 کردم کن از طرب و نغمه
 آن خم که رویند مرا غم فراموش
 آرد شد ز بار همه خلق کرد غم
 وانا مرا بخت و مرا در سخا استم
 راز آشکار کرد دل من بشکار کرد
 سوی قوی نهان من از چشم تو
 گزری فلک فرزند و مهر خاتم
 بیره است زهر پیش ضمیر میسر
 از من نثار شکر و جواب مفضل

۴۰

چون من مگر ز تم لبش بر کوی
 وان بند که لبست فلاطون پیش
 این پای که مرا ز بهین خلیق است
 بر چرخ ماه رفتم از پا زشت و زلف
 خرم با بنی بدیدم شش بر آستان
 با چشم و با امید بستی ز می او شدم
 کاشم براه جمل همی تو شبه بایدم
 چینه نرم نرم و ببارید بر دلم
 بی بر چرخ بودم خرم با بنی شدم
 تا باران درخت مبارک بخوردم
 که شخم و بار من بزودی بر غم تو
 فرزند دیو را بطعم زهر مار گشت
 دین طرفه تر که روز و شبان مرا
 ای مرد می بصورت جسم و بدل

سقراط دست بر که استوار من
 موم است دست پیش که پیش کار
 این پای که انداخت کس اندر تبار
 هر که کسی ندید عجب تر کار کن
 بروی نثار کرد و خرد کرد کار کن
 رو بختی گشتم و شد سخت یار من
 کفایت تو را بس است کی شایر من
 باری که ز پسته بشد کار و بار من
 خرم است بار بار کنون بر خوار من
 کشته است با قرار دل به قرار من
 خرم استان شد سستی کنون کنار من
 پانزهر راوشدم اوز بهر بار من
 من زندگی ایشان و ایشان دوار من
 بر کردن تو یوغ من است و سبار من

من مروخه القارم و قوم دور	دره کی پس آید با جز افتادن
زی جز افتاد آید صد مرتبه	زی دره نامه است کی از نزار
عزیزت هست وارتو و جویار	جبریل هست یارین و جویار
تو آب بی فساد و فسادت	قیمت فرایدت چو بیانی فسادت
بی زین وزینت است هر انکوشن	کو نیست زین طوق بن و کوشن
عهد و پیمان بس است تو را طوق	این هر چه یافتی چو شدی کوشن
این است نزد من که خمار نوشند	پیش است چلوئی بشکن خمار
شعرم سبخوان و فخرمان موزا	دین دان نه شعر فخر من و شاعر
ای انکه کردگار ز بهر تو خفت	با جان بوشی ارم شخص نزار
چون من جو از ده است تو را آب	لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار

قرنم شهر چندی را که لارم نبود در قافه شعر و پند داد

در دکنه راینان فتنه جلیان	جز که پشمانی ی برادر دور
چلت پشمانی انکه با نکرده	مرد بکاری کران شدت
نیست پشمان اگر دل تو برانی	تا چلوید فلان فتنه زبانه

قول فلان و فلان تو را کند	اگر است بخت قدم زارین
ملت اسلام صنعتی است برک	گشت و در خشن نمون است
بر زگری کن دین رین و	از شغف کنگوی و غافل خندان
گرش بورزی بجای بیزم	عجود قماری بری و اولو خندان
ورسفا فل بوی ز کار بند	چرخ درختان و ساق کشت
چشم خرد باز کن به پان	حشم فراوان دین بصلع
بر زگر از انگر چکو نه رستی	بهره مارون همه بندها
هوش از امت بدم در زنی	رزق فروشان صید ساشه
دام هم از ما ساختن چو دید	سوی خوشیهای جسم سل
رخت بیکی شخته بود کی دم	دیگر داسی حدیث شمشیر
خلق این شد بهوی بد	فوجی از انکه بسوی بد
روی علما خوب سبکی	قبله است شدند و دام
دین بهزیمت شد از جوی	نام نیابد کس از شیعته
کس بزدام و ارشاد	خلق نکوید که بود بود

تا چونکه سال و ماه و روز و ساعت با کاروان رباط کسی بر جوان آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان هرگز نشود کسی بجهان نخته روان گر باید تپس زوای نهند و بر جستن و در تک به بودگی روان اسفندیار و بهمن و شاپور و اردشیر بر جوان اگر نخته اجناس و بیمار خویش خود کن منکر باین و فردایکی در شود از دور و تونوا حرمت یافت خمر از و پهلوان بی حرمت است عادت ناخوب به بی مرگ من کن زخم دور و باروان	بگریمین رباط و بدین مصیبت من هر تو را نمودم اگر چه مذمه بود از رفتن رباط و نیز از شتاب نخته نشسته جمله رو نهند و با شتاب در راه عمر نخته نیاید امی پسر جای در تک نیست بر جهان دین بر سر کین مکان چه خواری بود هر که آمد از دور و رفت است پند مفکن چو کوفتند تن خویش به ای از سخنان تواننده امر و پند بد خو زمانه با تو به پهلوان حرمت به از چشم ز بد خو جهان باز می است عمر با جهان اندر نمی
--	--

نام علی بر زبان که یاد را ندان تا کی کوی بگر و حیلت دیوان ملک سلیمان چگونه شد و سلیمان در کف دیوان و زان شکفتی تا ت بگویم چکفت سام ز زبان بدگفت نرسند با سفادت و شو دیو نهند بر سرش کلاه سفادت هوش بدست آورد بدست سفادت گر چه سحر و کسی بشیر بدینار در پس این و آن شدند گوی ملک و امت سوی کسی است که او انکه لوک زبان بدر که او بر چرخ گرفته بملک او شرف و جا گشته به و نام نام احمد و جد وانا داند که چکفت کرد چه بکنتم	چرا که جهان نپذیرد ما و به پیمان ملک سلیمان چگونه شد و سلیمان در کف دیوان و زان شکفتی تا ت بگویم چکفت سام ز زبان بدگفت نرسند با سفادت و شو دیو نهند بر سرش کلاه سفادت هوش بدست آورد بدست سفادت گر چه سحر و کسی بشیر بدینار در پس این و آن شدند گوی ملک و امت سوی کسی است که او عاجب و فرمان بر بند و سائل و و هر دو باز یافته سر و سامان بار خدای جهان تمام تمامان نایب زوان و اوقای کریمان
--	--

بفریفت مر مرا بجان جهان پر
 بسیار مردمان که جهان کرد
 عمر را بجز دیش و روز و سال
 ای ما توان سده بن در کزیده
 از دهنه چون بماند نویسد
 تا نیکوان هوای تو جسته باشد
 آن روز نیکوان بگریزند مروت
 آن سوی قبر کونست چو در سپه
 برت چو شیر که در جهان جا بود
 پری عوان یکست نکه کن کمان
 اندر پد ره می نگرود دل شده بس
 گریست خبر که چو خواهد همی بود
 اینک پدرت نامه چرخ است سوی
 این پند که من نشسته ایستتم

فان الله اعلم

این کینه پر وزه بی روزان کرد
 من خانه ندیدم نشندم سخن
 آگاه کلماتش پدید آرد کلام
 وین کوی سپهر ایمان خانیست
 این کوی کران را به او بر که نهاد
 زین خوان و وین خانه سوی
 این کوی بگردای یکی خوان
 این خوان چو نمود است در یوان
 تا چند درین کوی سخا به نکران
 چشم فلک است اینک به ویرانه
 کانیست درین کوی پراز کوه در
 جوینده این کوهر رادست در این
 این کوهر این کان چو یکنگاره
 انجان سختیست نمودم که زبان

چون است پامان که و کاچی چو پامان
 یک نیمه پامان و دو کز نیمه پامان
 چون کشت پامانش دیدار تو
 نه بسته طمانی نه ستونی زده
 تا کی بشکفتی بود از شست سلیمان
 ای کشته بر این کوی تو پراشت چو
 بر نهاده ز یوان پرا نعت الوان
 تا کیست سزوار بدین خانه یوان
 این چشم بدین چرخ فرو زده
 هموار همی پند این کینه کردان
 وین چشم برین کوهر نامه برین
 از تیر و رنستان و زینسان
 کانی دگرش سازند آنگاه از آن
 وین کان هم نیست بجز یک

ای که بر فانی رنگ بدین گمان چون
 چون قیمت یا قوت با بست تو دانی
 بیگل تو گشته است که اینها را
 مرجان تو مرجان خدایت را
 ز نهار که بی مرجان مرجان نمک
 روزی بشما فند ماین تره فند
 ز نهار چنان گامه اول را اینجا
 جز نسخه و همو دمج چینه که یکنو
 چیزی بکران هیچ خردمند نبرد
 بستان خدایت چنان دین که نیست
 بسیار درین بستان هر کوه دور
 وین را بگذری مرد که تر غیب
 و بهانش یکی فاضل معروف تر
 که میوه ات با بدسوی سبب و نهی

در آن
 کجایی

چون مثل میند است سپیدار یون
 مرغی است همان طوطی و هم جغد
 چون ابر میند است سیه چو رو
 هر چند که در قرط بود هر چه سگی
 هر کس که بد و نام نهد نوح او را
 چو ناگه خرد در ایمان و محمد
 و بهمان و خداوند این رخ
 هر چند ستم کاران بسیار شد
 که چه بنود میوه خوش بی پشه
 هر چند که در خانه تو خانه کند
 در خانه تو موش بسوراج درو
 هر چند که بر میند و ناما نشیند
 که زان سیه باغ بر بیل بستند
 از مرد پدید آید حکمت نه ز میند

بسیار فزون دار در باغ نرس
 این از در فضل آمد و آن از در
 از چه دج گشت سیاه ابرسان
 از دامن بر تو بود ای سر کین
 کشیش باشد که رو در بر طوطی
 فرق است به پهنبری و وحی تفرق
 سر سبک نمی آدم و پهن بر در
 فرزندی هست بر این باغ نگهبان
 و بهمان نه بد باغ به پشه نکران
 خانه پنهانی تو بهی خیره بدیش
 او را چه بجایاید کاشانه و ایوان
 هرگز نشود بهم بر باد نامان
 دستمان شواند زون و نامورد
 خوشتر بد کند عالم بر نوز سطران

میدان خدایت قرآن هر که سودا
 کوی خیر فراتر می بردن آید
 تا گیت که برشته و جگر تشنه
 آورد که آبش با پویه و جولا
 و شوار بطل کردن تاویل کتابت
 کار است فرو خوردن این نامه
 با گاه محوز دانه چنین که نیستی
 با بود گفت نیکه تو را کفتم
 آن کوز که پوت خوردن نمود
 معنی سخن این و پیغمبر داند
 با پوت محوز کوزون خوشین
 بر شکل این معجزه جلال نبی
 بهمان بود از تو بجز این کوی
 کس را زود قدرت و نفوت
 چنانکه خصا هرگز از انسان که شود
 آنرا که همی گوید هرگز در سامان
 هر چند سخن گوید طوطی نشاند
 مانده مرغی که پاموز در
 ای خوانده اجد حیل و تعلیم ترا
 بی حاصل و بی معنی بی جهت
 از خواندن چیزی که بخواهش و نماند
 تشنه ات نشود هرگز تا آب سجد
 چون باز کردی بسوی موسی با
 یک ره بسوی سیر فرعون و زمانا

کویند که پیغمبر مامت و دین
 چو زفت ز غالم لطفان داد بهمان
 پیغمبری ای چو خردان ملک الهی
 از ملکت قصر به و از ملکت خافان
 هر که ملکی ملک به پیکانه ندانست
 سونامه شان جهان پاک بود
 بود خرد و داد و بلیه و بجهان
 میراث به پیکانه دهد پیش
 با سوسی شما کار نکرد است پامهر
 بر قول خداوند جهان داور
 ز بهر چو بچیند چنین خام سخنها
 ای مغر شمشاد و زده از آتش
 انگاه شوید آ که ازین پهنه کفشار
 اگر خسرت و غم سنگ بچیند بند
 آن روز پشانی و حسرت کند
 آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
 حسرت نکند کودک را سود پیری
 هر که که بجزودی بگیرد ز در پشیمان
 بر کس که بتابستان در نخبید
 خویش بزد کرد سینه شهبانی
 سودی نکند حسرت و تیار چو افق
 پار بسا مرده و در مان بند نشا
 از دور و فر وایه نه سلطان
 تو به پند زنده چو افشا و زندان
 فرزند بی جای جد خویش گرفته
 وز فرزند رسانیده سرباج کیوان
 آنست که زیده که خدایش بگزیند
 پهلو و چکوی سخن پسر و سامان

اینجا که بفرمائش همسایه شستی
 آن را که گزیدمی تو خدایش بگردان
 ای پر خداوند سگی پند زرد
 فرمان تو فرزند رسالت بره خویش
 ز می در که او شو که سلیمان زتاب
 ای بار خدای همه وزیر آدم
 آتی که پدید آمد در باغ شیرین
 دین از تو مین شد و دنیا بنیاد
 چون جلبد بنام تو رسام سخن
 از نام تو بگذارد بدخواه تو کوئی
 که جلدی کی نامه شود عدل و سب
 هر بنده ات را دشمن و بدگویی
 ای حجت بن بسته چکان و سخنها
 که خاک حرا سانسند زلف محو غم

فرزندش امر و زشت است بفرمان
 در خلق برانی تو باز خالق دین
 هر چند که بر پیش کنی از تو بفرمان
 از حکمت جبری و سوی روضه رضوان
 تا باز بد جان تو از محنت دیوان
 با ملک سلیمان تو با حکمت لقمان
 از عدل تو اوزار و زاحق تو یاسان
 حکمت تو تازه شد و رحمت تو خلقان
 از بزرگت و اقبال تو کل وید و سحر
 ما هست مکر نامت و بدخواه تو کنان
 آن نامه مینا بد مکر نام تو خوان
 زان پیش گجا هست بد نگاه تو کنان
 در جان و دل صیان در زلف تو چکان
 خوشنودی یزد باز خاک حرا سانس

از کلام

بر حکمت در مدحت اولاد پمپیر
 چون بنده مستصرا با الهه نگوید
 پر شرم و بدین شعر من از کس نمی
 بر سحر هزج کشتی و قطعش کردی

اشعار میگویم بهر وقت چو سنان
 پر شرمی در نمره شود بقدر بیان
 این کند گردان که بر او زود بیان
 مفعول مفاعیل مفاعیل مفعولان

فی البصر

طون
 ای شده مفعول بقولهای بلا
 تازه که کرد و بر سخنان و که زود
 گزیده هوا خشنماک تا فقه گشته است
 گرم شود شخص هر که تا فقه کرده
 هر چه بر آمد ز خاک تیره بنور دیده
 سیب و بهی را درخت و بارش
 کوئی گزیز خاک تیره بر آمد
 بر سر قانون باغ کو هر روز است
 هر چه که داری همه بخون بیخنده

حال جهان چو نهد است بزرگ کرد
 قرطه کلین باغ مغزش مایون
 گرم چو شد چمن چو کافه کابون
 تا فقه زین شد هوای تا فقه لیدون
 محفزه دار و کنون ز لولو مکنون
 خفته پر ز هر چه فریدون
 کج لب بر بهن و صورت قانون
 کو هر روزی بشک و شکر سخن
 نیست چو قانون سخن و سلفه و

خانه و دهقان چو کج خانه پنا کند
 چون برز و باخ برد با چو
 خاک مذرون بشکر و غنچه
 از که سرشته شد وز هر چه چو
 رنگ مزه بوی و شکل است این
 تاهی اسجد درون بدر بر
 بست دین مرزها طبع این
 ای شده مقنون لعلها می فنا
 معدن این چنانکه نیست در خاک
 وینهمه پیشک لطیفه که این
 خاک سپهر سرخ سبب بی
 کوی کیل فعل در جهان طبع
 ویشتر این چو سبب بهی را
 فاعل آن سرخ دوزر دکنست
 چون نشانی که از نخست ما
 اول کنون نهانند است فلان
 کشت طبع پدیدان و از آن
 دین به نبات اذرون فرشته
 سرخ چو مرغ روی نار و بگر
 ای شده خویش و الا مقنون
 فعل نخستین ز کاف رفت سوی
 نامزد امروز وی دانکه و کن
 زحل زحل سرخ روی ذر بر چو
 هر یک در چو و دانه شده مد

دانه دین را سنجشها در خانه
 پیش در باند باک است قشرا
 هر یک بر پشته نشسته میقیمت
 سبب که اندر درخت و دانه
 ایغت بیبون کر است و انت شک
 مایه هر دو است آب خاک لیکن
 هر چه زلشسته هر چه مرکز بود
 سنگ تر از و بسیم کس نشانه
 یوشع بن نون اگر چه نیز در
 کار کن نشه شحم ما همه لیکن
 گوشت بد آغازا که چه خیره وار
 سیرت و کار فرشته همه دیدی
 کار کنان خدای را چو به پلنی
 که بدلت رغبت علوم الهی است
 پنج مران را بریز خاک در آهون
 کامل و بسکول است نامه در و
 هرگز ناید ز عمر و کافر لیون
 ناید هر چون از و بگو اندان
 هر چه سنجاک مذرون برابر و تفر
 ملعون بنود هرگز هم سر ملعون
 سوی لوتای چو پهن پلاس چو
 که چه بود و چه سیم سنگ تیره
 همه مارون بنود یوشع بن
 جند پدید است از های همایون
 پاک بود گوشت و پلید بود چو
 که نکی نخوی تو طبعی و بچون
 دل نکی زبان سپس بقصد ترو
 راه بگردان زویون کس ملعون

دل زنده با بدین ایوبی از یک	پاک شود دل برین چو جبار بی با
مرطلب دین حق را بحقیقت	پاک ولی باید و فراق چو چو
روی چه سوی خدا و دین حق	زور تن افزون شود و نودول
ای سده غافل ز علم و حجت و با	جهل کشیده بگرد جان تو بر تو
کشته شدت شیخ دین با و جهالت	خیزه اران مانده نکره و شوم
حجت و برهان مجوی هر که جز	چون عدوی حجتی و داعی ما

فی الشکر

فسر یاد بلا اله الا هو	زین بی مستی زمانه بد خ
زین در هر حوسن تو چون زین	بی باک نم چو طن برنی
زین قبه که خواهران آبتی	بسته در و چهار هم پلو
زین فاحه کنده پر را	بسته میان ین شکون کنده
زین دیو و فاجر اطع و در	همچون من این
هموان صد زکن از خرد و در	هر که جوید کس از غده و در
در دست زمان سپید شده	کس زان سپید کرد خجرا

لای

جا جوی زمانه رایگی پر است	زین سوشن سپید و کرسو
زین روی ترش بدان همیگر	در خص رطب همی خوری مارو
هر چند مهاد خلق بگرشده	امروز تکلیف و اپک و پیغو
نومیده مشور رحمت زردان	سجناک لا اله الا هو
بر شو ز بند بعلم علوی	زین عالم پر عوار پر آهو
بنکر که صدف ز قطره باران	در سحر چو کونه میکند لولو
از دیو فرشته کده نفسی	کش عقل همیگفت بازو
نشو دستی که خاک زگرده	از ساحه که خد او که بانو
وان خوار درشت خوار بی مفا	مشک تبی همی کندش آهو
ینی بگزین و بد با دان ده	روغن سحر و جدا کن از پلنو
کز خاک و دو چشم می پدید آید	این خوش خرمای این ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوش خوی	منکره بجمال و صورت نیکو
کابر و مژه عزیز تر باشند	هر چند بزرگ تر بود کیسو
وز خلق سجا و علم بر تر شو	هر چند بوند با تو هم زانو

هر چند فروز است از تو ابرو	کز موی سرت بغز بر ترش
بر دست زمانه ز آفرینش دو	سوی تو نوبه گرفتار داند
یکی سوی غز و نعت میسوزد	یکی سوی دورخت همی خواند
بر شخص پدید ماوردین و	بر یک برهیت می کشد لیکن
اندر ره است میکشد بازو	این با سخوی نیک و نغمه و حکمت
با کوشش موراکر بر می رسد	وان جان تو را همی کند لقیق
کین نیست ره مجال و ناچار	بر کیرن بهشت و کوشش کن
حیران چون سچک باز درین تو	نشان ز سرت خمار و نخوشین
صفرای جهالت از سرت آلود	چو بنده حکیم و علم کی راند
ترک رنجشی و تازی از بندت	بی حکمت نیست بر تو بهتر

فی التذکیر و البصیر

ز کوشش بدل کشی آگاه	ایشته غزه بجار زمانه
نشده هیچ کس از زمانه بیگانه	یکانه زمانه شدستی و لیکن
تو همی درین بانی زبان زمانه	زمانه بسی پند و اوست لیکن

نه پنی همی خوشین رشت	عرب و سپنجی بجان گسار
بکشند لیکن خانه بد بو فلان	بمیراث انداز فلان یا فلان
تورا کر میسوی پند خواهی گشتن	زبان فلان و فلانست فلان
چو خانه بماند و بر شند فلان	سخنهای تو مازن همی جاودان
سخنهای همی مانده با بدر کی	بدین جز من اندر نه گاه و دانه
پدرت و برادرت و فرزندان	شدستند ناچرخد کشته فلان
تو چو سال از پس عیش و لبت	فغانی بشنودی دوزخ دردی
درین ره که ز چند خواهی گشتن	چرا بر سخنی چه ماندت بمان
دویدی بسی از پس آرزو	بروز جوانی چو کا و جوانه
کشان دامن اندر ره کوی	زمان دست بر شتر مانی
چه لانی که من یک جانی بچو	چه فضل است پس هر تو را بر چو
بشهر تو که چه گران است من	نشی تو بی بند و بی زانو
کنون پارسایی همی بگردی	چه مانده می بسان خری پرتو
چگونه شود پارسا مرد جهان	همی خیره کند کنی تو لب نه

چونیک و پیش نیست باقی چه باقی	به نیک و بدش غمکن و شادمانی
جهان خانه رستان نیست پارسا	بگردان سوی خانه رستانه
تورا خانه دین است دانش و دین	بدین خانه و سخت کن درستانه
کمن کا ملی پرشته زمین که ناکه	زمانه برون کیر دست زمین مینا
سخن نامی بخت بعضی است سخته	مگردان ترا زوی او را زمانه

فی التذکیر و البصیر

چو ربشای خواجه زین کل	کت نیاید چو حاصل جز کل
هر که در ره با کله خوگان رود	گرد و درد و رنج باید زان کله
خانه خالی بهتر از ز شیر و کرک	دینالین کرد بر درانایله
همچو بلبل لمن و دست نماند	چون لب لب شد چمانه بلبله
وز نینب مؤذن و بانگ نماز	اندر من افد بطن شان نزله
آب تیره است این جهان کشیدت	بادبان کن طاعت و دانش
کر کله زدو جاملی با سخت بد	هر تو را با او سپید زد کله
چون کله کم کرد نادان مرقول	کی تواند دید هرگز با کله

چو دانش نداری تو در بار	بسان لکامی بوی پند
بس است این که کفتم کا فزون	چو نامی بود با یک آفتاب
به کام آموختن فتنه بود	تو دیوانه سر بر تنک چنان
چو خرفی خرد زانی اکنون	بزد و بستان خرمی لکات
کنون لاجرم چو سخن گفتن	بماند تو را چشم بر آسمانه
بدانی چو در مانی اینجا	نه بر بطرمانه زمانه ترانه
پاموزا که پارسا بود خوانی	کمن دیوار جای خوش است
برانش کرامی و درین روز	برون افکن از سر خمبار
باشی اگر دل بدانش	باندک زمانه بدانش نشانه
بدانش سطلنج نیکی گزینجی	نیاید با تونه خانه ممانه
خدای از تو طاعت بدانش	مبشش او طاعت جا بلان
کر از سوختن رشت خوابی	باموختن سر بر نه برستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا	کی زرف دریاست پس بیکرانه
کجان کسی را وفا نماند از تو	چیکان بسی کرد اندرین کانه

با عمل مر علم دین راست دار	آن ایمن گمتر کن یک خردله
کار پندانش کن چون حرمه	در ترا زو بارت اندر یک بله
چون بنا دانی کند مزور کار	گر سینه خند بشب دست باطله
چون نشوی دل بدانش چینی	سوی را شویی باب آمله
علم خرد و برد خود گستر داند	پیش ازین ایوه و مکره فایده
پیش ازین کاوان که بر گزشتان	دل بجاری جز بجار حوصله
نان اسی جوید کسی کو میند	دست بر مینر بانگ مشغله
زیمله بر تو نهاد است این جنس	چون کسی که خرنکشی زیمله
علم تاویل است و هوشینه رندان	چون بپرک حظل اندر حظه
علم حق آنت از انوش عیان	عامه راده جمله علم خلق بله
پای پاکیزه بر منه بسی	چون پای اندر جوید کلمه
علم تا ویلی به نیریل اندر است	و مثل دار و بسیر بر قوفله
مصطفی است این علم زنگ جمل	چیز زواید مگر کین مصطفی
عهدیزدان است یکله قفل او	نیست چون زلفه تقلید بی

نگاه

ای سپرده دل بدینا وقت بود	گر سوی مر علم دین رایک دله
و هر بد که هر بشتر آبتن است	جز بلا هرگز نراو این حمله
دست از دور کش چو مرغان	در گشت تا وز بر شد و ولوله
چون نگیری سلسله داود را	جست اینک داشت پشت مشغله

شکایت میکند از روزگار و خطاب میکند با وی

ناید بگرز ازین یله کو بان	جز در دوری عاقل چنان
از سنگ خاره رنج بود حاصل	بی عقل هر سنگ بود حاصل
هرگز کس آن ناید که من دیم	زین بی شبان رمه یله کو بان
آپر خمار بود سرم یک سر	مشفق ناید بر من و غم خزان
واکنون که هوشیار شدم برین	گشته مار و گردم و جران
زیراک بر پاس نه خواب ده	بره حشره ز شوشتی یان
از عامه خواص هست بسی بتر	زین صعب تر چه باشد پلانت
چون باز پاره پاره شود کام	گر حکم کرد باید بی بان
در دینت آشکاره که نشاند	جز بلخ و حایط و درز و آیکان

در ساد و داخواه بدو آید	جز خاک را روز بد ساد
در بلخ آینه زهر شری	سمی خوار و در دو و لوطی دین
وروسته آرا آل رسولی	چون من ز غمان شوی
زیشان پر است کرد آید کسو	برو حشره که کف ساد
رستا و بد از کوه و در شتم	بر سر نهاد و جده کز می ساد
پس جملی نذیم جز کدن	از خان دمان خوشی ساد
چون سور و کج را بنودت	جملت گیر باشد ناچان
ازاد و بنده و پسر و دختر	پر و جوان و طفل کاوان
برهستی خرت پیغمبر	گردن دمان نشانه پنهان
هرگز چنین کرده زاید نیز	این کنده پر دهر سنگان
آن روز کار شد که حکما نرا	توفیق تاج بود و خردمان
اندر جهان ستوده بدو	دانا بسان کربک سیان
ناگاه باد دینا مر دین را	در چه فکند آن سر بر و بان
کستی یکی درخت بد و در دم	اورا بسان زیتون بمان

نگاه

رفت است پاک و خوش باین	جز دانه نیست مانده کجانی
امروز که رفتم بی آنکه او بودی	میداشت طعم لبه و مان
سودی مدار دست چو تو ترا	به خورانه خواهش و نه ترا
روزی لبان پر زنی	آردت روی پیش چو هر کانی
روزی چو نازه و حشری با	رخساره که نداده
در یاستان جهان در دور کردی	این خلقی چو بر برب و طیان
بر دین سپاه جمله کین دارد	بایخ و شیر و جوش و دان
از جنگ جمل چو کینه می ترسی	در نخل کرد خوشی کشتی با

خطاب میکند با آسمان و شکایت میکند از گردش او

ای روزگر که کند بر رفته	خانه وفا بدست جفا رفته
بر من چرا الحاشه خیره	چنین هزار مرتب بر افشته
این دشمنه بر کشیده نمی	وان با کمان و تیر فروخته
ایم کنده بچینه درون لفر	واغم بنامه فریه کنده خسته
من خسته مانده ز یاد آستان	هر چه یکی است گفته و نا گفته

کشته سخن چو بنفشه کبریا	ناگفته سپهر کو هر بنفشه
پدار کرد و مار پاداری	بهمان ز پیمستان بنفشه
حر کوش و اوردیم هر دم	نخسته چشم و باز خرد نخسته
یک خیل خاک دارد در پیش	بایک دگر چو دیوان کافیه
یک چوق بر مثال خرد و منته	بامرکب و باعمامه زلفیه
مستان و پهبان چو پیدم	پرورد جان و رانده دل
آن عاوزه که سر کین کرد	زهر است سوی دل شکسته
بیدار چون نشسته ز بنفشه	نخسته ز غیب خویش شود لطفه
زیرا که سخت زود شوئی	پدا شود فسخی از بنفشه
این دریا برشته در او دم	رو چو چهارم آید

پس از تبیین از نه های نیکو و نومه

گشت جهان کو دی و از نه	از سنش روی و ز بنفشه کماله
آمد نازان ز بند مرغ بهاری	روی نهاده با چانه چاله
بسی سبب و مفرش رده می	دشت بماند و حال نه

ناله

آکل در کله چو لورس نهان	ابزش طه شد است و باد و لاله
ترکس جاش چون باله که کرد	پند بر آخت سوی لاله که
طرز چو اعی است کل فروخته	آتش آب و خنق و مشک ز با
گر نه چو یوسف شد است کل چو	باغ چو بار بار شد جازده ساله
چون بود خوش نسیم شاکت	سیم نازت که درت و شکله
باز قومی شد باغ دختر کس	دست شده است پای کشته که
برش م یازده بسر مینر	کویان بطبع رور و شان
روی بدمانه نهاده برود	داو بخواجه از کل و بنفشه و لاله
نیستی که مگر که چون تو بران	خوردستان کنده پزشت کاله
هر که مراد اطلاق داد بخواب	حوت ناز و مکر ز سوی حلاله
فشنه کند خلق را چو روی پو	پهجو عروسان بر ز سینه غلاله
گر تو همی بخت زمانه بسجوی	آمدت اینک زمان صحبت و لاله
پر جهان بد کال است سوی	منکر و مستان ز بد کال لاله
جز بچفا و عدماش پاک درو	ورید بد مر تو را هر از قباله

فی حکمة و الموعظه

ای کشته بهال و زور غن	تا زنده چه بس شرن و کوه
چون زین زمانه کوفت با	کمه کنی این حیدن و تیره
برنده جهان ز تو دور	دایم رده آرزو آرزو
در جان تو چرخ نسیم نهی	توخته دبر که فسخ بنفشه
هر چند چنار تو سسی باله	آهنگر او سسی زنداره
ای مانده بریز بار نادانی	با بر چو کنی چو خرسیره
این بار کران بگویدت	در گردن دشت و مهره
پسیرت چو شیر ز نهی غر	تو کشته بزور کوه کی غر
پدراهن از برکش از گرد	وز کرد و جل شان ز غر
تا بر زنده کسی به پنهان	بر ساق تپوب و بر سر
آز و طبع ای پسر ز تو بر کز	پسرون نشود باب شیره
آزاد کی و طبع بهم باید	من کردام از نمون لبیده
این دهر کی عروس بر کز	ای قوم خدر کنه از این

نیک نکه کن با فینش خود در	تا بکه پسیرت ز حال سلاله
تات یکی و عده کرد هر کز	باز بروز و کز نکر و حواله
سعدت چای استای رفیق کتا چانه	پر نشود جز بنجاک و ریک و بهانه
ریج بر تو که خود بنجاک کی بود	بر تو کندش با جان و حلاله
هم بتو ناله فلک تو را که بلند	چون که زغم تو چرخ بر شده ناله
ناش و دراکش ما در و فروز	شریت او و چشمه عید و خاله
نسخه مکرش تمام ناید اگر سن	مجره سازم یکی چو چاه رباله
آمدن لاله و کدشتن او کرد	لاله رخسار من چو زده باله
تو بهر پله پینه خور که بر لب	جبر سیاه و قلم بنید و پباله
دهر پرورین زمانه فروخت	مردم را چه چناره و چه زواله
هر چه در او مغز بود و آرد فرو	بر سرم آسوب آید است سخاله
دیوستانه زین خاک خراسان	زانکه همی نابرجه بل بار و لاله
دانا و اندک ز آب جهل زویده	چون که بمد و کوشنده و نهاله
عکس حجت بچنان که حکم حجت	بهر و خوش تر بسنی مال کاله

ناله

آرایش او برنگ بوی خوش
 دین کاوان را بسوی او
 از خلق برین همی گریاند
 جزوین نشاند از کس کاین
 این نیست مرا عروس با
 عاقل نه بد درین چنین
 مردم چو ز فرزند فروما
 ای حجت پذیرد تو جامل
 از حق توبه نکفت زبان
 در خانه دین چو مینری
 نشانی

یا و مکنه در حق مردم ضلما می خدای

اگر نه لبته این بی هنر جهان شده تن تو بمثل ما در است سطر جهان چرا که ما در پیر توانا توان شده	چرا که پوچو جهان از سر جهان شده تو پوچو ما در بدو چنان از ان شده تو پیش در خود پیر توانا توان شده
---	---

باز

فریفته شوی بوجوان بد که برود
 چگونه مهر منم بر تو زان سپین
 سنجوی تن مرا ویرا که تو عدل
 نگاه کن که درین خیمه چه است
 چو یافتی که بدان بر جهان تو
 زین و لغت او را خدی جهان
 طغیان تو گشته جمله جانور
 کجا مبر که برین کاروان نشانی
 اگر بعل و سخن کشته بران می
 چرا که قول تو چون خرف پریان
 تو را بچرا کلی شک در بستی حکیم
 یقین بدان که چو ویران کنی خرد
 همان نه ز بصیرت بسوی خرد
 ز فضل و رحمت زردان دادا چه

چو بوستان و باغ مرد بوستان شده
 تو بر زمانه مهر مهر باستان شده
 بسطه تن نشدی بل پاک باستان شده
 چو خسروان ز چه معنی تو کارمان شده
 چنن مسلط و سالار و قهرمان شده
 که سوی او تو نمرای نعمت خویش شده
 برین مبارک خوان و تو بهمان شده
 تو جز بعل و سخن میر و کاروان شده
 چرا خصل و سخن چو زمره زمان شده
 اگر تو در سلب خرف پریان شده
 به بند در تو چنن از چه شادمان شده
 همان زمان تو برین عالی انمان شده
 اگر چه از بصیرت پوچو زنهان شده
 اگر تو میر توران پسران شده

کاخ کن که چوین یا فی خدای
 که برین و بدینا نکشته شود
 بر دستان و بر پیکان خان
 اگر جهان را بنده تو آفرید خدا
 بد و نهم سر سوزمان لبوزن
 بشهر حجت کرد طلع ز روی اشوبی
 و کر خان خرد و او به بدست
 سخن بکوی دمرس از ناست
 تو نیک بختی که مهر خاندان
 بجبال بنی بر زبان خنده و
 بس است فخر تو را اینک بر زمین
 جهان چه مادر نکست خلق
 کمان بر بگریزد ز دل حکمت تو
 باب بند و طلع بی بان و جلد علم

زان

قران کند همی در دل تو حکمت
 تو ای ضعف خرد و ناصبی که دین
 بر تو ای زسد پند و لید زلم
 ز بهر جوست آمل مصطفی برین

بگوش میکند آنرا که روی بگرداند از موختن و راضی شدن
 بدخ جهان تو را ند بدست
 بسته هوا به اش اگر خوبی
 دیوان ز دست تو خوش گمان
 ای خوبی بد چون بد در
 جز خوبی بد فراخ جهانی
 بشو بگوش دل سخن دانا
 تا کی بروی چو کره بد گوهر
 تا کی بود خلاف تو با دانا
 چون چرخ دهمند موالی

بدر

آن با دساری از سر مردن
 وان چون چنار دید چو خنجر
 آن را که او ایسر کند از طاعت
 کرد از دل سیاه فرو تو
 هر که که جستجوی کنی دین را
 جای خافناست جهان وی
 بگذر زنده اگر بود خیزی
 نشود وی آن مثل که زنده
 اندر رهند خلق جبال یک
 بایسته چون بود سپرد دنیا
 بر رقیتم اگر چه دین گنبد
 روز و شبان بگوش چو پویش
 هر چند باز اصل همی کرد
 دانست باید این و در این

بدر

بر جوان ناز خای منه کبر
 در حق کسیکه بنکوشد تنش و زشت شد رخش از نهجی
 بسی کردم که و پس که نطق
 نیابد چشم هر چند کوشی
 همی خوانند و میزنند ما
 که از این خانه پر و زلفت ما
 سخن نموده نه رانند و نینم
 مگر کاشان همی پروان
 همانا سنگ غنا طیس گشته است
 فلک روغن کرکی گشته است
 ز ما اینجا همی کنجای بند
 تو را این تن یکی خانیست
 بیا بد رفت آخر چند باشی
 درین خانه چهار دست و پا

بدر

کهن گشتی و نو بودی و مشک
 کهن کرد و نو رسد است
 سجان نوشته که چون کوشید
 نه باکت از کهن بشوید
 بدین نیکو تن اندر جان
 چو ریمارت در زین عصا
 چو پیش عاقان جانت باد
 نداری شرم این رفتن
 دل درویش را که بوشی
 ز دانش طوق ساز ز کف
 بگشتی کیانی که در تو
 نه پندم دانه جز گاه و بسا
 نیاید جز که فضل و علم و حکمت
 بمایلت از برایم و بسا
 چو شد پر نور جانت ز علم
 اگر قدرت نباشد چون
 سخن جوید بخوید عاقل از تو
 نه کفش دیم و نه دستار
 سخن باید که پیش آری عاقل
 سخن خوشتر بسی از پیش
 سخن چو زارت باشد که چه
 بود پر نفع بر کردار
 به از نیکو سخن چندی نیانی
 که ز می دانی بری بر رسم
 سخن حجت گزار و لغز و زنا
 که لفظ است منظر را کز آن
 هزاران قول خوب و زینت
 از ویانند چون تار تری

ای خرد و خوش کرده قولان
 اکنون که رفت عمر چو می که چه
 ای جهنده که ز چنگال مرگ
 شو که حجت بت توانی که چه
 از مرگ کس سخت سپار می
 پیوود که آن بزد در بره
 حلقه کند گشت ره پیمت
 چون کرد بر تو چرخ کمان زار
 تو زرم شو چه گشت زمانه در
 هسته برو که سود ندارد
 بر نه بخت بار که وقت آمد
 دل در سلمی و جانی پنهانی
 خواهی که نیرد هر نیاید تورا
 جو شن ز علم جوی و ز طاعت
 بنگر چگونه بست تورا انکه بست
 پداز شو ز خواب کین سخت
 اندر چهار رشت همه سخن بد بر که
 زاری نکرد سود کسی که کرد
 هرگز کسی زنت مگر منبته
 عمرت چو برف و سج بکد از دمی
 زاری آید چشم کنش زره
 ز رات علم عمر بدین زرده
 او را بهره چه کان نکد از دبد
 کار سبب باز و کر چه تورا
 در گرم سیر برف بزد او دیده
 دیو بست صعب در تن تو از
 همسایه است از تو بسی سال و مه
 جویای آرزو باز و محال و فزه

هر که که پیش رویت سرگشته	چون عاقبان سچوب بندیش
سپه شکر بهید بهجت کز آن	بشنو ز روی مکرمت پلنی تو
فرزندت نفس تو مایش دمی	بی راه را بی بره آرد بره
هر که نمک نیک و مهربان	فرزند نا بکار با حسنت وز
ناگفته شخم هرگز ناورد بر	ای در کمال و فضل تو بار نه
جز در کمال فضل نیابی محل	هر که نمکست بر خود این مشتبه
از مردمان سجده خزان روی علم	مه را بیدار و نه که را بکه

وقال ابن سنی فی القصر الشهاب

تا کی خوری دریغ ز بر نیایی	زین چاه آرزو ز چه بر نیایی
دانست بایدت چه بیز فودی	کاخر اگر چه دیر لغز نیایی
بنکه که عمر تو بری ماند	کوتاه اگر تو اهل بخش دریایی
هر روز منزلی بروی زین	هر چند کار میده و بر جای می
ریز بکود چرخ بی آسایش	هرگز کمان مبر که پاسایی
بر مرکب زمانه نشستی	زوی هیچ روی نه که فزیدی

پری نهاد خنجر بر نبات	تا کی خوری دریغ ز بر نیایی
جان را با تیش خرد و خط	از نصیبت چرا که پب لایمی
چاه سال بر اثر دیوان	رفتی بی فشاری در لوبی
بر نصیبت کجاشته روز و شب	جان و دل و جو کوش و جوی
یک روز چونک یک نلفخی	کتر بود ز رشته یک آبی
بند قبا می چاکری سلطان	چون از میان ریخته نمک می
فرمان کرد کار یله کرده	شده رالطف کنی که چه فریای
چون مودت بخوند ز می	تو او فاده راز ز همی خایمی
ور شاه خواندت بسوی مجلس	ره را چشم در روی بر همی
مانده پتو این بود و سبت	جز بر جیم را تو کج شایمی
در کار خویش عاقل چون با	بر خویش تن مکر بعد آیی
چون سوی علم و طاعت تیشانی	ای روشنی شده چه همی با بی
بی علم و دین همی چو طبع دار	در دادن آب چیز چه آسایمی
عاصی سزای رحمت کی باشد	خورشید را همی کل اندایمی

رحمت نه خاندان است بلند و خوش
 دین است و علم رحمت و خوددانی
 بختیش از که چشم همی داری
 یک چند اگر ز راه پخت دی
 شاید که صورت کهنانت را
 رحمت بسوی جان تو بگرداید
 اول خط آردم و جواب بد
 بشتاب سوی طاعت تری و دل
 آن کن ز کار ما که چو دیگر کس
 در کارهای دینی و دنیای
 ز شمار ما سیرت طاران
 با مردم نفاذ کن صحبت
 چون روزگار بر تو پشاید
 بر صحبت نفاذی و بی دانش

لوقی

بر خوبی نیک و عدل و کلمه از راه
 ای پوفا زمانه تو مرما
 زیرا ز بهر نعمت باقی تو
 ز آبستنی تھی نشوی کرد
 پیدات دیگر است نهان
 امروز هر چه بدی خود
 داند خرد هر که بدین خاد
 جان کوهر است آن حد فک
 بل مردمی است موه ترا تو
 معیوب نیستی تو ولیکن
 ای حجت زین خراسان
 پنهان شدی ولیک کجاست
 از شخص تیره که چه میمانی
 از هر چه گفته ام نه همی میم

بفرای تا کی مال بفرای
 هر چند پو فای در مای
 سرمایه تو انگری مای
 هر چند روز روز مای
 باطل چو خا و خاک مای
 از ما بکار به سسی بر مای
 کاری بزرگ باشد مای
 در شخص مردمی و تو در مای
 یکی درخت خوب مهنای
 بر تو بهنم غیب ز رخ مای
 هر چند قدر که ده خو فای
 خورشید و ارشهره و پدای
 از قول خوب بر سر جو مای
 جز نیکی ای خدای تو دای

فی التحدیر

چو رسم جهان جهان را پستی	حدوکن بندهاش اگر پیش پستی
بتاریکی اندر کز فارس او	مردکت براید بدیوار پستی
جهانرا چنین مانده زین پستی	که در مانده اسب رموار پستی
چو استر منوار پلان و قیده	اگر از پی استر و زین جزئی
جهان دوری کند پیرایه	مشوخته کرد در جو رجوی
بمادر کن دست ز بزرگ بر	حرام است مادر از زلال پستی
یکی کوهر آسانی است مردم	که از زوبندی بپشت پستی
بشخص کلین چو کله بچسبند	درین کل بندیش چون پستی
نه در خرد و در ست کل پستی	بهر میز از بزرگ در پستی
وطن مروتور در جهان پستی	تو هر چند امر و زور بر پستی
جهان همین را بجان ز پستی	اگر چه بدین تن جهان پستی
جهان برین و فرودین تو	بن زین فرودین بجان پستی
سزای همه لغت این وانی	ز حکمت از بر اتم آنی پستی

جان

سبجان خانه حکمت و عدل و فضلی	بین غایت صغ جان آفرینی
اگر می شناسی جهان آفرین را	سزاوار بر لغت و آفرینی
و کبر بد سگالی و نشناسی او را	مکافات بد جز جبری خود پستی
جهان نامن از تو بر لسان از آنم	که بس بدشانی و هم بد پستی
خسیسی که جز به خان می نشاند	قرینت یتم من که تو بد پستی
براز آذکان کبر داری لیکن	نیال و لیکن را نیال و لیکنی
یکی چرخ در البس بر لبش نی	یکی بی کت را البس بر لبش نی
بها ز که خود خوانده باشی نی	جهان را کنی خاکس بر کز نی
اگر مردمی بود فی کفمی هر	تو را من که دیوانه راستی
و لیکن تو این کار ساز خندان	بفرمان یزدان حصار حسنی
بجای خود تو ای سخن خاک خندان	پراز مار و کژدم یکی یاری نی
براشفته اند از تو ترکان چلویم	میان سگان در یکی از زنی
امیرت اصل فساد و عار	فقیهات اهل می و سنی
سکان نیستی تو نه در مانده دین	کین کاه بلیس سخن لعنی

فنا و جفا و بلا و عاف را
تو ای دشمن خاندان پیمبر
تو را چشم درد است و آفتابم
سخن تا گوی بیفش زمانی
چو تیره کانی تو و من ایستیم
تو مرزق را چو نهی فد خوانی
خزاسان چو بار چمن کردیم
چو یک سر زمین تو گشته دیوان
اگر چه مترند دیوانت یک سر
بمیدان دین من همی رسد نام
تو ای جفت مؤمنان خراسان
دل مؤمنان را ز سوسانانی
بر انداخت آنکه که ایرد بخندت
جز از بهر مالش بخوبه تو را کس

بر لوط رگبستی قرار نگین
ز بهر چه مسول برین کین
ازیر از من رخ پر از نیک چوینی
ولیکن چه گفتی بشتری مبینی
تو خود ز اینک من گفتی بستی
نه مرد سخن ما جزل مستی
بصیفه های چو دیب جی چینی
وز ابلیس بخش لعین مستی
که تو خرد نه هم گوشه مبینی
تو خوش خفته چون کرب در توئی
امام زمان را همین و مبینی
سر ناصبی را ز جفت کزینی
بعالم درون آیت العالی
بمانا که تو روغن یا سینی

ایمان

ایمان که در خشتانی ای شاعر
بر اندامی دین زهری و مؤمنان
مگر خود نه شعری بر خشتان گیتی
نخدا ای مگر روغن و نیکبستی

فی البصر

گر سخن جایی سپید خویش تن مجنون
دلت خانه آرزو گشته است و زهر است
خمر زبون پشت تو هم در زمان بر
زار زوی آنکه روزی زنت که با تو
ده تن از تو ز روی و پلنگ خردی
که تو خود و مجنون از پند نشستی پس
زن همی خواهی که باشی می خردی
گر نه دیوانه شدستی چو نرسد شمارش
خوش بخندی بر سر و مطرب و لوان
ور در ویشی ز کویت داو ماند
گاه بی بناد می بخندی زهره چو بنوا

پشت پیش آن دین از بهر چون تو
زهر قاتل را چو ابادل همی مجنون
که تو خمر آرزو را از شکم پر و ن گیتی
چون تن آرزو خود را بنده خاتون
تا بکلون می تو روی خویش کلک گیتی
چون همی خوردن دگر باره همی مجنون
سر ز خنایی گهی ای دیون و گاه لیدون
از سحر و کند چو طبل بر میسون گیتی
ور تو اتنی دامنش پر لولو کینون
طبع را از ناخوشی چون مار و بارز گیتی
گاه بی انده نخره خویش تن مجنون

آن کنی از پیشی که شرم آن کبررسی
در دنا دانی بر چنانکه تو را رسم همی
خانه که دوستی اندر دل نه بل مهر زمان
خانه هوش تو سر بر کنده که چون کش
دل خزینه تست شاید که اندر و از بهر
میرش و ما راند خزینه خویش مفلک چو
دست پر بر میزند و در خوب کوی علم
که دونا که درون قول درازیم
که شرف یابد ز دانش جانت بر کرد
خویش تن را چون بر آه عدل و داد و
که همی خواهی که خانه است این کل استون
جان بصا بون خرد بایدت شستن
آرزو داری که در بیخ پدر نو خ
از کلاب و مشک سازی خست و را

ن

من که رسم کین مراد اندر جاسل مروری
که بماند با تو این خاندن آن خاتم
که بجای مانده با تو باغ و خانه خیر
که کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد
چونت گوید دیر زنی پس دیر باید
زندگی و شادی اندر علم دین است
که بر رستان علم اندر بیکری خانه
روز تو بر کز با میان سعد و میون کی
دست نامان مستم کان ز تو که شود
پد بی باری ز نادانی و لیکن
سخت تو که چه ز نادانی فرین با می
شعرت را بچون و سوی دانش
چون گشایشهای دینار از لطفش
در ز نور آفتابش بهره گیر در خاطر

ن

ور سجوی صد چنین و نیز این افزونی
تا بفر و افکندی این کار بل کا کونی
خویش تن را بر بچه چو نداری و چو بچونی
شادمان کردی و رخ به رنگ آذر کونی
که همی کارای همزه پسته بدین قانونی
خویش تن را که مستی مست و مجنون چونی
روز خویش امروز و فردا فرخ و مونی
چون تو بر ایلیس لمون خویش تن مضمونی
که تو اندر شهر ایمان خطبه بر مامونی
که بدانش رسنچ پلنی پد راز تو کنی
چون پامونیش با ما ساهر و بی
که همی خواهی که جان و دل برین مزی
سخن زان پس بر گشایشهای افلاطونی
پس روشن خاطر مرماه را خجونی

از تو خوانند آستان پس کاروان
فخر تجوید بر حکیمان جان ستر اطوار

چون تو از نشکر زبان روی تو چو چرخ
گر تو ای جستم را در پیش خود نماند کنی

فی الزجر عن المظالم

ای کرده سرت خوی با فساری	تا کی بود این جهل و بادوساری
در دست خفا خیز و چند بازی	چون سر ز خطا باز خط پاری
گر سر ز خطا باز خین ساری	دائم بجهت کز اهل بازی
خاری است خطا ز هر بار تا کی	تو پشت دین زهر خاز خاری
چون با خرد ای سخن و لذت بازی	چون رنج بی پستی و سوگواری
عقل است لبوی صواب و مبر	باراه برت چون سنجار خاری
گوی که چار روز کار جانی	با من ننگه سپنج برد باری
این بند نه پلنی که بر تو بستند	در بند همی چون کنی سواری
خواهی که تمش کنی برت	بر خیزه درین چاه ننگ تاری
جز گاه مذوغم مذروی و حسرت	هر گاه که ستخم محال کاری
انکه کند از روز کار پستی	و ز جهل ما دای روز کاری

بمبازن

ناید جهان هیچ کار و باری
شمار که عالم سزای کار است
بنگر که پس از نیستی چگونه
دانی که تو را کرد کار عالم
گر تو ندی داد او بجا است
گر کار فلک کردش تن آمد
چون کار بصدار خویش کردی
گر گیتی تیسر تو نماند
زیراک همی هر چگونه باشد
زین لایه وزارت ننگ در چرخ
دیوی است سمکاف نفسی
یاری زخود خواه و ز وقت
پس کس که بر امید شکامی
بی نام بسی گشت از بی نامان

الاکه تسدیر و امر باری
مشغول چه باشی بنا بکاری
باجاه شستی و کامکاری
داد است بچی داد کرد کاری
در خرد عذابی و ذل دغاری
دین کارنت و مرد کاری
رفتی بره عفو و سختی باری
آن به که تو تار او نداری
بم بگذر دین مدت شاری
هر چند که لایه کنی و زاری
کومایه جهل است و بی فساری
برگشتن این دیو کار زاری
رومانده بجزاری و پشکاری
اندر طلب نان و نام داری

زینهار بدین زینهار خوب	نمی خرد و جان زینهار می
زیر قدمت پسر د بجزاری	هر که که دل را بد و سپاری
ماریت کزنده طبع که ماران	زین مار کزنده ریفن ماری
که در دلت این مار جایی کید	چون تو نبود کس بد لغکاری
بی باکی اگر مار را بدل بر	با پاک خرد جای داوویاری
با عقل کن یا مرطع را	شاید که سخنانی ز ماریاری
ینکوش است جای فالی	بهر چه چو پراز کرک مرغزاری
هر چند که غمگن بود سخنان	از پشه خرد مند خمری
آن کوش که دست از طبع بدوی	وین سفله جهان را بد و سپاری
وز روزی و زمان و دست	وز فکر و ز علم و هوشیاری
مرغمت یزدان بی قرین	یکیک بن خویش بر شاری
واندیشه کنی سخت کاندزین	از بهر چه آگشته حصاری
و انگاه که داد است اندزین	بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سز کون و	ایدون و تو چو نهر و چو پاری

برین

جستند درین هر کسی طریقی	این رفت با یوان و آن سنجاری
را زینت جزان گفت کان چنانی	بلخت ندان گفت کان بجزاری
کشتی میخ که اندزین راه	کاشمی توانی که در کد آری
کوئی بضرورت که این چنین	لیکت همسی باید سوار می
رازی است بزرگ و صعبان	شک است بد لهما چون بجزاری
اهلی تو میران علم را اگر تو	در بند خداوند خود الفغاری
ور کردن تو طوق او نداز	بر خشک میخه مران ساری

و قال انشء یمن یخصل عن دینه ویستعمل بالدرهما

ای آنکه ندیم با ده و چاهی	با عمر مکر برین بفرجامی
چون دست حریر بسزد در پو	و اید بی نشاط حسی از نامی
که رفته بدت با تماشی	که خفته بریز شاخ با دمی
بگذشت تموز سی چنان تو	از بهر چه مانده بدین می
خوش است تو را سحر که ان	از جامه بجام اگر زینجاری
لیکن فلک همسی بفرجامی	فرجام مکر که فشنه بر می

دایم بشار درستی ماری	و آگاه نه که مانه در داری
جز خازر دهر نیت بر تو	هر چند که بر فلک چو بهر تو
فردا بعضا هست باید رفت	امروز چنین چو یک کج چو خرد
قدالغیت لام تنه شکر	منگ چن بر فلک لامی
از حرص بوقت چو پند	در حاج و بوقت شام در
چون داد بخوایم از یونین	لیکن چو ستم کنی خوش زنی
ایدون بش و روز بر سکر	استاده ز بهره است و ساری
در دنیا سخت سخی بود در	بس است و میانه گادینجی
سوی تو نیامده است پهن	یا تو نه نرانی اهل پغامی
هر روز بمنزله دگر بی	ور شاعی خواند علی نالی
تانی ادبی نمی توانی کرد	چون علمایم پشامی
وانکه که شدی ضعیف نشستی	باز به چو بایزید لبطامی
باعامه خلق کوی از غم	لیکن سوی خاص کمتر از غامی
ای حجت زین چنین بی از	تا چند کشتی مجال و ناکامی

نویز

از خوک باغ در چه افزاید	هر ز راستی و غامی بدی اندامی
ابلیس عدوت تو یار زار	تو آدم اهل علم و احکامی
مشاب بخون جام از یار تو	مر لوج زمان خویش را ساری
از روح شیر لطف عوار و حمی	گر چه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و لغز مستضر	شامان همه روید و لوضغاری
من بنده تو انکرم بعلم تو	زیراک تو کج علم علم عامی
هر کاری را بود مندر سنجی	تو عالم حس را بر اسجامی
من بر سر دشمنانت صمصام	تو صاحب خوار الفقار و صمصامی

بگرین الامتاهم کج المظلم

ای انکه بن زار زومی نالی	از من چو ستم خود کنی از بهره نالی
در آرزوی خویش ببالید نالی	چون کوش و می ای سوشی نالی
بخواه تو مالست تو مالیده نالی	بخواه تو مالست تو چون شسته نالی
وام است تو مالست تو مالیده نالی	زانتست که هموار تو باقال و نالی
ای ز بهر فروشنده تو مالست نالی	بامرکب و بسندس و بضعف نالی

کز زده همی جوی چندان بد میر
 چون میدوی ای همه چون
 از تو نهنگی است همان که پیر
 از کسنگی خوش حرامی نطالی
 در مرز غم معصیت و شر چو ایلس
 سخم بزه و بار بد و برک و بلی
 از عدل خداوند پاسبانی چو مانی
 با بار بزه روز قضا مردمانی
 ای کرده توراک چون در آن تخت
 زایل شده دین از تو بدینا زنی
 بنگر که کجی میر وی و پیوده
 سوی خدم و بنده و آزاد و بولی
 باشکرمالی قوی امروز تو
 فردا زوی جز بستی و مفلس و بولی
 کوه از غم بی باکی و طغیان تو
 پیوده تو چون در غم طغیان
 خورسند چو شدت لذت ازین
 با جاه بلند چشم و بهت علی
 ای میر اجل چون اجل آمدت میر
 هر چند که با غر و جالی و جلالی
 زیر اسبزد باید بودنت و حکمت
 ز پنا تو به سختی و بصدوری نهالی
 بار خرد و حکمت و برک و مهنر و فضل
 بر گیر که تو این همه را سخم و نهالی
 ای خوب نهاد از خرد با بیکیر
 باید و سپیدار بهمانند و نهالی
 ای سفله تو را جام بلورین چو کار
 کر تو بن خویش فرومایه نهالی

باکی بود

باکی نبود زانکه منت تعلقه نهالی
 کر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
 در ریاست جهان و تن تو کشتی غم
 بادی است صبا بی و جنوبی و شمالی
 ای باد سی سبب و روز بله
 شاید که تو زانده سفر هیچ نهالی
 اندر خرد امر و زبوال ای پیر
 سسی سال بر آمد که همی هیچ نهالی
 امسال میفرود تو را و امسال
 زیراک الف بودی و امسال چو
 ای سرو بن از کشتن این پر شده
 خمیده و بی تا و چو فرسوده چو
 و اینکه جهان بر تو همی در کمال
 او در و سکالید تو در مان نهالی
 درمان تو آنست که تا با تو نهالی
 شیری نکال سکالی تو سکالی
 مکر و حسد و کبر و خرافات و طعنه
 پذیر و روده ره بد خویش و حوائی
 حواری مکش و کبر مکن بر روی
 وین است سر سردی وصالی
 وین فقر تو است و ادب و خط
 پیشه است چو صلابی و دردی و کمالی
 شعر و ادب و سخن و سنک و سخا
 و آیات قران ز زوینت و کمالی
 معنی قران روشن و زخمان چو
 امثال برویره و ماری چو
 برین امثال مروکت نفرین
 نزد عقلها جز همه خواری و نکالی

جوزاه حوری و کرامی ویلی	راهی است بدین اندر شینت حق
زین راه مشکوکه سره کمره کالی	راهی که در وره بر می شهر کالی
بابا دم زین سو و زانو نهالی	بر راه حقیقت رو و منکر بچیت
روشن چو شبها رنگ سحر که منالی	ز نجات مستضر بشنو سخن حق
پیشک تو خیزد از خرافات و محالی	حق است سخماش اگر ز می تو
وزا خضر با سیری بار سنج و ملا	ای آنکه نمی جوی ره سوی
از سنج و محی لاتش و دین کمالی	من دی تو بودم دستم دانه که
مغلس کندت پیش اگر کج کمالی	از نجات حق جوی جواب سخن ابرک

فی ذممه الیق و الکشف عن حالهم

کشتن این کبندین لوفی	کر نه همی خواهد کشت استری
پنج عجب نیست از زاکه است	کشتن او عرضی و جوهری
نیست شکفتا که نمی ناصی	سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصی	زانکه باشد عجب از خضری
ناصی ای خسوی ناصی	چند روی را از سامری

دریم

در سپه سامری از هر وقت	برین تو جوشن پیغامبری
جوشن پیغامبری اسلام	زنده بدین جوشن و این مغفرت
فایده زین جوشن و مغفرت	نیست که تو تاب و خورایدی
جوشن پیغامبری اندر ستر	ای خضر به نجات چلو بندری
نام مسلمانی بس کرده	نیستی آنکه که سچاه اندری
سخن همی با در بر تو رخل	نام چو دوست تو را مستر
را بهر تو چو کی که هست	از تو نیاید دگری رهبری
چونکه نشویی سلب چرب	که تو چو جنحت و سر کازی
من پس تو سبیل خوش چو کرم	که تو همی کز رف کند چو کرم
دین تو بقلید پذیرفته	دین بقلید بود سر سری
لاجرم از پنجم که رسوا شوی	پنج نیاری که بمن کبذری
چونشوی صرف شوی با شمر	مانده شوی و بخلی بر سر
خبر مکه های کتاب خدا	کرت بجایست خرد چون
خر حرام است بسوز و خدا	آن دل و باز که در دور

کرت پیرسد کسی ارشکی
با نکتی لیکن سخن راضی
حجت پیش آور و بر بان
من بمثل در سپه دین
تا ندی هیضه غنیمت
خیز و یزد از پیک بسویش
تا تو زینار مدانی بشیر
چند زنی طعنه باطل که تو
با تو من از چند بیکدیگر
لاجرم از روز به پیش خدا
فاطمه فاطمه فاطمی
فاطمه را عایشه نامند
شیعت مایندری ای به
من بزم نام تو نامم مبر

داوری و شعله پیش او
جهل بنوشی بزبان او
جنگ چو پیش آری دست
حیدرم ارتو بمثل غنیمی
چیزه نکویم که تو بوالعبر
مابدلت رز بد چه چیزی
سوی رز جعفریم بگری
مرکت یاران را منکر
تور زه من بره دیگر
لوتختری باشی و من حیدر
تا تو بدری ز غم ای ظهیر
پس تو مرا شیعت مایندری
شاید اگر دشمن و خند
من بری از تو و تو از من بر

کر چه مرا اصل خراسانی
جستی عسرت و خانداری
مر عهده را سجزان منم
حجت دینی بجهنمی من
ننگه داند سخن هر کسی
کر چه میکان شده تو ایام
کر چه نهانشد پری از چشم
خوب سخن بجوی چو چو بی
نیست جمال و شرف شو
چون شکر عسکری او سخن
خبر چه داری بفرزهای
این بنو و فضل و نیانی
فخر پدانت که دانی که
واب در و اتش و خاک تو

ارتوس پری و موی و بری
کر در امیکلی و ما زندی
بر سنها حجت مستصری
شد چو بط سحری کل طری
هر که به بلند سخن ناصر
زین بفرود است مرا بری
زین نماند عیب کسی بری
نیگوی و فریبی و لاخری
جز به کبر و نکوشندی
شاید اگر تو بنوی عسکری
در صفت روی بت ستر
چرا که فرو یابی و چاکری
علت این کند یلوفری
از چه فاند درین داور

بر که این راز جبرافت است	گوی بود است برینک اثر
سج دپری و غزل زگر	علم سخانی و هنر نشیری
و فر بگلن که سوی مردم	بی خط است آن سخن و قدر

فی فنون الحکمه و العلم

ای عورت کفر و جیب نادانی	پوشیده بجا مه سلبانی
ترسم که نه مردی بجان	از شخص همی بردمانی
چنین مفسان ردا چو جازا	یک بار زگر و جهل نفسانی
با که در بجا مه بر بهی سنی	و آگاه نه زگر و لغسانی
کین جامه و جامه پوشنک	تو خاک نه که نوز زوانی
بارانی نت اگر چه کلیم	مرجان تو را تن است بیانی
آن چلت که زنده کردی	بر ز یک خرد تو بی کمانی
ای زنده شده بتون مردم	مانا که تو پور و خت عرفانی
ترسا پسر خدای گفت او را	زنی خردی خویش نادانی
زیرا که جبر بود ترسا را	از قدر بلند نفس انانی

چون که هر خویش را ندانی	مر خالق خویش را بکی دانی
این خانه چند برین تو	بنگر که که داشت ترا
من خانه ندیدم جزین بر	کردند چه پیشکار و فری
تا با تو چون بندگان هم کرده	هر گونه که تو پیش کردی
هر چند تو را خوش آمدین	باقی نشوی تو اندرین فانی
پرون کندت خدای از تو	پرون بشوی تو ز و با سانی
آباد نیست خانه چو زنتی	اوروی نهاد سوی پیرانی
در خانه مرده دل چو پیری	کو خاک کران و تو بسکانی
قیمت تو با فاین صدف	ای جان تو دور و لطیف جانی
هر کار که بر مراد او کردی	بسیار خوری از آن پشانی
امر و زبکار و در نگو بسکر	بنگر که چه گفت مردی دانی
کشا که بریز ز زبان بنشین	بندیش ز پاهای سارانی
بر دست گیر چون بسک سارانی	کاری که بر سرش برد تو دانی
در مسجد جای سجده زانگر	تا بر تنه سنجایشانی

آن دان بختن که هر چه کردی	امروز بخت آن فرو خوا
ز آن روز پس کاندز پند	آید همه کار ما و پنهانی
ز آن روز که جز خدای سجا	بر کس زود خلقی سلطان
ز آن روز که بول دیز	نور از مد و آفتاب خشی
و نچرخ ستارگان فروز	چون برک و زان با و با
عریان همه خلق در بسختی	کس با بنو و جز نغمانی
چون پیشم زده شده که مردم	پهچون طمان ز پس پشانی
پوشیده مانند آن زمان کاری	کارا تو کون همی پوستانی
آن روز که گفت ثوئی	می خورده فلان و من پسند
و اینجا زود و تو را چنان کاری	کام روز وین جهان بختی
بر بستی از آن بدین دلند	گر کی پیش ز نابسانی
زید از تو لبها چه نمی باید	تا پیر نهی ز عمر و ستانی
دیو است سپاه تو پلی لیکن	تا ظن بر می که تو سلیمانی
امروز همی مطمان سخنی	ثوب سطوی و شعر کرفانی

در روز

در دست چو سنگ تو نمی	مؤذن پیش کی کرمانی
فردا بروی تهری بگذری	این جا همه مال و ملک و حق
ای کشته تو را اول و جگر	بر آتش آرزو چو بوری
لغت چکنی بجزیره بر دیوان	کز فعل تو نیز همچو ایسانی
قصه و نیت همه بر بی دردی	لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از ذکر می چکون بر با	گر تو پیش بنان کرو گمانی
از بدینتی و نا توانی	پر مشغله و تهی چو بنگانی
وز خیل و مکرزی خرد	مرز و بعد را دلیل و برانی
با تو کند کون کسی احسان	زیرا که اهل برو احسانی
لیکن فردا بجز درون غلین	مر مالک بزرگ همانی
درمان تو آن بود که بر کردی	زین راه و کر نه سخت درانی
حجت بر ایضت مسلمانی	گفت سخنی در دست و پویانی
از حجت علم و حکمت لغمان	بگذار لفظ خوب حسانی
دلشک مشو به آنکه در میان	ماندی تنها و کشته زندانی

از خانه عمر براند سلمان
امر در بین زمین تو سلی

سخن بسکویه با آسمان
دگر روشن میگردد در او را

کار و کردار تو ای کبند زنجاری بستری پاک و پرانگه کنی فردا تو همانا که نه بسیار سستی و نه کر نه مستی بی انگه پارزدیم بچه تست همه خلق و تو چون که به مادری هرگز چون تو ندیده ام کر نه با بیست از بهر چه در این جهان کرد می کردی بر جای چو تو چو زن بد خورمانی که مرا با تو نیستی اهل و منزه اورستیش را بلدی کی مطبخ خوب است ز بهر ما که مرا این خاک ترش را تو چه طلبانی	نه همی لطیفم جز مکر و دستم کاری هر چه امروز فراز آری و بنگار چونکه فعل بدر زشت یکنجاری ما تو را ما را از بهر چه از آری روز و شب با بچه خویشین پیگیری نیست مان با تو و نه پلوتو مگر خاری در بر این جهان چون باز بپوی کردانی ره نشکفت که خوشخواری سازگاری نه صوابست به پیری نه نکویش را بریزا که نه محشاری این جهان و تو کی مطبخ سالاری می بوی مژه و رنگ باجاری
--	--

کدکار ترا

کرد کارت را من در تو همی لطیفم

تو پیر کار خرد پیشه روانم در

مر مر سوسی خرد بر تو بسی فخیلی

دل من شمع خدایست چو خسته

شمع تو را به پیمان بود در

مر تو را لاجرم ای زنده نه خواهی

ما خداوند تو را خانه گفتاریم

زینهارای پسر این کبند کردی

بر من و تو که چو چشم نگره بان

مور و ماهی را بر خاک و بدریا

کرد تو را بنده خود و خواند من را

کرد همی لغت دایم بطبی او را

مرد و ارای پسر از غامه پیک شو

و هر کردنده بدین میسر است

بر چشم دلی کبند زنجاری

بی خطر تریکی نقطه پرکاری

بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری

جز برار شمع فرو زنده کی خاری

شمع من راه منای است سوسی با

بلکه مرا ما ماند است بهمواری

کرد تو او را فلک خانه کرداری

جز یکی کار کن و بنده به پنداری

که نکرد و هرگز به بچه پنداری

ببست پنهان شدن از سوی شب

و گرش طاعت داری تو سر او را

بندگی کن بدستی و به ساری

چه بر روی روز بچوب دختر خرواری

چند خوابت همی کرد و خرداری

تو نمی بینی کت پای همی بند و	پس چرخ منشی و غیره بگفتاری
شصت سال است که من در سن اویم	که میرم تو نگر تا کنی زاری
مر تو را باید یاری ز کسی فردا	چون نیاید ز تو امر و زمرایاری
چون که بر خویش تن امر و زنجیری	رک او دواج به نشتر زنده خاری
خفته خفته و کوی که من آگاهم	که شود پروان لیکت بر هواری
که نه خفته ز بهر چه کنی چندین	رزق دینار از رطبع حریزاری
با مد اونت دهد وعده بشامی خوش	شامگاهانت دهد وعده بنامی
چون نکویش که تا چند کنی زمین	تور و ازرق و ستمکاری بخنداری
این یکی جا جوی مکار ز بون کس	چند کردی سپس اوسبکاری
چون طلاق ندی این زن غبار	چون که چه مردان کاری نیکوکاری
که ز بهر خور و خواب است تو را کوش	پس بدست کلوی خویش گرفتاری
این توی است یکی کرم پلنار و	بهر اسپش ز تو و خشک پلنار
حزوت داوود او نه جهان با	بر برمی یکس ازین معدن و
تو چه حرفت نه خور چون ندی ای نادان	ای ملت نادانی و سخنی و نگوینداری

ماهی دست رست بست بگاری	نگینی روی بجزاب زنجاری
چو افزو ماندی از نصیحت و سخنی	انکه اقرار پاری بکنه کلاری
که چه طرازی و بیجا جهان از تو	عالم الغیب کی خرد و طرازی
سیرت زشت نه اندر خور اصرار است	سیرت خوبت کو که تو ز اصراری
که چه بسیار بود زشت همان ز	زشت هرگز نشود خوب بسیار
سجونی خوب چو دپا و چو خشنو	که چه در شهر نه بر از و نه عطار
سوی شهر خرد و حکمت ترهانی	که خزان بادیه پهمده بازاری
سخنی حکمتی از جنت پدیداری	که تو از طایفه جیدر کرداری

حباب بکنند بر روزگار و یاد بکنند چو غایبی او را

سخته جهان با چو کرد کرد و چو بی	هم بسرا می اگر چه دیر پای
که چه سنزای بهیامی حکم را	تو نه سنزای چو بی بجان بسیرای
شهره سراسمی و استوار و لیکن	چون بسیرای هم نه شهره بسیرای
چو و خدای است علت تو یار	سوی حکم آن تو از خدای عطا می
که چه تو را نیست علم و نیز نیست	سوی من الفیضه علم و دانای

آنکه نداند چگونه است نداند
 و آنکه نیاید بطریق سوی خرد است
 دار فانی و سوی عالم باقی
 راست بر جانی و لغز کار و کون
 صحبت تو نیستم کار از کار
 و دنیا پورا تو را عطا می خدایم
 چون بروی تو عطا شد با تو دنیا
 که نه همی باید این عطا می مبارک
 آنکه عطا و عطا پذیر مرور است
 نیک نمک کن در این عطا و بکنند
 سر چه کشی در حکم خیز و نمک کن
 دهر تو را می بشکد مرکب سنجید
 چاره ندانم تو را جز آنکه بگفت
 که چرت یک بار زانده پستی

من

پنج میندیش اگر زکالید تو
 بند تو است این چه چرخ خردی
 جز که بدی راهی ندانی ترا
 ما در تو خاک و آسمان پدید
 نیک میندیش تا همی که گفته
 جفت چرا کردشان بجهت و
 آنکه تو را زنده کرد چون پند
 که توانست زنده داشت چرا
 ورت توانست داشت زنده چرا
 رای تو راه نیست در سخن
 جز که مری و باج نیست تو را
 بند خداست مشکلات تو زین
 دست خداوند خویش را چون ندانی
 اینک برتست کنج علم خدایم

خاک سجای شود هوا بهلوی
 کز ت باید ز بند شک ربانی
 زنگ جهالت ز جانت چون زنی
 در تن خالی نهفته جان سپیدی
 با سبک باقی این کران فانی
 چون بیانشان فلذ خوار سپیدی
 و آنکه بملزند چراش سستی
 که نه این بار نامه جنت و بدی
 عقل چو دارد درین حدیث
 که تو بر اقیس و مذهب و بدی
 شرم نداری این مری تو بر
 روز و شب از بنا و رنج و غمی
 بسته او را تو پس چگونه کشیدی
 چونکه سوی کنج بان او نگریدی

هر چه جز از زن خدای است
 هر چه سوی جوی چشمه راه بند
 که تو سوی کج باش راه ندانی
 زیر لوی خدای جای پایی
 اهل جیامک سره لوی خدای
 حیدرزی ماعصای موسی را
 آنچه علی داد در کعبه فزون بود
 که تو جز او را سببی او نباشند
 جعدک را چون هم نام نهادی
 لاجرم از کمری دلیل نوشته است
 آن رسول خدای جل جلالی
 بر دل و جان تو نور عقیل باید
 نور بکر ز اندر آینه نغزاید
 کان و مکان شفا قرآن گیر
 جمله سوال است و خدای است
 پنده بایدش کرد و قصه است
 من بکنم سوی او ت راه نی
 که بنمای مرا که اهل لوی
 سوی تو که جوت دار اهل
 موسی را جز او که کرد عقیل
 زانکه بعمری بداد حق طای
 والله والله که بطریق خدای
 باید هرگز ز جعد شوم بی
 روز و شب آنکری بر سج و پلای
 خویش گرفتی ز چه جهل فرمای
 چون تو ز دل زنگ جهل بر آید
 تا تو ز دانش بر آینه نغزاید
 چون تو سارا زین مکان شای

زنگنه

زانکه سجوی همی نه علم و نه دین
 مرد بجلکت بهما وقتیکه کرد
 حجت معقول که بدست نداری
 پند ده ای حجت زین خزان
 تا تو بدل بنده امام زمانی
 در طلب اسب و طیلان دور داری
 زنی زمان است ششتری بهانی
 من نه تو را ام چنانکه تو نه مرا
 مر عطلار که قبله عطلای
 بنده شتر تو است شکر کسای

شکایت بکند از روزگار و نکوشن منسب به دورا

ای کشت زمان ز من چو نای
 از من چو شمش ختم تو را یکد
 من بر ره این جهان ره می
 یاران زبان بره چو نادان
 همراه شدی تو با من یکسره
 از من بروی تو دور دینی
 ای کرده زنگ در وجهه تو
 زین چه بر آمدت همی باید
 نیزم مفروش زرق و روبای
 آنکه بفریب هر که را خواهی
 از مکر و فریب تو پنهانی
 با قامت سرد و روی دیبا
 شادی و نشاط و زور و پوری
 در روان نکنند رحم بر من
 روزیت فروخور و بنا کای
 تا چند بوی تو بکنند چای

زین تمای دیوانست اندر نازت اندازد
 تو را دانش تکلیف است و نوازی طبعی
 چو دل با جهل کی شد جدایان یکسان
 چه اور حجت دانش نیکم دارت ای نادان
 ای تازی بطلبها که من تازی نکو دلم
 خزینه علم فرقان است اگر نبر هوای تو
 خزینه ساز ز روان اینکه فرقا نشناختی
 که با نازی برین اندر خلیت که چو کار
 تو حجت ساز که سازی بی دل من
 این لاف خدگان و او این چون کمال
 تو را زین جلال آن بس که بر سجده است
 امانت دارونی تو مده رازت بنا وانی
 تو را پندی عیبجوی کلزنگ است در خاطر

فی انواع الحکم

چستین کند که گوئی بگره در
 این که بر چرخ بود ای لاله بودی
 از گل سوری ندانستی کسی عیون
 صبح را بنگر پس پروین بدان ماند
 روی مشرق را پارید بر تو جان
 جرم کرم آن تیره و روشن در دو
 نه نو چون زروق زمین بگشاید
 نیست این دریا بل این پر زنده
 بلکه مصنوعی تمام است این بقول
 آسمان را بر پلنی چون از پر و
 چست کوی سپاس آسمان غله
 عقل شارت نفس آمان را بر ای بود
 نفس بر آسمان پادشاهی چستین

با مرزا ان شمع در بگانی زینستی
 چرخ اگر در باغ بودی کلکش خورشید
 این اگر خشنه بودی آن اگر پوی
 که پس سیمین مذوی بسند غنی
 تا بدان ماند که کوی مسند دارستی
 کوی در جهان نادان خاطر وادای
 که نه این کردند چرخ بنگون در
 که نه این پرده بهشتی بر جوی
 که تمامی است کور نیست مرکز کاشی
 من بشیند ستم تحقیق این سخن ارزانی
 و اندر اینجه همه دیدی چست این
 که بنا بسپس غله آسمان راستی
 کین با ما ساخته کرده ز بهر راستی
 که نه نفس مردمی از گل خوشتر است

روزگار و چرخ و آنچه سر بسپاری	گر این روز دراز در هر روزی
چرخ می گوید بکش تا که من می	جز نمی چرخنی نفی که چه گوئی
قول اور بشود و انا ز راه کشیش	کشش او بی که چه ما او بی
کس مینداند کزین کبند بر و آن حال	سر فرو کردی اگر شخصی درین
نیست چرخ می دید فی زین جا بودن	کی گمان آید کزین کبند بر و نظر
در خرد می بگذرد و حال او بی	حال کشن نیستی کردی مبدی
هر کسی چرخ می بگوید نیر و زلی	تا گمان آیدت کو قطعی بی
وانکه میگوید که جت هر حکمتی چرخ	در دوره زمین نشسته مفضل
از نماز و زه تو پنج نگشاید	خواه کن خواهی کن من با کفیم
من بگویم که آنچه دار و شاه ملکستی	و آنچه من دانم ز فرین علمها او
من درین جا خوار و زار و بی زالی	کر نه کار دین چنین پر شور و پر عجب
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها	کر نه ممد و دم سوار و دلد بی
این میگوید که گمان نیستی که کرد	نیستی و جب که هرگز خراب خرابی
این چو ابد و حیف و چرا که کزین	وال چه اساد و قوی و ممت و و و و

بگفتار

در جهان را یکسره این و مسلمان خوانی	جز مسلمان نه جهود و سستی و سستی
و است گوید جمله عدلستان تو را را	خواست او را بوده باشد نیست مار
و ملت گوید که جهان را صاحب عدل	بر جهان و خلق یکسره داد او سستی
ریک و شورستان و سنگ و دشت	گشت و میوستان و بلخ و زنجیر
همی تکلفی راستی که از زبان این	عاقان را کوش کردن قول این
در پستی که دنیا کسب می هر	کرد کار این جهان پهنی بی
در تنها و سستی یکسان بدی	هر کسی در کار خود یکمائی بی
وین چنین اندر خرد و واجب نماید	هر کسی بهمانی خلقی و خود یکمائی
و آنچه که خستن محال آید نشاید بود	پس نشاید گفت که سستی چنین زیاده
پس محال آورد حال در هر حال	بهرستی که نماند مولی و آن سستی
وانکه گوید خواست را نیست میگوید	کین همانا قول مردم است بسیدی
این چنین پهوش بر حجاب و سستی	که چشم دل ز غم جبهه ناپستی
پشت این مشت مقله کی شدی هم از	کر نه در جنت مید قله با جلوس
جای کجواران ابد الان کی نودی	کر با ندان فراخ معده این سستی

حجت امرضای است ای پسر بر مرد
 خلق را و مرد را و جمله فرمود و چون بود
 گریه نندی کفایت شایسته قتل تمام
 پاک و باقیمت که گوی می خیزد راستی

فی التحدیر

ای غم شده پادشاهی	بهر نگر که خود کجایی
آنکس که ببندیده باشد	هر که که دهدش پادشاهی
توسه در در بندگانی	زیراک بریزند بائی
گر بنده چنانه رقت	این چند که فرو کجایی
زین بندگانی که این تن	چون هیچ نیایدت ریایی
پس شاد چو نه تو بر بند	چون خویش ببند بستگاری
گر شاه توئی به بخش و ستان	چرا ز شهری و دروستی
زیراک رختل جوستان چهر	شاهی نبود بود که پائی
یا باز نه است یا تو باری	زیراک چه باز میری باری
وان را که بمال جان کنی	خود باز نه که اردو باری

کجایی

کستی پسر او در سرای است	تو بسته دین در سر لای
پرونت بر ندان در مرگ	چون از در بودش اندر لای
پوسته سندی بجای کار تو	می رای نیایدت جدایی
گر رای بق کنی درین جای	پهوده درای دست لای
زین چرخ کش آنچه خود دقت	تو بر طبع لب چرای
گر می بخورد در دست ماند	زین بر شد چرخ آسبایی
هر که سجز دلف نیاید	پهوده چرای می چرای
گر تو چرخیده نکشتی	یکتا قد تو چنین هستی
ای کا و چرا ز شیر مرگی	بندیش که پیش او پای
تو جز که ز بهر این قوی شیری	از ما در خویش می زبایی
از کاهش و نستی بندیش	امروز که هستی و فریایی
دندان جهانت می بجایید	ای همه در از چند فای
انجا که شوی همی نیایدت	وان جای همیشه می پای
بر طرف هر چه مرد مکر	اکنون حیران و بائی پای

خردی و زودی و تا آخرت چند
 یک چند چو کا و ماده از کا
 ای بوده بسی چو بس نوزاد
 جا بل زنده پارسی
 از بسکه بود روی با تو
 کر سوی تو پارسی است این
 زیرا که سخت علم باید
 هرگز بند کسی بیار
 پر خاک و خشن تو ای نکوست
 هر چند بشخص سچو دانا
 چون یک سخن خطا بگوید
 ای کشته بکار سچو دیوی
 اکنون مردم شوی کز اول
 شور آب ز قهر تیره دریا
 و اکنون که بماندت روی
 شور بند فروش و پرسی
 امروز یکی که من حسنی
 پهوده سخن چو ادیبی
 بر خاک بمالی و بسی
 و الله که تو دیو بر خطی
 تا پیش خدای را بشی
 تا پنجه کندم به بی
 از بی خردی و از مرایی
 با چاکر و بس و بار دای
 بر جهل تو ان دهد کوی
 و اکنون بنوی شده خدی
 دیوی بخرد فروزدی
 چون پاک شود شود ستی

و ک...

آینه عزیز شد سوی ماه
 با علم که آشنای تو
 با جهل مجوی ز بهار تیرا
 ای جا بل چو نشوی بسجده
 که جهد کنی ب علم این جا
 در خور و نا شوی دانش
 یگر و چنان شوی بگوشش
 خورشید شوی تو بی دانش
 دانش تو درخت دین است
 تا میوه جانفزی یابی
 چرنی عجبی نشانت دایم
 زان میوه قوی شوی دینی
 هر چند که بی بهای کلی
 از بخت گیر پند و حکمت
 چون نور گرفت در روشنی
 باز به بانی آشنایی
 که چند نیایدت بهایی
 ای تشنه چرا کنی سقایی
 یک روز بیشتری برایی
 هر چند که در خور بجایی
 کار و ز بهی چنان نیایی
 هر چند ضعیف چون سهرایی
 بر شو به رخت مصطفایی
 در سایه بر کمر قضایی
 زیرا که تو آشنای یابی
 که بر ره جستن بقای
 دپسای نکوشی بهایی
 که حکمت و پند را نترسی

نکوش میکند روز کار را

بهار ز اینست جز مردم شکاری	نه جز خودت کس نایز گاری
بلی مرگاد پر پروار کس	جز از قصاب ناید خوشکاری
کسی کوزاد و خور و مرد چون	ازین ترش باشد نیز غاری
چو دردی نمی خرد مندان چو	چو بد گوئی سوی دانا چه کاری
خنده تر ز جابل بر زوید	بگرز ای پور از آب خاک و غاری
خدر دار درخت جابل ابراک	بنا در بر تو ز جو خزار باری
چه باید هر که با سیر کن بشورد	مگر رنج تن و ناخوش سجاری
چو خلق این است و حال این زدی	ز تنهایی به از بد مهر باری
خرد را اختیار این است و زمین	ازین بد کس نگر دست اختیار
پاوه به لبی چون بسته بر خرد	همی غاری به از پر کرک غاری
مرا یاری است چون تنها نشنم	سخن گوئی میسنی راز داری
همی گوید که هرگز نشود خود	بزار و غم ولیکن غم گاری

بیا

یکی پشت بسبب صدر و میشتش	سخن جوی هر یکی همچون بهاری
به پیشش بر زخم دستی چو دیم	که بنشسته است بر رویش غاری
سخن گوید فی آوازی ولیکن	نگوید تا نیابد بهوش باری
نه پلنی نشوئی تو قول اورا	نه پلند کس چنین هرگز بخاری
به وقت از سخن های حکمان	برویش بر نه پلنم یاد کاری
نگوید تا برویش نشکر م من	نه چون هر راز خائنی بودی
بتاری کی سخن هرگز نگوید	چو با حشمت مشهر شهر باری
بصفت با چنین یاری بیگانه	بسر بر دم به پیری روز کاری
برندان سلیمانم ز دیوان	همی پلنم به یاری نر زواری
بدیاری ای خاد او بدان وقت	زدست دیو و من بر کوه باری
بجز پر همین و دانش بر تن من	نیابد کس نه عیبی نه خواری
مرا تا بر سر زدن نماند افسر	سهی و بنده بد هر بی فزاری
ز من بیمار نماند شان ازیرا	بهر همین و چهاری از چهاری
گرفته شد اکنون از من آزار	چو از بر همین برستم از آزاری

زهر آق پنجه سوزد دم	چنین بر جان مسکین زینهار
تا رو آل من شد خوار منی	زهر بهترین آل و بتاری
بفرآل پنجه بر بید	مراد دل ز علم دین نزاری
بهر ضلی پادیه کند بودم	بفرآل او کتم سواری
بفرآل پنجه شود مرد	اگر بد بخت باشد بختاری
بفر علم و دانش رون داراست	همان بطاعتی لب ز خواری
بجان پتقرا اندر بدیشان	پیدا آید ز علم دین قواری
ستم کار می بجز کر علم ایشان	درین عالم کی شد حق کزاری
بفرآل پنجه بر شفا یافت	رنجاری دل برد لعلکاری
سجده دین حق در بودینزل	با ایشان یافت از تاویل کاری
نه پند بجز بدیشان چشم دانا	نهانی را بیزر آشکاری
کارنده نهانی آشکار است	سوی دانا بریز بر نکاری
نهان آشکار من نمیدان	جز از تعلیم عری نام داری
برین داران رون باید تیب	که پرون زین و برین بست داری

تغویز

لطیفان و خوش شمر چشیش	ز خاک و خار و خس چه مرغزاری
ایز از قیاس آن شادمانی آ	سوی دانی دین دین مولا کز
چو خورستان باشد بوستانی	چو کاشانه باشد ره کداری
چو دیوانه بطبع بار خسر ما	چو افشانی همی بر پی خزاری
سکار خویش کرت چرخ و پند	برست بجز پشمانی شکاری
که روزی زین شمرده روزگار	باید داد ناجان شماری
بخوان اشعار حجت را که نده	باز شغرش خرد جاز اشعاری

وقال ایضاً فیمن افتخار الیه علی الدین

ای بخت ما بصیر و خلد و ملی	نایدت از کار خویش خود خلی
پس نیابی فرار پند و قرا	وز غزل و می بطبع و پیشی
حاصل نایدت بحجم و جان تو	از غزل و می مگر که منفعلی
چون عملی شد رخانت زرد چرا	با غزل و می بطبع چون عملی
از غزل و می چو تیر و کل نشود	پشت چو چو کان و روی چون عملی
اسخه فرو کشته سر و دو غزل	از تو گسست و تو ز غمی کسی

او چه فروشت زیر پای تو را	چون که تو او را ز دل بیرون کنی
سنگ تو از کشت چرخ کشت چو کل	کی نگر دسوی تو کنون چکی
تا که چو کل بر بدیدت آن چکی	هر چه بودش همان که تو ز کل
تا آن کلی بد رفت و یک فلک	ز همه بر بود تا زکی و کلی
ورنه جوان شو که هیچ کل ندهد	جز که بجهت سیه ز شک کلی
مصحف و تسبیح را پس چو زنی	چون پس بر بطومی و توفلی
عاجز مانده ز تو چرخ چرا	ای بخت ما ای صبر و جلد و ملی
چون بر کوی و سجود خم نهد	پشت و قاشیعت همی دلی
مجلس می رسد ترا ز کدی	مسجد ما را گران تر از زطلی
حله پریت بر فلکند ه جهان	نیست بر از زهد و دین کنونی
مستحلا چو نشوی تو مستحلی	چون سخاوی ازین وان بهی
چونکه ندارد هیت باز کنون	وقت حوایت و دور محتملی
روز شتاب و خطا گذشت و کنون	حیلت پیری ز جهل و مستحلی
پیر بر آستین و حلم بود	تو همه مکر و زرق و بر حلی

نانی

را فضی و فرمطی و معتزلی	نام نهی اهل علم و حکمت را
ناصبی نیست جای شکلی	را فقیه سوی تو و لوسوی
انکه ز لبو بگوید بود علی	ناصبی نیست منظره جز
سوی من ای ناصبی تهی دلی	علم تو جنگ است و با نیک یعنی
علم بخوشی که کار بی عملی	علم و عمل مذنب من است توئی
شهره امامت بلند قهره ملی	رضخت داوات مر تو را که بخیز
تو بر سنا می حلقی مستحلی	جبل خدایمی محمد است چرا
تو ز پس این مهار را جلی	رضخت و حیلت مهار نامی تو
تو بیع مکر و جیه که جلی	حیلت و رضخت بیل نهاد تو را
کوفی و نه	نیست مامی پس از رسول تو را
تا بدل خود تو رو که یابد لی	من ز رسول خدای خود بدلم
هر سه تو را مرا علی است ولی	بات و غزوی و منات اگر ولی
پای ندارد به پیش تو جدلی	ناصبی ای حجت ارسه با جدلی
تو جدلی را سنجلی در جلی	شکر دیونند جمله اهل خرد

خلق همه جمله فشنه بر مشند	نوسپس مغز و معنی مشلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل	از همه کان تو لغوز این قلی
بنی المذنبین حزان زوانه تو	مردمی از گاه و دانه با ملی
چون رستوری بر دمی نشوی	ای پسر از خرمی برون سخلی
عمده سوزند و فانی است	ای خردمند مردم ستانلی
با دندار و خط به پیش جمل	ایشان با دند و تو مثل جلی
بیرگزان و ملک با اهل است	تو ز کمال و ز علم با اهل است

فی التخییر

یا دیده تار و زش بهای تازی	بر این تخت سخن است این مد و عاری
بمیدیش نگو که چون پیکانی	ببندی کران بسته اندر حصاری
تو راست و معاشد می بند پلتم	اگر چه تو اور سبک می شمار
تو اندر حصار بندی و بی در	ولیکن نه آ که از باد ساری
ببین بی قراری حصاری نیم	نه بندی شنیدی برین ستوری
تو راجان دانا و این کار کن	علا داد و زوان داور باری

باز

نه بر چه آتن بهینا و دین در	د به جان و دل لاری داری
خرد و باقی تا مران هر جوان را	بمعلم و عمل در چو باید باری
ز نهیل تو اکنون همی جان دانا	کنده پیشکار تو پر شمار
ازین نیست جانت ز دانش تو	درین تو بقی جمله و چاک باری
بر دانش مر این پیشکار تلت را	را کن ازین پیشکاری و خوار
عجب نیست که جانت خوار است	چون مت خفته است در پیش
بجز از بهر علمت بنمشد لیکن	تو از نابکاریست مشغول کاری
تو را بند کردند تا دیو بر تو	بناید مگر قدرت و کام کاری
چه سود است ازین بند چون دیو	سجان و تن خویش می بر کاری
بمعویند باز چه مشغول گشتی	که دیو است بزوت خود سخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیام	تو از طاعت او گذشتن نیازی
گذاره شدت عمر تو چون ستور	جهان را بر امید نامی گذاری
بهاران بر امید میوه خزان	زستان بر امید سبزه بهاری
جهان عمر و می اگر است خنای	که فرزند زبانی و فرزند خنای

چو می خورد و خواهی بخیزد هر زنی
 بر بودی این دیوای مژگان
 بفرزندش دم زپیری برانده
 درخت بدیعی ولیکن مژگان
 یکی را بگردن همی برافزانی
 نمائی مگر کلفتی را زنی را
 چو در دمان مارت حارت بلور
 اگر جابل نذر تو بد بخت شد
 تو بی علت عمر جاویدی پاره
 گنه کار را سوی آتش دلیلی
 بدانش حق جانت بگذار بود
 درین بند و زندان بکار و بد
 درین بند و زندان سیلان بین
 زبده اش صعب تر نیست عاری
 و گرمی فرود آوری چون بر یکی
 چه باز شکاری و آن شکاری
 تو هم هم غم افخ و هم غمگاری
 درخت تبرج و مرآن ریختاری
 یکی را پشایی فرو می فشاری
 گهی تر و خوش گل گهی شکاری
 دمار از کسی کشی بخت براری
 برین از تو الفغه ام بختاری
 همی خواهی از خلق عمر شماری
 کم آزار را سوی جنت هماری
 چنان حق تن بجز ز مسکداری
 سیلفه باید همی نامداری
 بنوت بهم کرد با شهرداری
 تو چون جاملی سر سر عیب عاری

چرا بر نه بندی ز دانش آزاری
 پاموز ما توین پانی از ایرا
 زمار و ز طوس و ابلیس قصه
 تو ماری و طوس و ابلیس هر
 چو طوس و خونی اگر دین پنا
 تو را عقل طوس و مارت بخت
 حقیقت سجوی از سخنهای علمی
 بچشمی همی ملامتی مناید
 چو از شیر و از انگین و خورشها
 امیدت بناغ بهشت است آری
 بندیش از ان حرکت بر چو منبر
 بدان رقص و الی ان همی بر تو
 چرا انبری راه علم حقیقت
 بر راه ستوران روی چون بدین
 نداری بدل شرم این بی آزاری
 ز بنی علمی آید همی بی فشاری
 ز بلخی نشود وی و نیز از نجاری
 سرزد کین سخن را بجان بچکاری
 و گرفت بفر پندت زشت ماری
 تن ابلیس بندیش اگر پوشیداری
 فسانه چو دیوانه چو نمکوش داری
 اینرا که از جهل سر پر شماری
 سخن بشنوی خوش بگری براری
 که در آرزوی ضیاع و سخاری
 همی پای کوبه با جان قاری
 تو از رقص آن خرچر اسو کولاری
 بهر هو و با جان و دل چون سباری
 بسجاه اند افشادی از بس شماری

سخن بشنوا بجهت و باز ره شو
اگر ز چو چست و خوش و دل فکری

فی فنون الحکم و العیال

در بازگر و سوی من این گانی	بمشا و قفل لبه سخن دانی
دست سخن بر لبست و بین داد	هرگز چنین نکر و کس احسانی
بنده بین شد است سخن چشم	نار و بد آنچه خواهد عصیان
من چون زبان بقول کردم	اند ز سخن پرید شود گمانی
چو نشست حال خلق جهان با	بفرست در جهات که باستانی
کس ننگر و همی بسوی دست	وز راستی ندانند بهمانی
مستوری است و خوار فرومان	هر جا که هست پاک سلسانی
ای کرده خیره خیره تو را	چون خویش متن مغلط و صبرانی
بندهش بران چه همی کوی	از غفلت مست تر ز تو میزانی
غزه شدی بد آنچه پندید	هر کجا علی خنیس و تن آسانی
هر چند با قرین خود آرید	جندی قرار کرد و بی رانی
این است آن مثل که فرومان	خزنده جز نمان شتر زانی

لهذا

بر طاعت مطیع همی خندد	ماننده نیست
تا وان این سخن بی فرودا	تا وان و چه منکر تا وان
از منزل شریفی فرستی	واندر نهاده سر به پاسبانی
سخنی که من جدا شدم از غاف	راهی و کرد یکم و وسایفانی
ای کرده خیر معرفت را	مستی بود در میانه مستانی
در مغز پر ف و کجا آید	جز گرفت و در خیال همانی
ای حجت خراسان کو کین	دست از نهرا بلهی و ملزوانی
دین ورز و با خدا ای جوان	به کشتن از فلان و بهمانی

یا دیکند پی در پی در آمدن خوشیها و ناخوشیها در دنیا

مانند کار دینا جز بازی	بقای خوشیست همچون طراری
تو کجک کوه و روز و شب عجبها	تو ابل روم و کشت و هر غازی
سرو سمان این میدان بنامه	نه غازی و نه حاجی و نه بازی
وزین خیمه مسلح بر پند	اگر بازی از اندیشه بازی
برین میدان درین خیمه بلیه	همی تازد نهانی را تعازی

سوی پستی یار و جسر تو یار	سوی خواری یار به جز نیازی
جهان جای حلاف و برج و شرف	تو ای دانا بد و چندین چاره
بزیرو هم و عقل اندر یار باد	جزا هرگز نیازی از بی نیازی
حقیقت چست امر و علم مردم	مده حقت بدین چیز جز نیازی
بچشم اندرت صدان حجت کشنده	فکر کن که کاری نیست باز
ری کان از شدن باشد نشانی	چو واگستی همو باشد فزونی
اگر چه بیک صید باز باشد	بد و پیداشد آستان باز باز
به پلنی خوب رازش می قابل	به پلنی عور راز خواری مزاری
نهفت شد رازی بس شکفتی	بجوی آن راز را که ز اهل بازاری
بجوی آن راز را اندرین خوش	نکر تا پهمه هر سوسناری
پند دازی بر از بر دوی تو	که زیر بند جمل و باز آری
یکی نامه است بس روشن تن تو	بدین خوبی و پهنی و درازی
تو را نامه می بر خواند باید	تو در نامه جواهر چون گذاری
چو این نامه که اندر نامه خوش	نشان دادت بسی آن مرد آری

انز

برنگ باز شد ز ناغت بس بر	تو پشوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دینا چند پلوی	بسوی آن چندین چند تازی
یکی درنده که کی پیش دین را	کبشت خیز در جسی کرازی
چرا نامه آلهی بر سخوانی	چه کردی که داف نه معازی
همی دشوارت آید که دعات	که بس خوشخوان پاکیزه بازی
ره که همی خواهی بریدن	که بازادی و با مال و چهار بازی
مگر کاندز بهشت آبی بجلت	برین اندوه تن را چون گذاری
کراین فاسد بخت راست بود	بهشتی کس نبودی جز بخاری
همی جان بایدت فزاید و لیکن	تنگ کشه است چو مرغ خجاری
اگر با الفذن دالتش بکوشی	فراسی زین چه هضا دیازی
تو از جان سخن کوی لطفت	یکی نامه سپید پهن بازی
قلم ساز از زبان خویش بنویس	برین نامه مناقب با مجازی
ولیکن چو لغز خوانیش فزودا	پدید آید که سوسن با پازاری
تو ای حجت بشهر ز بهد و حکمت	سوی حکمت سخند از جوارنی

بین بر چرخ و دانش آگاهی	بدانش حله دین را طرازی
دل که راه رازی راه دین کش	به از تو که و شود نه نازی
سجده طبع را بنواز در زهد	چنین دانم که بس خوش نوازی

ذکر در حق آنکس که جاوید پند است ملک زمین را و غافل شد از آخرت

شادی و جوانی و پیشکامی	خواهی و ضعیفی و غم نخوابی
لیکن بر او تو نیست کردن	زین است بکار اندرون بنامی
خواهی که بمانی و هم بمانی	خواهی که کنای و هم کنای
چندانکه فرزندی بجای آید	بر سیرت و بر عادت کیای
چای است جهان رزق مابد	جویم همی نخت و گاه شادی
در چاه که و شه چکونه باشد	نشود کسی پادشاه چای
ای در طلب پادشاهی امن	بر رس که چو چهر است پادشاهی
بخوی سوزان مشو که بر	بر که چو نشینی چو ابل گای
مردم چو پذیرای دانش آمد	گردنش بدادند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنکه	کردن نندش چرخ و دهر دای

دین

دانش نبود آنکه پیش شاهان	یک باره قدرت را کنی جوهای
این آن بودای پسر ندانش	یک باره چنین بماش شای
در ویشی اگر بی تیز و علمی	هر چند که با مال و ملک و بجای
آن علم نباشد که برش یندی	بهانش نباشد است از نیبای
علم آن بود آری که مردمان	بر خواند ازین صفت الهی
این علم اگر حاضر است پشت	یزدان بود او است پیشکامی
ور نیستی آگاه ازین سجودش	زیرا که کنون بر سر و راهی
پر سیر کن از لهوانا که مرکز	سر پایه نکرد است هیچ لای
مشغول مشو هم چو این ستور	از علم الهی بدین مای
دین است مردان جهان گنج	بی سر تو چو ادر غم کلاهی
با مال و سپاهی بدین و دلش	هر چند که بی مال و بی سپاهی
در دانش و دین نیست سنجی	هر چند که با سخت و تاج و کای
ای مانده بگردار خویش غافل	از امر الهی و لرز نواهی
رنجبل قوی تر کنه چه باشد	خیزه چه بری طن بنی کنای

از علم پناهی بسز محکم	مار و ضرورت بد و پناهی
پندی بدو ای حجت خراسان	روشن که تو بر چرخ فضل ای
زیرا که تو در شارسان حکمت	با لغت و مال و دستکای

بوی میکند باد می شه خورد تا بدن راحت یا بد

بگذرای باد و لفر و زخاستی	بر یکی مانده پیمان در زبانی
امدین شکی بی راحت نشسته	حالی از لغت و در صنعت و
برده این چرخ جفا پیش پند	از دلش راحت و در نشین
دل پرانده و ترانار پر از آواز	تن که ازنده ترانال زستانی
داده آن صورت وان میکل ایوان	روی ز می نشی و آفتاب و
گشت چون برک خرافی ز غم غم	آن رخ روشن چون لاله زبانی
روی بر ماقه از خویش چو بیکانه	دستگیرش بنجر حمت زبانی
پسکامی شده هموار بر و دشمن	ترک و تازیک و عراقی و خرابانی
فریه خوانان و جریزین پنج بهانه	که تو بد مذمبی و دشمن باری
چه سخن گویم من با سپه دیوان	نه مراد او خداوند سلیمان

پیش ما پند همی هیچ مگر کز نور	بانگ دارند همی چون کنگ کندی
از چنن خصم کی دشت نیندیشم	بلکه حجت یارب تو همی دانی
لیکن از عقل روایت نکند زبانی	خویش تن را نکند مرد که بهانی
مرد میسر سخندان چه سخن گوید	با کوهی همی چون لغول پایانی
کی بود حجت پر هوده سو جای	پیش کوه ساله نشاید که قران بخوانی
نمکند با سفها مرد سخن ضایع	مان جورا که بدیزیره کرمانی
ای نهاده بسرا اندر کله دشواری	جانت پنهان شده در قوط نادانی
بکه باید کردیدن ز پس احمد	چست نزد تو برین حجت برانی
توجه دانی که بود آنکه خلکت	تو همی بر اثر استر و رانی
چون تو بد بخت فصولی بنجر کز	انده جمل جزوی و عم جزانی
سخت بی پشت بود و ضعف تو	که تو پشت و سپه و قوت ای
آن همی گوید امر و زمر ابدین	که بجز نام نداند ز مسلمانی
چون بکوشی که پوشی شکم و عورت	دیگر از آنچه دهی خیره کرپانی
گر کسی دپا پوشد تو چو اناری	چون خود اندر سلب زنده خلتانی

برتن خویش تو را قرطه کرباسی
 فصل یاران نماند سود تو را فرود
 هیچ ارزان فضل ندانند تو را بهر
 پیش من چون که بجنبند زبان
 خرد و منده سخن دان تو بر خند
 که تو را یاران زماند و بر زکا
 سیرت و راه زمان داری لیکن
 روز باروزه و بانامه و هجی
 باده پخته حلال است نبرد تو
 کیت حیلست چون آب زبرداری
 بر کسی چون ز قضا سخت شود
 با چنین حکم مخالف که همی پلیم
 تا بکفتری بر بار یکی سخنی
 سن از ستاد تو پرانم

چون بر حالت و پهای سپاسی
 چون پدید آید آن قوت پنهانی
 تا سزاوارید منت و ارزانی
 خیزه پیش ضحی چون که همی لانی
 چه مران چه درازا تو بیکرانی
 چون تو بر سیرت و بر صورت
 جز که بستان وزر
 شب با مطرب و با باده ریجانی
 که تو بر مذہب بو یوسف لغنی
 مفتی بخ و نشا بور و میر آفانی
 تو مران را پس کی بگردانی
 تو فرومایه قدر زاده شیطان
 چون بغفل آیی پر خاری غیلائی
 تا بداند مرا نعمت هر جهانی

کوارفای

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
 پیش داعی من امروز چو فاضله
 داغ مستضر و باله نهادم
 فضل دار و چو فلک بر زمی از خورشید
 سر زار است و ملک ناده بدر کاس
 که بدان حضرت و جلدن و پاک کاس
 این چنین احسان بر خلق کز آ
 ای بر کبک شریف تونده
 نوزار اقبال و ز سلطان پوختو
 انکه عاصی شد مر جده تو آدم را
 که بد و بگری امروزی کی لطف
 روی زنی حضرت آل نبی آوردم
 کیتی امید با اقبال تو میدرد
 چون بد و بگری انجا به صالح
 جنت کشتم با حکمت لغتانی
 حکمت ثابت بن قره حرا فی
 بر برد سینده و بر پهنه پیشانی
 سنگ در کاش بر لعل بدانی
 بسی ارزانی و از خانی و سمانی
 پیش این آمده بودند بهمانی
 جز کسی را که مدار و ز جهان فی
 غرض ایزدی از عالم جسمانی
 چون تا بد ز شرف کو کبک بر طانی
 چون تو را دید بسی خور و پشانی
 طاعتی کرد و و چاره فرومانی
 تا بداند مرا نعمت هر جهانی
 که از و کرد و بشمیر هفتانی
 این خلاف از همه آفاق و درشتانی

چون بجداد فرو دایمی پس آید	دیو جیسی فرزند بعبانی
سنگ یکان دره زمی من دوی	فضل دار در لؤلؤ حانی
لغت عالم باقی چه مرادوی	چه براندیشم این پهنه فانی

تخریص مید بد برت و مدح خاندان رسول صلی الله علیه و آله

گر خرد را بر سر شیار خویش آفرینی	سخت زود از چرخ گردان ای بزرگ کنی
دیگر کشته است حال تن ز کشت زنگار	بچه حال تن سزد و گران دیگر کنی
پیش اران تا این مروز نظرت یار	جهد کن تا بر فلک زمین بر یکی نظر کنی
علم را بلینا و او کن بر عمل با نام او	در بر و بر همین شاید که مراد او را کنی
در چنین منظر چه بگذاری فریضه کردی	بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبری کنی
سنگ داری زانکه همچون جلالان توکل علم	بر مدح شاه مایری قلم آفرینی کنی
که بس بر خاک خوابی که دنیا چاره ای	آن به آید کان رخا کی هر چه بگوئی کنی
بر سرت بویا چو مشک و جعفر سار شو	گر تو خاک کس بر نام آل و بر سر کنی
هم مقصدی شاییدل که بمدح مصطفی	معنی از کو هر طرازی لغزش از شکلی کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مکنای هیچ	که همی خوابی که گوش مایی با که کنی

ای کیم

ای سپهر پیغمبری را بلج کی شاید	که تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
که تو با اقبال دشمن نگر ای اندر	پر سلسل هر او را باغ پر عو کنی
نه در جهان دین میان خلق با حقیر	کار این اجرام و فعل کند انصر کنی
نه که بر این جهان خورشید بمان	سوی زردان مان همی عقل را بر کنی
نیست نیک شکر کسی کس چرخ نیک اختر	بلکه نیک اختر شود هر کس تو نیک اختر کنی
هر که او فضل تو را و آل ترا سنگ شود	چو بی و معر و فادار شستی فخر کنی
فضل وجود و عدل یزد خدایت کو	چون تو روز محشر مجلس بر لب کوئی کنی
آرز مسکین که ابراهیم از و پزار	که تو پذیریش با پیغمبران به بر کنی
پیشکین جهان است راهی پستی	دشمنانند این نه است که سخن بگوئی کنی
دشمنی با اهل بیت تو همی پیوستند	همچنان که احسان تو با ایشان همی کنی
ای عدو آل پیغمبر کن که جهل خویش	که آتش را بگردان در همی چینی کنی
که تو را خطا با شیر یار خال و عجم بود	چو نمهی مان تو چندان داور می کنی
در نه در دل کفرداری چو نشود در	چون حدیث از جدر و در شعیب جدر کنی
یکستی تو چو دگر ز و به مردی	تا همی از جهل قصد جنگ شیر کنی

دشمن این شیر مرکز کی شود از اول
 رو تو با آن خضر ابله از این سخن
 جز که رسوائی نه پلنی خویشتن را که بید
 شرم ناید مر تو با آنرا که پیش خالص
 مر هم بر یاد بود دید رسوی خلق
 مر در اتمسایه هر که چون برادر کی بود
 بت باشد جز نور مردمی جوید
 تو با فی ساحتی ما از نور هم چنین
 آل سپهر سپهر که بت محسوس تو است
 خشم بزوان بر تو با دور بر شده بود
 نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن
 من همی نازش بال حیدر روز بر کنم
 که به پند چشم تو فرزند زهر را
 دل ز مهر چهر او چون جنت ما و آن

کافور

ای خداوند زمان و قهرال مصطفی
 چن تو را بنده شود که تو بر و چون
 جان اسکندر ز شادی هر که درون
 وقت آن آمد که روز کین چون خاک
 ای بنده آنکه از و شد در جهان
 منظر اعدای دین را بر زمین با منی
 دشمن زاد و خور کرد در شان بنی
 بنده را سنده بخشجی شکار بر اطراز
 آب دریا را کلاب ناب کردانی
 خود بناید زان پس لشکر را بر زمین
 زین چنین پر ز و گوهر مدحت حاجت

تحریر میله بد بر کعب اخلاق نیکو
 ای آدمی بصورت و بی پرده
 که اب نیست سرو و نه جز تو چشم
 چونی بفعل دیو و جو فرزند آدمی
 ز مردمی نه دیو کی دیو مردمی

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون
 بمواره پر پر زنج و پر از تاب چو
 چون خم همی خوری و جز این نیست
 بر خم خمی و بد سیر و بی سهر خمی
 بی هیچ چیز و فضل همه سیر این
 همچون زمین شوره بی گشت نمی
 آن بد که خویشاں بر نانی زنج
 کردم که در دورنج دهم نور
 کز زنج خویش زود شوی ای سهر
 روزی همان ای بخورد بزرگ زنجی
 اندر دم است کردم بد را مال کس
 از فضل بد تو نیز سهر خویش را دمی
 از مردمی بصورت جسمی مکنی
 مردم بد انشی تو چو مردم خوبی
 نامی نکو کزین که بدان چون بخوا
 در جانت شادی بد و در دلت
 بفضل بلعی جوانی شدن
 حاتم میان ما بسجاوت شمر شد
 چون خود کز بد تیره دل و جانت
 فاضل کنده امت اگر تو بجهت
 چون بلبان پلاس سیه در
 کرمی نیستی بربت بفضل بلعی
 حاتم تویی اگر بسجاوت چو حاتم
 از نام خویش چو سخن که چو حاتم
 تا فضل ابدت نیاری نیازی
 تا بسبب بچکس ره تو سویی سهری

لکمان

بر آسمان چگونگی توانی شد از منی
 بر آسمان خونه خداوند آسان
 در کار خویش هر دشمن چو سنی
 و اکنون که خدا نماند تو لیک
 چون کار و بار خویش نیکری بخکی
 تپیر بر شدن بفتک چون نیکنی
 چاه سال شد که دین بینه سکی
 یکیش هنوز بر نشسته است نیکست
 در ویش رفت و نفس جسته لکن
 بر خاک تیره بر طبع نور چون دمی
 کس را و فایده این پوفا هم
 ناکام و کام از پس ایشان چمی
 رفته همه نانت تو چو ره روز
 بگذشت بر تو چرخ وز نامه بهی
 آگاه نیستی که چگونه کی شد
 از یک دگر تبر بیاهی و مظلومی
 تا کی امید پلشی و تا کی غم کمی
 هر کس روی دگرست نمودند تو بنوی
 کم پیش در هر نیز بچو اهد شد
 ایمن شوی از آتش اگر چند چرمی
 این گفت اگر بجان مکه در نشوی
 که تو گناه کارترین خلق عالمی
 و آنکف کت بقول شهادت
 زانید شده در از نشسته بهامی
 روشن بسوی خانه مکه است از تو
 در آرزوی قطره کلی آب نزمی
 و ز چشم تشنگی قیامت بملشه تو

در حق آنکس که بخیل شد در دین و سخنش در دنیا

گر ت باید که تن خویش بزندان ندی	آن به آید که دل خویش بشیطان ندی
دیو مهمان دل تست نکر تا بگزارف	این گزین خانه بدان پند مهمان ندی
آرزو را وحده رانده اندر دل جا	گر بهی خواهی تا خانه بهاران ندی
گر تو مرآه وحده را پنهاری دل خویش	نه به آنچه تو خواهی سو تا جان ندی
آرزو جانت نگهبان بلاکت بگویش	تا گر جانت بدین زشت نگهبان ندی
گر بنزد است تو را دیو فریبنده ز راه	چونکه اطاعت و انش حق بزوان ندی
شاه را پیش جز از سنجه پیخته نهی	مؤمنی را که ضعیف است کی آن ندی
آشکارا دوی از اندک و بی مایه ز کوه	رشتوت حاکم جز در شب و پنهان ندی
هر چه کار با بدل خویش نهی از پی	آن بکار بره جز گزین دزدان ندی
هر چه کار با بری تو همی از حق خدا	بی مکان جز که بسطان و بیان ندی
از غم مزه سه ماه که آن یک درم است	کو دک خویش با ستاد و پیمان ندی
گر تو را دیو سلیمان ز سلیمان بفر	چون همی حق سلیمان سلیمان ندی
پسته سخت نکو سیده که بریدی چه بود	گر خزان ز زبستانی و به بهمان ندی

چیزه مجال و پند ما چند بر چمی	گر راست گفت آنکه تو را این امید کرد
کت گفت آن دروغ و کله کردن	چو زوی ماوری بسوی آسمان
ایزد سدوم را پند دست گامی	آرزو هیچ حکم باشد مگر بعدل
گندم ز جو به است سوی باز کند	هر چند جو بسوی سران به ز کند
جستی ز جهل خویش ز جابل معلی	پدر از نیک باز ندانی همی از نیک
وامروز خود بر جز بری و بطی	فردا تا امید سندن و خضر بقی
چیزه مجال و پند ما چند بر چمی	رستن مجال نیست ببلیم است کار
گر با هزار جور و حفا و مصلی	دست خدای گیر و زین زرقه برای
دست خدای هر چه جهانت فاطمی	داند بعقل مردم و آنا که بزین
زیر آشته بر دور عیسی مریمی	ای در و مندر مشو خیره زنی
هر چند بدولی که تو بهم آهستی	ایمن بر و بره و کس بر تو چو می
جز طبع حضرت نشاید بجادی	ای حجت زین خراسان بسند
سوی خدای به برزایم او همی	گر سوی بل جهل بدین بهر هم
ای کرد کار حق بسرم تو عالی	که جز که دین تست در رسول تو اولم

دل درویش سوز و ستان زورند
 چه بود نیک بریندیش بد پر خرد
 جان پر مایه همی چون نفروشی
 دیوبنی فرمان نبشید برکردن تو
 شاح وز بنور برانگور تو افکندستی
 نیست نیک ساند بتو نیکی و صلاح
 سخندی از زرد وضعیت و کشت و درود
 چه طبع داری در حله صد زلفت
 مرئوفان را چون نانی و شورانی
 از تو درویشان که باس یابند کلم
 دام خوابی و سخوابی که از خون تو
 وز پی دآوری در و سر و چنگ و
 دعوی جستی یاران داری پرورد
 ای فضولی تو چه دانی که که بودند
 کرب باید که گشت با شس سوزان ندی
 گر ز فایه ستانی و سجده ان ندی
 چه بر مایه چنان به که بارزان ندی
 چه تو کردن سجده او نه فرمان ندی
 چون نیست کردی کانگور به تقان ندی
 دل به شمار نگر خیره مستان ندی
 بر تابستان تاش آب زمستان ندی
 چون بدرویش یکی خرقه خلقان ندی
 مرفوسسی را دینار حراسان ندی
 سلطان را چه در پای سپاسان ندی
 باران اگر بار دمی جز که نقصان ندی
 جز همه عاریتی جز بگر و کان ندی
 چون که دنی کسی از پی ایشان ندی
 چون دل تو در طلب طاعت ایمان ندی

دین

از لب چون ندی حق شیرعت بنام
 تو که نادانی شاید که فاسق خوش
 کرک بسیار فادرت دین صعب
 سخن حجت پذیر نکر تا بکراف
 خرد انداخته سبیل در میان زینا
 همه افسار بداند بنحمان و تو گوئی
 و ز زبان چون که سخن حق فرقان ندی
 پسکی دیگر پیرایه و نادان ندی
 آن به آید که خرد خویش بگرگان ندی
 سخنش را بسوزان حراسان ندی
 که مراین حرمه رسبیل و ریجان ندی
 سخنر تا مکر افسار بنحمان ندی

عاست میکند انکس را که دشمنی با وی کردار خاسد

ای مانده بگوری و ننگ	بر من ز چه هموار پسگالی
از کار تو دانی که پسگام	هر چند تو بد بخت و ننگالی
دانی تو که چون خواروشن	ریزاک که منم ز تو و ننگالی
انجهل که آنکس است بستم	چون جان تست از علوم خالی
نایب دست از دست خویش	از نجات چهاره چند نامالی
از مال چه چیز ناست بهتر	چون دشمن من تو ز بهر نامالی
فضل و خرد و مال کرد تا	بازرق و حرافات و بد نامالی

هر چند که من چون درخت
 این حکم خدای است رفتم
 هر چند که چشم است اصل
 که تو بقضا با درفش گویی
 آن به که چو چهری مجال
 بر تر مشوارند و ز فرود
 بر پای که خویش اگر باشی
 بنده چه خداوند خود بنا
 هر چند که بنک و نرم باشد
 هر چند که سیمند پاک
 نوز و زبانه هر کان اگر چند
 ای کشته بر راه میر چاک
 دنیا چو ری پیش من نیست
 کردن نهند جز مرا بل دین

دنا

و آن چو تو را پیش میر پند
 چون خویشی را ری شد
 همواره دو آن قفا شای
 مر با زبهار این تدری
 کاهی بیش کش درمی دگر
 بر مذنب و برای میر
 وزست لکامی و چو تری
 با با جنوبی شوی جنوبی
 در دیک خرافات کفیری
 بر سینه شبگردی با داند
 در مسجد دلشک و پر لولی
 در فحش و خرافات عجبی
 بی قول و جفا چو پر نفا
 گوئی که مسلمانم و ندیدی
 و اندک تو بد بخت برضای
 این خردی خویش و بی کجایی
 می نوز طبع را بدل غزالی
 گوئی که مکر شاه را فدایی
 سپکار که گوئی یکی جوانی
 بر خویش تن از کسی و با می
 بر ترمی نال را مثالی
 با دشمنی شوی شمالی
 تا وقت سحر مانده در جدایی
 با جفنا و قال قالی
 در مجلس خوش طبع و پهلای
 در حجت و آیات لک لالی
 ریزاک عد و رسول آولی
 هرگز تو مرا سلام را خالی

تو روی محمد چگونه بینی
 ای شیخ درخت ز تو هم زنج
 جز سر بنکون سوی قهر
 اکنون کن آتش خدر که
 گری روی بال پمباری
 قارون سویی ارچه در
 امروز همی از سوال نالی
 آژاد سویی چو الفاکر خند
 چون دشمن الی زنده خصلی
 منحوس و نکون سنجت و نهالی
 منحوس که نوالی کر نوالی
 بر چشمه آب خوش زلالی
 از چاه بر آبی پرخ عالی
 خورشید شوی کر چه تو مای
 وان روز بنالی ز بی سالی
 امر وزیر طبع چو دالی

یا دیکنه ضلما می خدای تعالی بر مردم از نطق

چه چهر بهتر و نیکوتر است در دیدی
 سخن شریف تر و بهتر است سوی
 بدین سخن شده تو رییس جانور
 سخن که بانگ تو است و نگر جدی
 سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی
 ز هر چه است درین ره که آرزوی
 بدین فادما ایشان برین رخ و
 زبانک آن دکران جز بجز فهای
 بجان زید رساند زبان عمر و

بن

درین حدیث جز نیست سوی
 سخن ز جمله حیوان مبارک
 سخن نماند ز تو ان مبارک
 هر وحی خوب نمودم ضمیمه
 ستور و مردم و پنهان
 اگر گزیده بوحی است زنی خدا
 بدل به پهن که نه دیدن
 بلوح محفوظ اندر نکر که پیش تو
 به پیش تست و لیکن خط فرشته
 مگر که یا و ذاری که چشم تو نشا
 خط فرشته که ز اهی سخاوی خواند
 چشم قول خدای از جهان او
 بر آه چشم شود در درخت قول
 سخن نکویید جز با زبان و کام

خرد کوی من است ازین نوی
 ز ما بجمله بجان نبی رسیدنی
 نمان رسید ز نازی نبی بوجه
 به پهن تو کر چه نه پندت خاطر
 بدین هر وحی جدا مانده هر یک
 تویی گزیده حیوان بجمله برو
 بدست پندت قصاب لاغر از فرنی
 در و همی نگر در جریس و بوی
 همی ندانی خودن کر از فرنی
 سخط خویش افرا مگر بجهادی
 چنین بر بی دنی کردن و بلج
 که نه سخن بشود دست کشته دینی
 که من خدای جهانم بطور برسوی
 تکلفت نیز مگر با کلفت سخن جنی

بز و شکر را زیست که جهان از آن
 رو بود که نیاید ز خلق را از خدا
 شود و قول خداوند و کار کرد
 مدار و این ز می و آب هیچ کار خزان
 ز خلق همی چکنند آنچه است کار ز
 سمیت گوید هر یک که کار چون
 خدای ماسوی نامه نیست شگفت
 شریف تر سخنی مردم است که این
 سخن که دیدم سخلو و عالم دوزخ
 رسول خود سخنی باشد از خدا
 تو را سخن نه بدان دادند تا تو را
 سخن بمنزلت مبرکی است جان
 در دهی نماید که چکند سخن
 که سخن خشک و زهر و خجرت و

بمان بلام

زبان بلام در افعی است مرد و آرا
 سخن سپار و بهوش را بلند و
 بهماش بر سخن خویش شسته چون
 با ب و جامه نیکو چه شده می شود
 سخن مجوی فرزون زانکه سخن
 رو بود که زهر سخن بهر سو
 که کیمیای سعادت در جهان سخن
 درینج در زمانه سخن که نیست
 زنا بود که سخن را با بل جهل و
 سخن زو اما بسوز زبون خویش
 رما شد از شکم ماهی و شب دیر
 اگر نخوای تا خیره و جمل مانی
 برادر نه بچی دروغ و رسوایی
 دروغ سخن پیشان روا نشود

حدت با دیگر دن سحران افعی
 سخن رسامه همیشه را بعدد و کوی
 سخن سخت پاموز و پس بد
 سخت نیکو باید طلیهان و
 که آن ر بی بود و خستمان جبال
 و که همه پیش جان و دل و بی
 بر زبهر چمن گفته بود با کسری
 به پیش خاک نهادن زمین و بی
 زنا کن که زنجیر است زنجیری
 کیر خیره چه بخون سخت علی
 یک سخن چه شودیم یونس آن
 مگوی خیره سخن جز که براس آن
 بسی بر بسوی عافان زنگر کنجی
 و که چه روی و ریا را همکنند

درون گوی با خرم کمال رسیده بود
چنانکه سوی خرم مندر شده است
بگیر مدینه زجبت بوصفهای سخن
پراز معانی شعری بروی شری

صفت یکند شب تاریک مارا

شبی بری جو بی ساحل و مان بر فرود نیست توده و بالا همه خاموش بی رماند رخ ابطان شسته در رفتن بر نه از مامون سوداوی تخریب کشته نه نوزاد چشمه های است رفتن بسوی بزل کرده جهان سفله مستی با بنی نذیر از صعب آیر کی و شکی اندرین مرا چون چشم دل نمی خلق چشم بر سوزی بید ماید مردم خوش چرخ پر کوکب اگر سدا بصدرا در ندیدی بگوینسکر چو خوشه نستران پروان در فتنه بپز	فلک چون پر ز نسیم بر کیل اندود چو قومی بر یکی مدبوش در میان بود که کشتی نافریدست خدای فرود نه نیز از صبح صفاوی چند است نه سومی چرخ کوشی نرزه دانست فرمانده بدین کار اندرون گردان نه چشم با زمین شخصی بجان خفته چو اندر کش خفته کی پدار تنهایی بچشم سهر درین عالم یکی پر نو خیز ستاره زیر براند چو سرازین بزرگوهران است چو ز چو دارا
--	---

همه در بار

در و زهره بهمانه در و حیران چون رخ بجویم ایدون چو در بهمان رویان بچشم از صبح برقی با کوش از خوش که در عالم نباشد بی نهایت پیچ برآمد صبح خشنده چو آریا قوت عشقی چنان چون باطل از کشته پانده که مادرشان به بلند روی پوشیده بجل خولش بوند در سراجم هر جزای سخن را اندرین معنی فکندی دور ازیرا که خرد بر تریابی هیچ بالایی اگر پر لولویی کویا کسی دید است نذیر این آب و این کشتی مگر شتابی که ناپدا انخواهد شد بدینسان از پوشیده هر ساخت سببی سازد	چو در تاریک چه یوسف منور مشرقی دور کینه مرستی چرخ کشتی پر ز کوهر ما مرا پدار مانده چشم و کوشن دل که چون که عقل از صندمانه نفس پدا نشن چو ز غایت سجا بسیار سید از صند که میزان بش شده تره ز جونی صبح نخبل کشته انجم پاک چون پوشیده همه همواره در خورشید پوست تنهایی چنین تا کی کنی جنت تو این وصف بجز ز بلائی خود بگری کی در کار این عالم یکی در بستان عالم پر از لولویی ز ناست آب دریایی و این اشک ز نهر پیش و کی کان خلق اندر خود فلان از بهر بهمان تا مراد خنده
---	--

همی پنجم بچشم دل بدلهما در زهر آن حسن را در که مری و حسنا در که گدای ریسان و سران دین و دنیا را در که بچشم سر که کن پس بدن بندیش کی باشد محل آزادگان او چنین مداران مده کردن حسنا را چه آزاد اگر دانی که نام مردم بدنه قیمت مردم زین پنی بر که شادی که عذار و بیانی بجز زو یا بجز شش همه فخر از جهان حصاری به زخور سندی بدیدم خود میطخ مال دیوی مر مرا همی کی با بد خداوندی که که بر خاک دست چون محل داو علی مر مر اجدوش که پیش از من از دنیا مواسی همی با بدین	که بسند فانی زنده یا فرسودگی و جعفر را در که روی و صلا را در که که تا پنی در که لنگی همی با باد سپاهی که یکی با شرم پیری یا کی مشور بر نیانی که بهر کاهی و شکی نشسته میر و موی که از شکی کیدن به لبی که در آن مهر مرغ خوشستن را چه زین مردم بیانی بر سر منبر مکر رزاق کانی سر استر زان فخر کشتن چو چو حصاری جز همی بگرفت از پس از آن پس کم کرد از خلق عالم نیست زهر قطره بنجا که نذر پدید آید بر نیانی نه دانی است و انانی نه دانی است که از دنیا و دین کس را چنان ناید
--	--

پلک

سپاس آن بی مال و بار بی قدرت یکدی و پاطار ندیم کنار نده بجلکت در خسی ساخته هاند طوبی خرم تو	که در یاد تو ای اعلم بر تو ایایی که هرگز نماند و نماند چنین از تو ایایی که بر لطفش دنیا نیست و بهر عیشش
در پندار کردن آنکس که مشغول کرد او را دنیا و دین	
ای شده مشغول بنا کردی آهین اگر چند کراشته نور چونکه نشوی سحر و در پی انچه نه خوشست و نه نیکو عمرت شایسته پر از زانو مردم اگر جان و ملت از جانت بر بنده است و تو این جوشن روشن خردت است جان تو چون بگند این ثقت سبحان ای پس این جان	کرد جهان پهنه تا کی دنی سلسله بیدار زوده مینی برنگش از سر تا بر مینی تخشس خواهم که نپند کن چون همه خار همی بر چینی هسته تو بر جان ز برستی بر تن تاریک همی برستی تو نه همه این تن چون باز و بد چو شست این روی با در باقی و پسر شستی

در شکم ما در غوغای جنگ
 بر طلب طاعت و نیکی در بند
 مریم عمران نشد از قیامت
 طاعت و نیکی و صلاح است
 جهد کن از عهد ترا بکنند
 آرزو کرد و ابد اگر در آنکه
 چون تو که باشد که تو بخت
 کرت مراد است کین زلف
 زین رسمه یکسو شو و از دل
 تو بمثل چرخ و علم و زهد
 دیو دل از صحبت تو بر کند
 لبته درین خانه تا رنگ
 چون تو بسی خورد استایان
 دی شد و امروز نماید
 چونکه نکوشی که بجاصل کنی
 چونکه نه دامن بگر در زنی
 جز که بر پیر بر روز و زنی
 خوردنی نیست نه پوشیدنی
 تا تو مگر عهد کسی نشکنی
 در شکم ما در کرد و غنی
 ما در زادی بود و معدنی
 خویشتن ای بر برون افکنی
 ریم فرومایگی و ریمینی
 فتنه این خانه بی روزنی
 چون تو دل از هر جهان بر کنی
 شاد چو ای که نه در کلشنی
 از چه نشینی تو بین ایمنی
 دی شد و تو منتظر بهمنی

کاه که برانی از باد سرد
 روی بدانش نه زور بکن
 تا نشود جانت بدانش تمام
 دشمن و آنا شدی از فضل
 مؤذن ما از من و بد کوکی
 جای چیکان مطلب بی هنر
 مرد خردمند بگفت شود
 بار خدایمی بسرت اندر است
 جای تو ایوان و کله کلشن
 نیز سخوامت کلیم و پلاس
 در بر پسندی بسوز چینی
 کاه بر امید کل و سوسنی
 دل بغم این تن فرسودنی
 فخر نشاید که کنی نه منی
 فضل طلب کن چکنی دشمنی
 لحن خویش آموز و تو کن بنوی
 زانکه نیاید ز که و ما و نی
 تو چه خردمند به پیر ایمنی
 مردم را که نمکنی کردنی
 کاهیت کرد چمن کلشنی
 چونت نه پلتم که خزا کنی
 تا باید بار خرم و شیونی

در حق یک که جا و دانی هست در دنیا و کالی کرد در دنیا

پیشه این چرخ چیست مستقل
 مایش از خلق شرم و نه حجبلی
 یک بهشتش که عیب او بر
 انکه زوالی است فعلش و بدلی

صبر کنم تا جهان از آنکه کسی از تو جهان رنج خویش چون	کار نیاند نکو به شک دلی چون تو از طبع خود نمی کسی
بر سر خرماشو طبع رطب از پی نان آبروی خویش میر	گرت نیاید که دستها بجلی آب بکار آیدت کز آب و کلی
گر چه کلی چونت آبروی بود گرت نیاید بد و خلا و خند	تو نه کلی تو طری و تازه کلی عادت کن بی بدی و بی کلی
گرت مراد است کز عدول بوی فعل علی و محمد ارفس کنی	دست بکش از دروغ مضطبی خیره چسکویی محمد و علی
تا چو شب یکسوان فرو بندد جلدی و مردی همی پدید کنی	کی رده ای خوابه کل ز شکلی شکد لی غم کنی ز بی عملی
چونکه نه مشغول کار خویش بودی رو بهی ز بهر چه همی طلبی	باو عمل چون ز سر بر روی نهلی چونکه رنجی صلی و مضطبی
چونکه نباشی بکار از دست حق غانفلی اندر نماز چشم بدر	همچو بکار فلان ولی و ملی پیش نه از نیم دست در غلی

از

پست نشستی و ز بی خودی آتش و چه حرام هر چه کلی است	نیستی آ که در راه اجلی خاله گفت از سجد الجلی
آتش پیشک بجات در بشد از قبل خشک ریش با همگان	چون تو بجزه حرام دوری روز و شب اندر خصومت و جدلی
سهم نباشد اگر برون کنی بی عمل و روغن است نارت و خندان	مال تیمم از کف وصی دوی ماستانی جهود را عملی
بانگ با بر اندرون و خانه تویی نه ز خداوند تو به جویی و نه	تو مثل مرد می نه دایی پنج سخا همی ز بندگان بجلی
وامی تو کرد و عده جدایی حق است	ای عاصی و نیست اینجهان ازلی

صفت میکند با ورا و پند میدهد

دگر ره باز با هر کوه ساری	سجرا آورد پند از خار خاری
همان کش خیز بر تن بود قرطه	همی از خن بر بند دار آزاری
با بر اندر حصاری گشت کسآ	شندوستی حصاری در حصاری
همی فرزند پریدن بر نوردد	شمال اکنون زهر کوهی و غاری

هزاران از هر کان دارد پیاپی
 پراز باد است که را سر در کار
 چو ابد الا ان همه شب در کوچه
 ز سر شامی کی میوه دریا بخت
 چو مستوفی ز پنداران سخاوت
 ز چندین پر زوز نور عودان
 نما ند با عوسی روی بندی
 بهر جمله شمال اکنون بریزد
 بلی زار است کار کل و لیکن
 سخن اندر همی غلطه که در میان
 بهی بر شاخ این اندوده ماند
 جهان چو نشاد خوری بودین
 به پیری و بخواری باز کرد
 جهان با پیکس صحبت بخوید
 سوی مریاغ و دشت و مرغزار
 کران تر زو ندیدم باد ساری
 بیخ اندر ز بر میوه داری
 چو از استان مادر شیر خواری
 شمال از بر درخت اکنون شامی
 کنون مایه فراوان روز کاری
 نه طوق و یاره و نه کوشواری
 کند ناکرده خون لاله زاری
 بزاری نیست همچون لاله زاری
 نه پند خون اورا خوشتاری
 زنده و زرد هم چون سوکوی
 بماند آن شاد خوار اکنون چو
 باخو هر جوان و شاد خواری
 کند و بر ماورد روزی داری

که کز

چو کشت اشفته کرد و پیکانی
 چو بد خست این پر بار محنت
 نیانی از خرد مندان کسی را
 نمک کن باین خوکس نشسته
 از و بر سینه کن چون کشتی آگاه
 نش بسیار دیدم و از نمودم
 جز از غدر و جفا هر چند کشته
 کجا نوری پیدا آید هم اینجا
 تورا که غمگساری داد کستی
 نه آکه که کر غمی بنودی
 نیاید تابناشد چه و عذری
 جهان جای حنای و بر فزود
 تو معذوری که نشناسی از بر
 تو با او ای پسر رو که خوش است
 روی بنده پیش پیشکاری
 حمدی پر خواری پیشکاری
 که اورا اندرین خرنیست تباری
 که این بد خنکو دستش فکاری
 که جز فضل بد اورا نیست کاری
 چه گویم گویم این ماریست تباری
 مزیدم کار اورا بود داری
 ز بد فعلی بر انکیز و جباری
 دلت شاد است و داری کار با
 بنایتت هرگز غمگساری
 نه صلی تابناشد کار زاری
 جز این مر مردمان است داری
 نخستت هنوز از و هر خاری
 پدر را هیچ عذری نیست تباری

گرفتم در کنش روزگاری	کنون شاید کرد و گیرم کناری
اگر من با خیارم برین خوش	نگردم چه که پرینه اختاری
نگرد این اختیار از خلق عالم	جز ابدال یکجی بختیاری
خلاف اهل دین را اهل دنیا	بماند هر یکمی بی مداری
مرا و اینست جفت و یار هرگز	نه جفتی با یدم جز دین نیازی
اگر با من نزنند اهل دنیا	بس بر زمان بنامند هیچ کاری
شود باطل چکومی حق هرگز	اگر حق را بنامند حقه گذاری
خرد ما را بکار آید اگر چند	بمیدار دجارش نا بجاری
خرد بار درخت مردم آمد	برو باغی جدا گشت زنجاری
خرد بار دولت بجار ازیرا	از و به نیست مرد دل انگاری
سواری که خرد بر تو سواریست	که همچون تو نه پند کس سواری
مرا شرمی این دل پر حرکت	مرا پین تا به پلنی شهرداری
بکوش دل نگرزی من گشته	یکی از من نه پند از هزاری
به پین در لفظ و عینهای زلفم	بهماری در بهاری در بهاری

بمان

مرا این روزگار آموز کار است	کین به نیست آن آموز کاری
ز بسیاری که بر دم بار و زین	شدم که چه بودم بر دباری
مجوی از کس شکاری که بختی	که جوید دیگر کی از تو شکاری
خردمند او را شرم نثار است	شادی کان بهت ز بهر شکاری

در بازداشتن انحصار و تحریر و دادن بر خط

تیر و موش و فکرت و پنداری	چون داد تو را خیره چرباری
تا همچو مور بی خرد و بی پوشش	کوشش کنی و مال فرازاری
از خال و عجم بنا حق بستانی	وانکه برید و خالده بسیاری
تعطیل باشد این به و پندرم	من چیز این همی که تو پنداری
من دین خویش راسه کو اداوم	پنداری و نماز شب و آوری
چیران چرا شدی بهمار اندر	زین پس نگر که چه چیزی بکاری
چیزی نگر که با تو برون آید	زین کرد که دگر دکنند زنجاری
دارا برفت مفلس زین عالم	با او برفت ملک و جهانداری
پیشه زمانه کرد و فریب آید	با او کوش جز که بکاری

عمد تو را بسی ز تو بر باید	گر بمرهی کنی تو بهیاری
چرخ علم نیست بهر تو زین عالم	زنهار کار خوار نیکناری
از بهر علم داد تو را ایزد	تمیز و هوش و فکرت پنداری
اینهار بهر علم بجار آید	ز بهر پیشی و سبکباری
گر کار بند باشی اینهار را	در مکر و عذرت سخت ستیاری
اینها بهما عطای خدای آمد	پوشیده از ستور بهیواری
و ایزد بین شریف عظامان	بگریه بر ستور بسالاری
و آنها کزین عطای نهی یابند	پنی که ماند اند بدان خواری
خواهی بداد و خواهی بفروش	خواهیش کار بند بد ستواری
دانی که نیست آن خرمسکین	چرخ جمل پنج جرم و کنگه کاری
کز خرد تو اخری نکند روزی	بر جانش تا زیاده فرو باری
تو مردمی بطاعتی زوان کن	تا از غدا بآتش نازاری
زیرا که خراز در چو آب آمد	پس چون تو بخرد ز درد دراری
تو با خرد خری و ستوری را	چرخ خرد امانت خسریداری

تو در تو

بار درخت مردم علم آمد	ای خرد تو چون سپیداری
گر در تو این مکان ببط بر دم	پس چون که هیچ بار نمیداری
از پند خوب سخن حق سیری	وز هزار راز و باطل نازاری
باروی چون نگاری و دانش	گوی که صورت دیواری
از جان کی شکسته بسزنی بود	دشمن یکی مجرد دیناری
ینگوی و ناخوشی چنین باشد	بالوده و مزور بازاری
مردم ز راه علم بود مردم	نیزین تن مصور دیناری
تا خمشی میان خردمندان	مردی تمام صورتی و کاری
لیکن که سخت پدید آید	از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری	لنگی برون شودت برهواری
گوی که از ترا در بزرگام	کشای آمدی تو نه کرداری
بی فضل کندی تو ز کجاشکی	گر چه ز پشت جعفر طیار یاری
پچاره زنده بودای خواهی	آن کوز مردگان طلبیداری
ننگ است بر تو چون تو نداری	ایست پدرت و استر و حماری

چه سو و چون همی ز تو گناید
 فصل پر تو را ندید لغی
 کشی کن سجده که مردان
 خاک است کالبد سچ آری
 مرد است میسکلت نشود زنده
 پولاد نرم کی شود و شیرین
 هر چه باز اصل شود با جزیه
 چون باز خاک پیره شود خاک
 و آزاد کرد و اندک این زندان
 جانت آسمانست بی بی باکی
 زین جالان بلانش یک شو
 پزار شود و لو که از شمش
 زین کور و کرشک پرزای
 سوی سن ای برادر مژدی

ای جگر آسان در میان
 که چه به بند سخت کرفاری

قصات

پند به دوست من ای پویش
 غزه شو که چه نیاید بسی
 خانه سموری است جمل
 رایز و مکرور یعنی مکن
 جان تو است و تن تو داده
 دیوسیه است تفت بخوش
 پیرهن عیسان بن داراگر
 خمر مخور پورا کان و خمر
 پر پر یاد تو خواهد شد

دله ایست

ای مژدی که تبه خوش زبان
 اندر حریم تن نگر جهان تو قرار
 تو خوش بود سپرده دل هر زبان
 تا نوری دل خرم دلبران بر زبان

بر کبر دل ریخ تو برین زبیرین	چون من عزت دارم با بد دران
ریزاک چسب و علت کنه کی کار بود	سومان عبلج و اند که چون مشا
وینا زین سخت چمن دین با فتم	طاعت بهم دار و دین کنان
کر سر بر اوری ز کپمان دین	با نکان کل زن و با خنلان
با اهل پل خویش سر دین فریخته	ای خاست ماده در کف پکا ککان
ناید ز چوب کرسون کر تو سجا	دین را بجز تو نیست سوسی زبان
شیار باش در است رو و بر سجا	در جوی و جرح جمل چو این ایسان
سعت تسی ز علم و تهری معدت از	دل تا حدی کنه برین صحران بطون

اینت له

و عدده این چرخ همه با بود	و عدده رطل کر و و منسا بود
با دشمن کار جهناز که نیست	تا جهناز ابجر از با بود
وانا و اند که مدار بطبع	آتش او چه که زنده او بود
ز و دینکن ز دولت بنداز	تا شوی ز بندگی آزاد بود
جان تو با عدت نیت سود	سو و بمایه نمی با و بود

مایه نگه دار و برین و مجوز	انده این سو و منوسا و سو
بسکه نوشتی و نویسا و اپا	بیز چنان کس منویسا و سو

اینت له

ای بهر چو جای پریشیا برین	بر اسب هو اگر دولت بار در کز
دینت نهال شکر حکمت پورا	بنا نش در وقت از و با شکور
مر بند مو را بجز از حکمت نکند	حکمت بر داز عارض و خا چو ز
این است تو را منزل را و ای سخن	بر کبر طاز او و همه بار سفرین
طین است تو را اصل بی لیکن بنکر	کان چیست کر و کشت چمن با طین
ای رفته چهل سال بن درونه	که راه چراند دل مشیار تو درون
را هست بنام سوسی کر تو بگیری	اندر دل زین پند پدر و ار پند
داو کنه راسته نیت پرینه غلط	بیشاب و سپهرین روی از و انگر
بند از طبر زین چو طبر ز و بشنو بند	حرمین بطبر ز و که کند کار برین

اینت له

کسی برخانه دشتی دهر کر	نه دیوار و نه در بل بست چو
------------------------	----------------------------

پس هر شکری کی بجای ساده بر طرفها میسازد	هر شکری زود در خانه در زیر و شاه پلان و در برختم و بند و گشتن که از خانه بر و زرف تا که
--	--

دله ایفت

یکی را یکی ایستاده برابر بگیرند هر چه بهر وصف اندر و با هر یکی پنج فرزند در خور هر آن این برادر سومی آن برادر همی مانند در میان هر شکری همه روی بروی برهنند مگر	که کن زود صف و ابو شکری نه آتجی این و نه این جای بر و سومی صف و برادر مبارز رسولی شعب در میان هر شکری رسولی که پیغام او را پس او کنند آشتی هر شکری و لیکن
--	--

ایفت له

بشود سوال خویش و جوابی بد وید است چشم که در و نیست	ای بار که ده چشم دل خسته را بیکر چشم دل که چشم سرت
---	---

تکرار

چشم است و آب نیست پس این چشم این که ایست طرفه و بی هیچ در	گاهی پدید باشد و گاهی نه شود وادم نشانی بمثل همچو آفتاب
--	--

دله ایفت

چشم ندانم خواهان که کی آن خورنده است و سخت مشکلیک	گاه زنده شود که بی برد جز از آن خواهان و در خورند
آن مرین را خورد و لیکن هر چه خواهر بریز پای تواند	این مران را کش او خورد و برد سوی ایشان پنج چشم خرد

دله ایفت

چلت آن لشکر فریشتگان سوی آن مرده که زنده شود	که بیبند از آسمان پران چون بشوندشان فریشتگان
چلت آن مرده فریشته خوار بهار و بیدر و تابستان	

ایفت له

آن چلستی کی و شتره شیزه پنا نوبه سینه بی اگر و رازنی کار	از بوی مره چون لشکر و عجنه سارا هر چند تو با کار د بوی او تن
---	---

چون کار و زویش آنکه پیش تو
هستند هر گاه که بو پر تو حلوا

ایضاً

ای رو که در پند جهان بر تو	مرو را خوانند و خود روی نهادند به
این جهان را بجز از خوابی و باز می	که مفری بجز او بر سول و کتیب
بر دل از زهد کی نادره لغو ندان	تا نایدش ازین دیو فر پند نهیب
بهر خویش آن زخم فراموش کن	ر بگذارت بجا بست نگر دار پست
و امن و چپ مکن جهد که ز رفت کنی	جهد آن کن که مگر پاک کنی و امن و
زیور و زین زانست تحریر و زور	مرد را نیست بجز از علم و خرد و زور
کی شود خرد و شرف بر سر تو افروز	تا تو مر علم و خرد را کنی زین کور
مجلت عیب تن خویش و غم جمل کند	کو دکی کو کند ما شرت عیب
پند پذیر و چه کرده رکی سخت مر	جامل ز پند حکیمان رد و کرده ز
سر بآب از خند و کشته بر مکر دروغ	چوب بر مغز مخ جابه بر کوس دور
ای برادر سخن باوان حاریست در	هر بر باش از سخن پهنه آید پست
زرق دینار را که من بجز دم تو سخن	ور کسی بر سخن دیویش به تو شب

در

دلایضاً

جوانی شد او را فراموش کن	سره ناتوانی در را کوش کن
تو را چند که تن و شی پوش کن	کنون چند که جان و شی پوش کن
اگر دپه جان بھی بایدت	خردتار و بود و سخن بهوش کن
ز نایدنی چشما کور دار	ز بهود ما کوش مد بهوش کن
بدل باش پدار و نغمه چشم	بشو خویشتن ضد خد کوش کن
بگفایر جزو بدیدار حق	زبان عسکر و چشمها سوز کن
ز چهرت بجان آنچه زودان	ز بنده شیا طین فراموش کن
ز حکمت خورش جوهر جانت را	دلت معده ساز و دین کوش کن
ز دین حکمت امر و ز بقراط را	باندک سخن کنگ و خاموش کن
بلا کوش جویان دین بهشند	تو بهوش را در بلا کوش کن
اگر نوش تو ز هر که در این فلک	بدانش تو ز هر فلک نوش کن
و که هرش از تو بخت بخت	بکوش و ز نهیب کی جوش کن

دلایضاً

ای تیغ زبان آخته با فله را
 بر سفله همی خویشتن از بهر چه بند
 بر بار که از مگر می نگر می آید
 پهلو و ده سخن را بود و چند چو دانه
 بزمی مکن ای کبک غلوار پیوست
 از که وسفاهت لب جوی سخندان
 همواره همی رو سپس افشاران
 از بار نه پلی که همی مرد بگوشت
 ای پهنه و خوب چهره خردت
 که خصم تو همیار تر آید شرف او را

ایفت له
 نکه دار بر خویشتن آردی
 که چون عا جز آید بر بنجاندت
 که تا جان بگوشد بجزک اندون
 مکن با فرومایه بر کز جدل
 چنانکه شود نزد عامه مثل
 خود ستارش هفت سازه کل

شوده

ایفت له

شوده که زیر چناری کدی و می
 پرسید از آن چنار که نو چند
 خندید از نو که و کمن از تو بیست
 او را چنار گفت که امر و فرامی کرد
 فردا که بر من و تو روز د با دوا

ایفت له
 چو نغمه فی ریدگر و آید
 از مثل کز پیش گفتند با پی
 کنده پری گفت کفش خرد می

ایفت له
 چو شهاب بوی گریه مونس بود
 به از تپ پنجه بود مرغ لعل

ایفت له

برست و بر چه بد بود بر روز
 کفتش چنار سال مرا بیشتر است
 بر تر شدم بگوز تو ام کا تلی ز
 با تو مرا هنوز نه هنگام دور است
 آنکه شود پدید که از ما هر فرد

پارسا کشتی کنون و نیک خند
 من بشعر آرام کنون از بهر تو
 سر زمان منی بود آرزو

بویران دران جعد شود
 به از گاه و در چه بد عجب

بکس رسن از بنی فارغانه	مغول چه باشی بارنامه
تو خود قسم کرد کار خلقی	احسن وزه ای بوشمارخانه
قول تو خلقت مرخوردرا	سایه کن و پرون مشورینا
سینوش مگر پند و خوب حکمت	برکوش همه خلق خاص و عامه
بی جامه شیرینی تو زانکه خانه	معروف بچط است نه سجانم

ایضاً

گویند هتایی بد شهری برخواست	وز بهر طبع پر پرواز بیار است
ناکه ز یکی گوشه یکی سخت کجانی	تیری چو قهقاری بدیشا و بد است
در بال هتای آن تیر حکم جز	وز برابر او را بسوی پست فز
ز می تیر نکه کرد در او دید پر	کفا بکه مالیم چو از ناست که راست

ایضاً

چند کردی کرد این چرخ کارگان	پسکاز چونی از بس نا کسی
تا توانستی ربودی چون عتقا	چون شدی عاجز کرفی کر کسی
خاستی بودی بوقت دست رس	یا رسا گشتی کون از مخلصی

بمنزله

ز بند از بجز عافان بخت کنند	و کبر طبع خلق تو پیش خستند
طبع بهر ز پیشی که جمله بی طمان	ز دست بند سمکاره دهر چستند
کوزن و کوز که استام ز زنجیر بند	رفید و بند و غل پر پشت رستند
و کبر است تمام است لاجرم کبر بند	چو بندگان هجره و ذلیل بستند
برابر بر طبع باز و جندگان بی	نشسته اند از ایراک طبع گستند

ایضاً

نشینه که دید یکی ز ترک	رز و آلوی می فکند ه بکوی اندر
چون یافتش زه شرح و تاش	و آن منفرخ تا به بدوی اندر
کفا که هر چه بود بدلت اند	زکت همی نمود بروی اندر

ایضاً

ندیشم از یک یک بنا دانی	با من رسن ز کینه کشان دارن
ا بر سیاه راهوا اندر	از غفلت سکان چه زبان دارد

ایضاً

کویست چو کونه شود	زنده کو بلاک شود
-------------------	------------------

آب با ز آب شود	خاک با خاک شود
جانش ز می فرار شود	تشنه ز می معاف شود
تن سوی پلید شود	پاک باز پاک شود

الف

بره مکر و حسد سوی زیار کرد	بر که براه حسد رود و بر تیر آید
چون سجد بنکر می بخوان گفان	لقمه یارب چشم هر تیر آید

الف

چو شمشیر بایست بود ای رادر	سجای بری بر سجای خوشتر آید
چو پهنش چون آب نرم است و در	چو پهلوش ناخوش چو سوزنده

الف

ای همه گفتار خوب بی کرد	پهره و نگو چو دستبومی
روی کن هر سوی و باز کرد	ارسخن خویش تن به باش کوی
کوی نه چو ندور وی گشتی	کوی کند هر زمان هر سوئی
اچو سخنو ای که نذر ویش	اچو سخنو ای که نذر ویش

دختر

مردم سفله لبان کر گشته	گاه بنالده برار و گاه بخرد
ناش می خوار داری نه ندی	از تو چه فرزند مهر با نبت
راست که چندی بدست کردی	که تو بد و بنگری چو شیر

الف

این باشکوه نه چو بستید	شیر زبان بدام در آویزد
مرد در آن بود و دانا	کز نکر او بوقت پیر میزد
با آنکه از وجد اشود فرود	امروز خو و طبع میانمزد
زین زال هر باش که دایم	چون که به شوی جوید و پیر
از هر چه چو سپس جنتی	کار و روز و شب همی ز تو بگذرد

الف

همه جور من از بغایان	که هم همی بایستید
کنه بغایان نیز هم نیست	بگویم که تو بتوانی نشیند
خدا یا این بلا و دشمن است	لیکن کسی نمی آرد خند



لب و دندان رخسان حطاً
که از دست لب و دندان
بدین تجربی بنایست اوید
بر دندان دست و لب بایزید









